



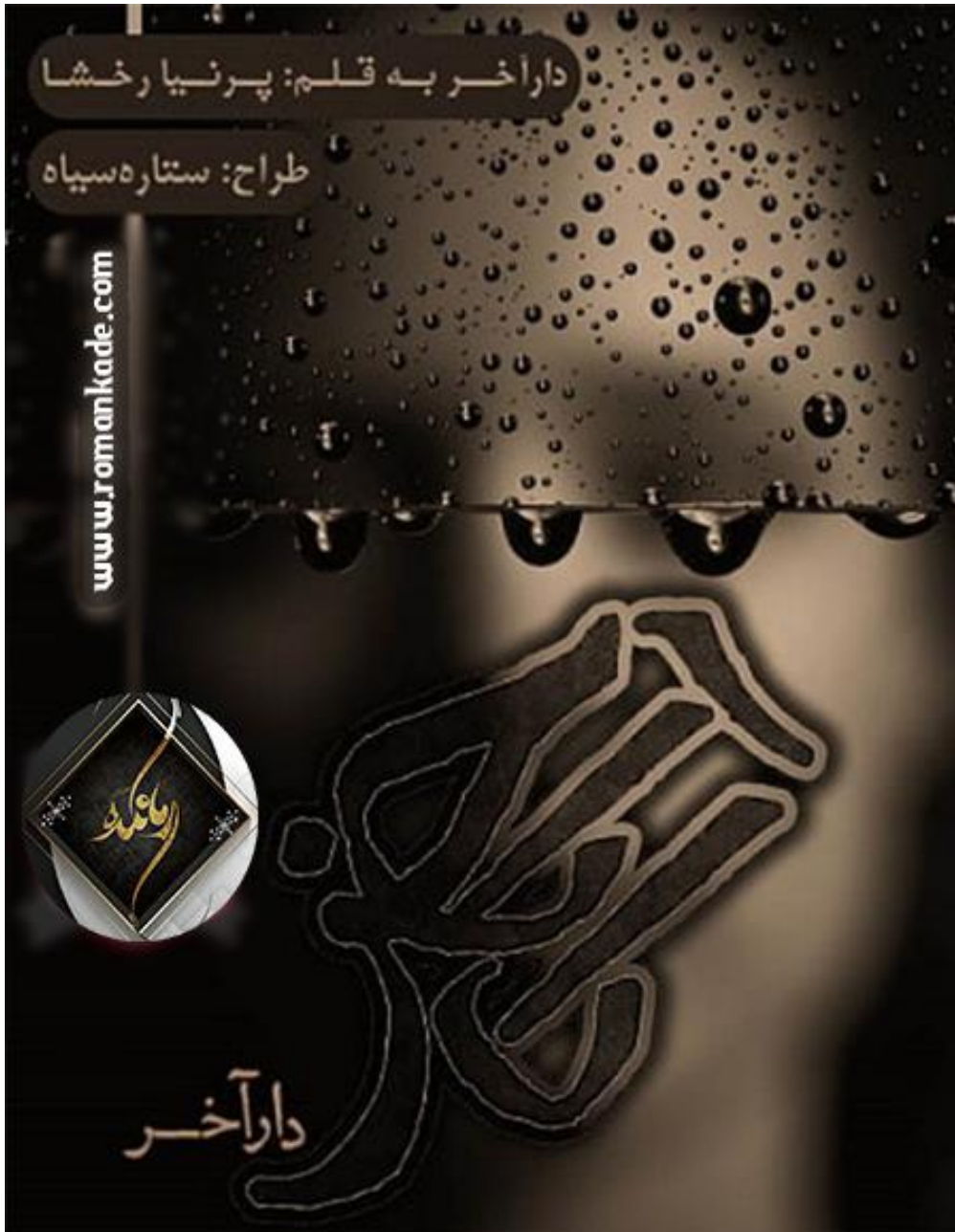
طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

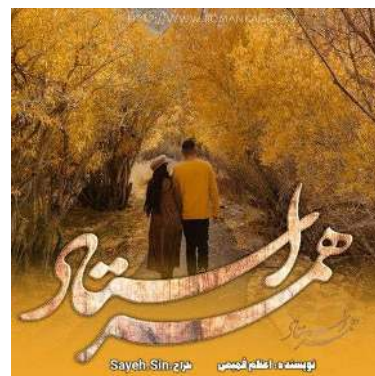
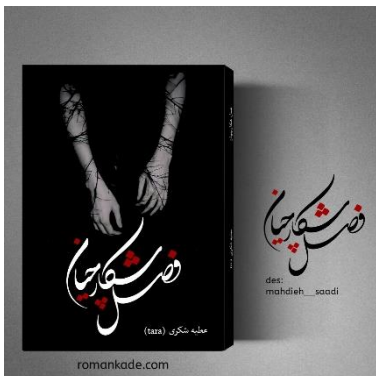
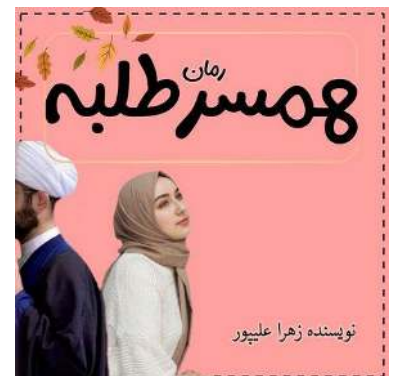
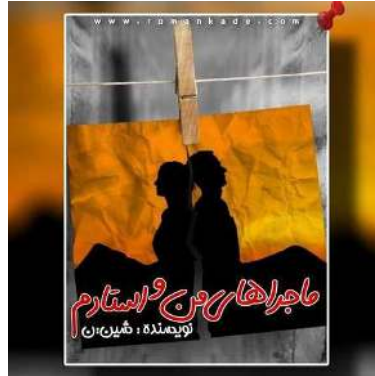
پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید )

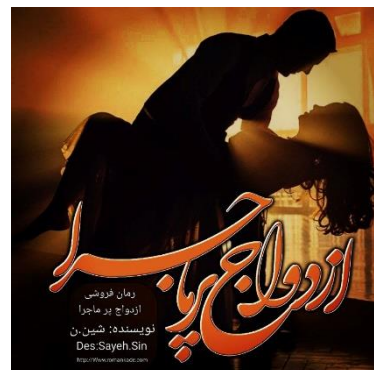
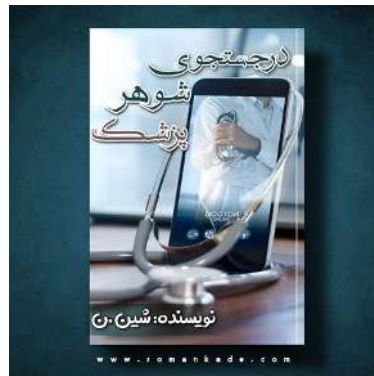




## رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



## رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1\_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade\\_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2\_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman\\_admin](https://t.me/Roman_admin)

3\_ کانال یک رمان: [@romankade\\_com](https://t.me/romankade_com)

رمان دار آخر ا پرنیا رخشا

نام رمان: دار آخر

نام نویسنده: پرنیا رخشا

ژانر: پلیسی، عاشقانه، درام



خلاصه ی رمان:

انسانی که حکمش اعدام باشد، به انتظار دار مینشیند و مدام خاطراتش را مرور میکند. شاید هر کدام از ماها دارهای زیادی در عمرمان دیده باشیم؛ مثل سختی، فقر، گرسنگی... ولی آن که انسان را میکشد، دار آخر است. انسان از سایر دارها آویخته میشود؛ اما نمیمیرد. دار آخر کشنده است! دار آخر من، او شد؛ اویی که از صمیم قلبم برایش دل داده بودم و نفس نکشیدنش باعث شد من در عین زنده بودن، طعم دار آخر را بچشم.

مقدمه:

قسم خوردم بر تک تک اجزای وجودت و حتی روحت؛ قسم بر عشق پلیدت من عاشقانه مستت شده بودم.

با اینکه تو پردهی نگاهت را با هوس پوشانده بودی؛ ولی من با هربار نگاه کردن به آنها جانی دوباره میگرفتم.

حتی اوقاتی که نبودی، با زیباییهایت چشم بر ماه شب میبستم و دلم را برای وجودت گرم میکردم.



ما مثل دو برگ در یک درخت بودیم. هرگاه که نزدیک شدیم، باد نامردی وزید و جدایمان ساخت. تا دل خوش کردیم که نسیم خوابید و میتوانیم در آغوش هم جا شویم، پاییز فرا رسید و ما را از شاخه کند. دیگر برای هم محالتر از محال شدیم.

تو برایم محال نوشته شده بودی و محال هم به پایان رسیدی.

کاش یکبار دیگر میتوانستم بدون هیچ کینه‌ای در آغوش بگیرم. فکر نکن کینه دارم؛ نه اصلاً! تو برایم قدری شیرین بودی که هیچگاه در دلم کینه‌ها را نپروراندم؛ فقط اندکی شکستم، اندکی افسرده شدم، اندکی ناامیدی را چشیدم، اندکی دلم تنگ شد، اندکی نفسم گرفت، اندکی مردم و در نهایت اندکی، معنای «اندکی» را تغییر دادم.

فقط همین!

شروع: شهریور ماه سال 1399

«دانای کل»

رایحه‌ی تلخ ماده‌ی سرخ رنگ، در فضای خفگان‌آور تاریک، با بوی عطر سردش مخلوط شده بود و باعث میشد ترسش هر لحظه بیشتر از قبل شود. هرگاه که به جسم بیجان روی زمین چشم میدوخت، بیم بر روی دلش آوار میشد و نفسش در سینه حکم خفگی میگرفت.





\*\*\*

«اصلان»

- نرو.

با دستهایم صورتش را قاب گرفتم و خیرهی چشمهای معصومش شدم.

- فقط دو روز میرم دلبندم.

- اصلان فقط دو روزه که اومدی، چرا اینقدر زود میری؟

غم نشسته روی چهرهی ملیحش دلگیرم کرد؛ ولی نباید من هم دچار همان غم میشدم.

- میدونی که مجبورم عزیزم، تو فقط مواظب خودت باش.

وقتی دیدم دلش راضی نیست، بوسه‌های بر پیشانیاش نشاندم و حرفم را ادامه دادم.

- قول میدم این دو روز خیلی سریع بگذره.

نفسی کشید و فاصله‌ی بینمان را بیشتر کرد.

- هر بار همین قول رو میدی... من هم حق دارم با شوهرم شب و روزم رو بگذرونم.

و چند قدم دیگر به سمت پنجره برداشت.

- عزیزم کنفرانس دارم، باید برم. چرا اذیت میکنی؟

دست به سینه زد و در همان حالت که روی از من گرفته بود، لب زد: «من همیشه اذیتت میکنم.»

نفس کلافه‌های کشیدم و به سمتش رفتم. دم رفتن، این ناز کشیدن‌ها باقی مانده‌ی انرژی روزانهام را هم تخلیه میکردند.



- خانمم، شما که میدونی منظور من اون نبود. میخوای من رو ناراحت بفرستی تا برم؟

آهی کشید و به سمتم برگشت.

- زود برگرد.

لبخندی برای اطمینانش زدم و گفتم: «بر روی چشم.»

لبخند زیبایی هم مهمان غنچههایش شد.

- اصلان امکان داره کنفرانستون زود تموم بشه؟

با یادآوری کاری که به طول سه روز میانجامید و دو روز هم دروغ محض بود، لب زدم: «فکر نکنم عزیزم.»

- باشه، موفق باشی.



به آغوشم گرفته و میان خرمن موهای سیاهگینش نفسی از ته وجود کشیدم. این دوریها چهقدر مرا از پای در میآوردند و نفس کشیدن را سختتر میکردند.

آخرین نگاه را هم به تیلههای عسلیاش انداختم و با یک خداحافظی ساده راهی کار شدم؛ کاری که از سرانجامش من هم بیخبر بودم.

\*\*\*

«دانای کل»

طاقت دیدن آن تارهای سیاه رنگ را میان باتلاقی از خون نداشت؛ خونی که دست پروردهی این انگشتان کشیده بود. شاید چشیدن طعم گس نامردی سخت باشد؛ ولی برای او چشاندنش سختتر شده بود.

\*\*\*

«اصلان»

نگاهی به ساختمان انداختم و به سمت بردیا برگشتم.



- اینجا که خیلی صاف و ساده میزنه.

سرش را تکان داده و کیفش را از ماشین بیرون کشید.

- ردیابها همینجا رو نشون دادن، جای خوبی برای قایم کردن لوازمهاست.

در کنار هم وارد محوطهی اصلی ساختمان شدیم. جواب دادم: «آره؛ اصلاً فکر نمیکردم یه همچین جایی باشه.»

سوار آسانسور شده و دکمهی یک طبقه مانده به آخر را فشردیم. با یادآوری حرف آلاله، رو به بردیا گفتم: «میگم ممکنه تو یه روز تموم بشه؟»

سوتی کشید.

- یه روز چیه بابا! اگه تا سه روز بتونیم حملشون کنیم خیلی خوش شانسی.



آه حسرتباری کشیدم. اصلاً دوست نداشتم به تنها دزد اعماق جانم دروغ بگویم؛ ولی حیف شغل من شغلی بود که بیشتر باید چوپان دروغگو میشدی تا یک خلافکار!

صدای نازک زنی مثل همیشه رسیدنمان را به واحد مورد نظر اعلام کرد. پشت سر بردیا راه افتادم و به سمت در قهوه‌های رنگ رفتم.

- اینجاست.

سرم را تکان داده و کلید مخصوصم را از سامسونتم بیرون آوردم. با دو حرکت قفل در باز شد و با صدای خیلی آرامی کنار رفت.

- بیا.

کلید را در کیفم برگردانده و وارد خانه شدم. یک واحد معمولی شصت متری که وسایلهای چوبی آن را تزئین کرده بودند.

- جای خیلی خوبی انتخاب کرده، یعنی چی داره؟



شانهای بالا انداخت و مشغول دید زدن اطراف شد. تمامی کمدها و سوراخ سنبه‌های مکان را کاویدیم؛ ولی چیزی دست گیرمان نشد.

- بردیا اینجا هیچی نداره، دستگاه چی میگه؟

نگاهی به مانیتور انداخت.

- تو ظاهر نیست، باید خودمون دست به کار بشیم.

یوف کلافهای کشیدم. کاری که فکر میکردیم در عرض یک ساعت انجام خواهیم داد را تا نه ساعت طول داده بودیم، خدا داند این سه روز دیگر چهقدر طول میکشید.

- اصلان یه دقیقه بیا اینجا.

صدایش را دنبال کردم و به بالکن رسیدم.

- خب؟

- ببین.

بردیا پایش را به کف بالکن کوبید که یک صدای فلزی آمد. اخمهایم را در هم کشیدم و من هم متقابلاً یک جای دیگر از گوشه‌ی بالکن را کوبیدم؛ ولی مختلف بودن صداها باعث شدند ابروهایم از هم دل‌کنده و حیرت‌را مهمان‌چهره‌ام کنند.

- چطوری سرامیک رو از بین ببریم؟!

بردیا ناامید‌نگاهی به کف سخت بالکن انداخت.

- به احتمال زیاد وسایلش رو داخل یه محفظه‌ی فلزی جاسازی کرده و روش رو با سرامیکها پوشونده، از بین بردن اینا کار ما نیست. بیا بریم می‌گیم بچه‌ها بیان و حلش کنن.

سرم را تکان داده و یک نگاه‌نهایی به کف بالکن کردم، زیر این سرامیکها چه ثروت‌هایی که نهفته بودند!

\*\*\*

«دانای کل»



احساس کرد کل وجودش تهی شده و دیگر امیدی برای زنده ماندن ندارد. برای بار هزارم در این چند مدت دوباره آرزوی مرگ کرد؛ ولی اینبار آرزوی مرگ در کنار او.

\*\*\*

«اصلان»

سرم را به شیشه‌ی سرد اتاق چسباندم، دلتنگ گرمای نفسهای عطرآگینش بودم. ماه پشت ابری مخفی شده بود؛ ولی ستارگانش دیده میشدند، گویا خود را پوشانده بود تا آنها بهتر خودنمایی کنند.

به یاد تک اختر قلب تاریکم افتادم. آن لحظه چه میکرد؟ آیا ناراحتیاش از بین رفته بود؟ لبهایش توانسته بودند تا بخندند؟ خدا کند دلگیر نشود.

- تو فکری.

نگاهم را از لباس تاریک آسمان گرفته و به بردیا دوختم.



- کار کردن برام سخت شده.

روبهرویم، روی زمین، نشست و با دست مشغول کردن نخ اضافی پرده شد.

- به خاطر زنت؟

سرم را تکان دادم که سکوت سختی حکمفرما شد. صدای جیرجیرکها از بیرون خانه شنیده میشدند. احساس کردم اکسیژنی برای نفس کشیدن ندارم، این مولکولهای خشک و خالی در برابر هوای مخلوط شده با رایحه‌ی عشقش، هیچ بودند.

سکوت توسط بردیا شکسته شد.

- گفتیم نمیتونی.

طرح پوزخندی روی لبهایم نشست.

- بردیا جز من، همینجا چند تا متأهل دیگه هم داریم.

جنگل چشمانش را به نگاهم دوخت.

- او نا با کسایی از دنیای خودشون ازدواج کردن.

پاسخی ندادم و به سمت پنجره برگشتم. آنموقع دلم برای زیبایی آلاله رفته بود، کل دنیایم در گیسوان سیاهش خلاصه میشد و بس. از من انتظار داشتند دست بردارم؟

- اصلان میدونی که این پل داره میشکنه، باید راهت رو از فرعیادامه بدی.

نفسم را آرام بیرون فرستادم. خودم هم به این مورد پی برده بودم؛ فقط به روی چرکینم نمیآوردم.

- چندتا فرعی دارم؟

- دوتا بیشتر نیست.

لب به دندان گرفتم و در حالی که فکر میکردم، پرسیدم: «یا باید از این راه دست بکشم یا از آلاله مگه نه؟»

کلمهی «آره» اش مانند سنگی بر روی سرم فرود آمد و هوش از سرم برد. چگونه باید یکی را انتخاب میکردم؟!

- ولی من میخوام از روی همین پل برم.

پوف کلافه‌اش در اتاق خالی طنین انداخت.

- اصلان ما خرابیم، ما تو یه لجن غرق شدیم و نمیتونیم ازش دست بکشیم، ما دیگه پلید شدیم. اولش که گفتیم آلاله رو ول کن؛ به خاطر خودمون نبود که! آلاله یه آدم عادیه و حتی بوی جهان ما رو هم نبرده. بعد تو با اینحال رفتی و اسمش رو آوردی تو شناسنامه‌ت؟ عشق تا یه حدی؛ ولی داری زندگی آلاله رو هم خراب میکنی اصلان.

فکری به دنیای روشن و رنگیاش کردم... اصلاً قابل قیاس با جهان من نبود.

- من بدون آلاله نمیتونم بردیا.

چند دقیقه سکوت کرده و بعد لب زد: «پس از این کار بکش بیرون.»

نگاه متعجبم را به چشمانش دوختم که ادامه داد: «ما هیچکدام نور زندگی نداریم، روشنایی  
آلاله رو هم ازش نگیر.»

حرفش را چندینبار با خودم تکرار کردم و دوباره خیره‌ی نگاه سبز خاموشش شدم. چشمانش  
کدر بودند و انگار غباری آنها را در بر گرفته بود. اولین روزی که دیدمش در میان این رگه‌های  
رنگی، یک نوری درخشان بود.

- نمیتونم...

\*\*\*

«دانای کل»

اشکهایش در چشمه‌ی دل خشکیده بودند و گل‌های بهاری دیگر شکوفه نمیدادند؛ بلکه پژمرده  
و راهی دنیای سردی به نام بیتفاوتی میشدند. در اعماق قلبش نامش را صدا زد تا شاید  
دردش آید و از خواب بیدار شود؛ ولی او گوشه‌هایش را هم بسته بود.

\*\*\*

«اصلان»

با تکانهای ماشین، لای پلکهای خسته‌ام را گشوده و به خورشید کم جان روی آسمان دوختم. باز صبحی بود که نمیدانستم آخرش به کجا ختم میشود.

- چهقدر موندیم؟

بردیا نگاهی به ساعت مچی قهوه‌ایاش انداخت و پاسخ را داد.

- حدود یه ساعت.

سرم را تکان دادم و خودم را بالا کشیدم. همچنان خسته بودم و نمیدانستم منشأ این خستگی از چیست. دوری از آلاله برایم نفس بر بود.

لباسم را صاف کردم و منتظر ایستادن ماشین شدم، انتظارم زیاد طول نکشید و ترمز گرفتن راننده حس شد.

- رسیدیم.

بردیا مثل همیشه سری تکان داد و از ماشین پیاده شد، من هم به دنبالش.

- خوش اومدید.

با شنیدن صدای خشدار رئیس بزرگ، نگاهم را به سمتش گرفتم.

- سلام.

دستش را فشردم و چند ثانیه به چشمانش نگاه کردم. نفوذ بر آنها غیر ممکن بود!

- زنت کجاست؟

میدانستم طعنه میزند. ناخودآگاه ذهنم به وقتی که گفتم میخواهم با آلاله ازدواج کنم رفت و صدای رئیس در گوشم زنگ زد.

«اصلاً ما جز مثل خودمون با کسی نمیتونیم باشیم!»

افکارم را از ذهنم رانده و پوزخندی تحویل رئیس دادم.

- بفرمایید محموله رو نشونتون بدم.

کنج لبم بالا رفت، من همین را میخواستم! وارد کانکس شدیم. برایم عجیب بود که همچنین محموله‌ی باارزشی را در یک کانکس ساده گذاشته بودند.

- ضد گلوله هست و فقط با یه رمز روسی و فرانسوی باز میشه.

با دیدن محموله ابروانم بالا رفتند. دور و برش را کاویدم تا صفحه‌ی کلیدی برای وارد کردن رمز پیدا کنم؛ ولی بینصیب ماندم. بردیا سؤال ذهنم را از رئیس پرسید: «پس رمز رو از کجا وارد کنیم؟»

رئیس ابرویی بالا انداخت و با ژست خاص خودش به سمتمان آمد. اندامش ورزشی بود، مثل همیشه کت و شلوار سیاه و چسبناکی پوشیده و دکمه‌های کتش را نبسته بود.

- رمز رو باید روی این صفحه با انگشتتون بنویسید.

پشت سرم را خاراند، دیگر کدامان زبان روسی و فرانسوی بلد بودیم؟!



- از اونجایی که میدونم روسی و فرانسوی بلد نیستید، عکسش رو بهتون میدم تا نقاشی کنید.

بردیا سری تکان داد و دستش را روی دیوارهی فلزی کشید.

- چند میده این؟

رئیس لبخند عمیقی زد و گفت: «تو بگو هشتصد میلیون.»

اخمی کردم، بیشتر از این را جابهجا کرده بودیم! رئیس با نیش بازتری ادامه داد: «به اضافهی شش میلیارد و هشتصد میلیون.»

با شنیدن مقدار، ابروهایم را بالا دادم و لبخند رضایتمندی زدم. رئیس که خندهام را دید، قهقهه‌های زد و در حالی که از کانکس خارج میشد گفت: «موفق باشید پسرا.»

انرژی خاصی بعد از شنیدن مقدار پول به وجودم تزریق شده بود؛ یک حس آودگی، خواستن و هیجان. به سمت محموله رفتم و دستی به رویش کشیدم. با چشم دور و برش را از نظر گذراندم، چه چیزهایی که درونش نبودند!

- تو نمیتونی از این دنیا دست برداری.

گیج به سمت بردیا برگشتم.

- منظورت چیه؟

با پوزخند صدادار و محکمی جوابم را داد.

- اون ذوقی که با شنیدن مقدار پول کردی رو حتی با دیدن آلاله هم نمیکنی.

و رفت. چرا همه به جان من بدبخت گیر داده بودند؟ من با این کار و زخم راحت بودم!  
میتوانستم جفتشان را برای خودم نگه دارم.

صدای زنگ تماس تلفن همراهم مرا از عالم خیال بیرون کشید. با دیدن اسمش لبخند محوی  
زدم و تماس را وصل کردم.

- الو؟



- سلام، خوبی اصلان؟

از کانکس بیرون آمدم و مشغول بازی با سنگ سفید زیر پایم شدم.

- به خوبیتون خانم، شما چطوری؟

- خوبم.

چند ثانیه سکوتی برقرار شد که آلاله آن را شکست.

- کارت تموم نشده؟

ناراضی جوابش را دادم.

- نه عزیزم، هنوز که تازه رسیدیم.



- فردا شب میرسی دیگه؟

پوفی کشیدم.

- راستش الان بهم خبر دادن که با یه شرکت دیگه هم قرار دارن، شاید به فردا نرسم.

فریاد سکوتش دلم را به لرزه در آورد؛ ولی بعد با فکر اینکه پولی که از ازای کار خواهم گرفت میتواند تمامشان را جبران کند، به حالت قبلی برگشتم. یک روز اضافه ماندن که در برابر آن محموله چیزی نبود!

- اصلان من دلم تنگ شده!

- من هم آلاله؛ ولی چیکار کنم؟

برای به دست آوردن دلش از در دیگری وارد شدم.

- پاداش خوبی میگیرم، باهاش میتونم برات وسایل خیلی خوبی بخرم.



صدای دلخورش چنگی بر قلبم انداخت.

- من ازت پول و مال نمیخواهم! خودت بیا.

از گفتن حرفم پشیمان شدم. آلاله به خودم دل بسته بود؛ نه مال و داراییام.

صدایی از آن طرف آمد که اسمم را صدا میزد.

- عزیزم من رو برای ارائهی پروژه صدا میکنن، فعلاً.

- باشه موفق باشی.

به دنبال حرفش، تماس را قطع کرد. کاش او هم از افراد دنیای من بود، آنگاه زندگی خیلی راحتتر میشد.

\*\*\*

«دانای کل»

دلش به یاد خاطراتشان پر کشید، حتی یک روز هم به دوریشان نمیتوانست طاقت بیاورد و کنون آیندهی تلخش را خودش رقم زده بود. کاش باز هم از دیدنش دور میماند؛ ولی خودش او را از تن و روحش جدا نمیساخت.

\*\*\*

«اصلان»

خسته و کوفته خود را به تخته رساندم. کنون چه کسی بر یک شام خوش طعم با اندکی محبت یک زن، نه میگفت؟ کنون چهقدر میخواستم با صدای شیرینش گوشه‌هایم را نوازش کند و مرا به خوردن یک شام در خلوتی دو نفره دعوت کند؟ طعم کامپور صحبتش بر زبانم بیگانه شده بود.

- اصلان؟

با صدای بردیا سرم را از بالشت فاصله دادم.

- بله؟

- بیا میریم شام.

هرچند جای خوردن و نوشیدن با محبوبهام را نمیداد؛ ولی بین این بر و بیابان حتی این شام چند ساعته هم گنجینه بود.

- اومدم.

لباسهای تنم را عوض کردم و عطر مخصوصم را زدم. حوصلهی موهای پریشانم را نداشتم، کاش یک کسی بود که آنها را با عشق شانه میزد و در نهایت بوسهای بر رویشان میکاشت؛ مثلاً یک آلالهی دلبر.

در اتاق را قفل کرده و به دنبال بردیا به سمت ماشین رفتم تا بعد از حدود یک ساعت به شهر رسیده و شامی بخوریم.

- بردیا؟

مثل همیشه خشک و خالی سری تکان داد. نفسی کشیده و فکرم را بر زبان آوردم.

- به نظرت آلاله بهم پایبند می‌مونه؟

به سمتم برگشت و یکی از ابروهای قهوه‌ای رنگش را بالا داد.

- منظورت چیه؟

نگاهم را از چشمان بی‌فروغش گرفته و به بیابان تاریک دوختم.

- آلاله از من خیلی دور می‌مونه؛ می‌ترسم...

ترسهایم را بر زبان نیاوردم؛ ولی او فهمید و حرف زبان من شد.

- نامردی؟

سرم را به معنای تأیید تکان دادم. خودم هم از فکری که این روزها به سراغم می‌آمد، بیزار بودم.

- اصلان آلاله این کار رو نمی‌کنه؛ پاکتر از این حرفاست.



- شاید دور بودنمون...

با صدایش رشته‌ی کلامم را بریده و گفت: «دور بودن جنس دلتنگی رو عوض میکنه، نه جنس خود دل رو.»

راست میگفت، دل آلالهام همواره پاک و زلال چون آبِ باطراوت بود. به ستاره‌های آسمان نگاه کردم و با آنها افکار منفی ذهنم را از خود دور ساختم.

بعد از حدود یک ساعت راه، به یک رستوران در شهر نزدیک به بیابان رسیدیم.

- دوتامون هستیم؟

در حالی که از در وارد میشد، پاسخ را کوتاه داد.

- نه.

با ورودمان به رستوران، صدای سلام دادن چند نفر از سمت دیگر سالن آمد. نگاهم را به آن سمت چرخاندم و با دوستانهای قدیمی مواجه شدم.

- سلام خوبید؟

بعد از سلام و احوالپرسیهای عادی، هر کداممان روی یکی از صندلیهای خالی جا خوش کردیم. این جمع که با ما شش نفر میشد، متشکل از دوستان دورانی که آموزش میدیدیم بود؛ درواقع ما همزمان و باهم پلید شدیم!

- اصلان چطوری داداش؟ کم پیدایی.

- بردیا به جای من، جواب پویا را داد.

- کار اصلان کمتر تو اینورا میفته. بیشتر اونور خطه.

و به دنبالش چشمکی زد. لیوان آب را برداشته و مقداری از آن نوشیدم تا لبهایم کمی مرطوب شوند.

- شنیدم ازدواج کردی.



لیوان را روی میز گذاشته و نیمنگاهی به چهرهی آرایشی تینا کردم.

- درست شنیدی.

پویا وسط گفتوگوی دو نفره‌مان پرید و گفت: «چه عجب...؟»

یکی از ابروان پر پشتم را بالا دادم.

- فکر نمیکنم برای یه مرد سی و دو ساله، ازدواج چیز عجیبی باشه.

در حالی که درب بطری آب معدنی را باز میکرد، جوابم را داد.

- برای یه مرد سی و دو ساله نه؛ ولی برای یه مرد سی و دو سالهی خلافکار چرا.

- رحمان سی سال داره، دو ساله متأهله و تا جایی که میدونم خلافکاره.

سرش را به معنای تأیید تکان داده و لیوان آب را به آرامی سر کشید. بعد از نوش جان کردن آبش، ادامه داد: «و تا جایی که میدونم زنش از همدورهاییهامون هست.»

پوف کلافهای کشیدم. بر گمانم آخرین فردی که باید حساب پس میدادم، پویا بود!

- فکر نمیکنم پاک بودن آلاله به کسی مربوط باشه.

سکوتی حاکم شد و در نتیجه همه مشغول انتخاب غذای خود شدند. مثل همیشه جوجهای سفارش دادم. یک لحظه دلم برای جوجههای خوشپخت آلاله بر روی گاز تنگ شد، از صدتا جوجهی سیخ کشیده شدهی رستورانها خوشمزتر بود.

بعد از سرو شدن سفارشها، همه مشغول خوردن شدند. هر از گاهی بحثهای عادی بین دوستان رواج مییافت و حرفهایی زده میشدند. کاش آلالهام هم در میان این جمع بود و به رویم از آن لبخندهای ملیحش میزد. سرمیز فکر که میکردم، میدیدم دوری از آلاله دیگر دارد برایم طاقت فرسا میشود، پولی که میگرفتم این حسرتها را جبران میکرد ولی... هر چند آلاله فقط برایم یک همدم زندگی بود؛ اما جایش در زندگیم بسیار بزرگ بود.

- اینجا کار دارید؟

جواب رادوین را پس از جویدن محتویات دهانم دادم.



- آره قراره یه محموله رو از کشور خارج کنیم.

- به کجا میبرینش؟

لیوان را در دستم گرفتم و در حالی که به سمت دهانم میبردمش، جواب دادم: «جمهوری آذربایجان.»

- موفق باشید. راستی، شما رو تو تشییع جنازه ندیدم.

ابتدا پرسیدم: «کدوم تشییع جنازه؟»

آب را بر سمت دهانم بردم و مشغول نوشیدنش شدم.

- مراسم آژمان.



با شنیدن اسمش ناخودآگاه چشمانم گشاده شدند و محتویات لیوان در گلویم پرید. حس خفگی وجودم را در بر گرفت و باعث شد سعی کنم با سرفه‌های پی در پی اندکی هوا به ریه‌هایم فرستاده و از مرگ نجات پیدا کنم.

- وا اصلان چی شدی؟! -

با حس کمتر شدن شدت سرفه‌هایم، دستی روی گلویم دردناکم کشیده و چشم‌هایم را بستم. رادوین اسم آژمان را گفته بود؟! -

- خوبی؟ -

صدای نگران تینا را شنیدم و به تکان دادن سرم اکتفا کردم. نگاهم به سمت بردیا کشیده شد، دست کمی از من نداشت. حتماً او هم خبر نداشته وگرنه به من میگفت. سایر حضار هم نشسته و به من و بردیا چشم دوخته بودند، اندکی هم نگرانی در چشم‌هایشان مشهود بود.

- آژمان مرده؟! -

پویا سرش را تکان داد.

- آخه...

ادامهی حرفم را نیاوردم، چندین مدتی بود از آژمان خبر نداشتم؛ ولی هیچگاه فکر نمی‌کردم که او...

- مگه نامزد نداشت؟

به رادوین چشم دوختم، سرش را تکان داد.

- آره، نامزد هم موندن.

افکار در ذهنم هر کدام جایی را برای سکونت انتخاب کرده و داغان بودند. آرنجم را روی میز گذاشته و دستهایم را حائل سرم کردم. آژمان از دوستان قدیمی بود، سنش به نسبت ماها کمتر بود؛ ولی حرفه‌هایمان برابری میکردند. همواره کار بلد بود و خودش را سالم از کار بیرون میکشید. حتماً مرگش دلیل دیگری داشته...

- چرا مرده؟

حرف پویا سنگی شد که روی سرم فرود آمد.

- سرِ کار، شیشتا گلوله خورد و طاقت نیاورد.

دستی بین موهای اندکی بلند شدهام کشیدم.

- آژمان کاربلد بود!

اینبار تینا جوابم را داد.

- تو کار ما همونطور که میدونی نصف کار به حرفه میرسه، نصف دیگهش شانسه.

نفسم را بلند بیرون فرستادم. نمیدانستم باید چه حسی داشته باشم. دوباره به بردیا نگاه کردم، چشم بر یک گوشه دوخته و بدون حرکتی حالتش را حفظ کرده بود. بهت از چهره‌اش خوانده میشد. ما سه‌تا هماتاقی بودیم.

بعد از دقایقی که در سکوت سپری شد و هر کدام در افکار خویش غرق بودیم، بردیا به حرف آمد.



- مگه قرار نبود آخرین کارش باشه؟

آماندا که تا کنون سکوتش را حفظ کرده بود، به حرف آمد و جواب بردیا را داد.

- آره؛ به خاطر نامزدش قرار بود کار رو ول کنه، این آخری رو هم به خاطر اینکه مجبور شد رفت؛ اما شد آخرین کار عمرش.

سنگینی نگاه آماندا را روی خودم حس کردم؛ ولی چرا؟ آماندا دو رگهی انگلیسی و ژاپنی بود؛ اما به خاطر کار، چندین سالی بود در ایران سکونت داشت. با یادآوری اینکه نامزد آژمان هم دختری دانشجو و پاک بود، سریع به سمت آماندا برگشتم و نگاه حیرتزدهام را به چهره‌اش دوختم. چشمهای کشیده و آبی روشنش را از نگاهم نگرفت و با تکان دادن سرش به راست بودن ماجرا آگاهم کرد.

- به نامزدش چی گفتن؟

لبهای معمولیاش را از هم گشود و جواب داد: «گفتیم سکتهی قلبی زده، تو ثبت هم به همین عنوان ثبت شد.»

با اینکه چندین سال در ایران زندگی میکرد؛ ولی باز هم لهجهی خاص خودش را دارا بود که باعث میشد سنگینیش حفظ شود. نگاه آماندا هم مانند نگاه بردیا بود؛ سرد و کدر شده از غبار خاص خودشان!

- پوف.

دستی به صورتم کشیدم و ته ریشم را لمس کردم. اگر من هم... سردرد بدی باز به وجودم هجوم آورد و باعث شد چشمهایم را ببندم.

- حالا بیخیال، کاریه که شده.

یکی نبود به پویا بگوید شاید این کار روزی دامن هر کدام از ما را هم بگیرد؛ ولی فکر که میکردم میدیدم آنها هیچکدام چیزی برای از دست دادن نداشتند، حتی این افراد یک خانواده را هم دارا نبودند؛ اما من آلالهام را داشتم که غمش بر دلم چنگ میانداخت.

\*\*\*

«دانای کل»

دستانش یخ بستند از چشیدن حس تلخ مرگ. شاید قلبش کنون در تن میزد؛ ولی او حسش نمیکرد. مگر مرگی بزرگتر از نفس نکشیدن تک نفس زندگیات هم در این هستی وجود داشت؟ پروانهها بالهای رنگیشان را پوشانده و سیاهی را بر خود تحمیل کردند، دیگر پرندهای پر نزد بلکه زندگانیاش اسیر کلاغهای زمخت شد، هیچ بهاری از راه نرسید و حیات را فصلی ناآشنا و دور از چهار فصل هر سال در بر گرفت؛ فصل به دار آویخته شده.

\*\*\*

«اصلان»

به پیشنهاد دوستان راهی کلوپ نزدیکی آنجا رفتیم. بعد از یک روز سر پا ماندن و خستگی، اندکی دور شدن را نیاز داشتم.

نورهای رنگی که چشمهای هر شخص را خیره‌ی خود کرده و پلکها را به در آغوش کشیدن هم مجبور میکردند، صدای موسیقی بلندی که حس کر شدن را به گوشها میداد؛ اولین نشانها از آن مکان بودند.

- خیلی وقته با هم بیرون نرفتیم.



چرخیدم و به میز تکیه دادم. نگاهی به سر تا پای تینا انداختم، لباس بنفش رنگ بسیار کوتاهش پاهای خوش تراش و سفیدش را به نمایش گذاشته بود.

- آره.

صدای بلند موسیقی ما را وادار میکرد تا بلندتر حرف بزنیم.

- بریم بشینیم؟

نگاهی به مبل سیاه رنگ موجود در گوشه‌ی سالن که به آن اشاره میکرد، انداختم. جام خالی را روی میز گذاشته و بعد از برداشتن یک پیک پر، جواب دادم: «بریم.»

در آن بخش فقط من و تینا بودیم،

- فکر میکردم بعد از ازدواج آدم بشی.

پوزخندی زدم.

- حیوان هم نیستم؛ ولی ما هیچوقت درست نمیشیم.

خندهی بلندی سر داد و من هم کمی از محتوای لیوان را نوشیدم.

- آلاله میدونه؟

بدون نیمنگاهی به صورتش پرسیدم: «چی رو؟»

- که اینقدر پستی.

گوشهی لبم دوباره کج شد. دستهایم را به پشتی مبل گذاشته و پا روی پا انداختم، به عبارتی روی مبل ولو شدم.

- تو که پستتر از منی خانم.

سکوت کرد، نگاهم را به جمعیت دوخته بودم و میچرخاندمش که سنگینی نگاه کسی را بر روی خودم حس کردم. بردیایی بود که دست بر روی شانهی دختری نازکنان، انداخته و با اخم نگاهم میکرد. با تکان دادن سر دلیل این کارش را پرسیدم؛ ولی او جوابی نداد. سر برگرداندم و



تینا را در حالی که آبشار موهای طلایی رنگش را باز کرده و با دست تکانش میداد، دیدم. دلیل اخم بردیا مشخص شد.

- موهای بازم رو خیلی دوست دارم.

سری تکان دادم و باز مقداری از نوشیدنیام را خوردم. دروغ نبود؛ موهای خوشفرمی که هرروز به آنها رسیدگی میکرد، وقتی باز میشدند بسیار زیبا بودند.

- اصلان؟

- بگو.

سرم به سمت دیگر بود؛ ولی حرکت ناخنهای بلندش را روی سینهام حس کردم.

- چرا آلاله؟

اخمهایم را در هم بردم و با همان اخم نگاهش کردم.



- یعنی چی چرا آلاله؟

لبخندی بر روی لبهای قلوهایاش نشانده و خودش را نزدیکتر کرد.

- جفتمون هم میدونیم که آلاله مناسب تو نیست و اگه مجبور نبودی آلاله رو انتخاب نمیکردی. برای چی آلاله؟

همچنان با اخم نگاهش میکردم؛ ولی او اهمیتی نداده و به حرفهایش ادامه میداد.

- بحث پوله؟ یا یه چیز دیگه؟

بعد از چند ثانیه سکوت، جوابش را دادم.

- نه من خودم پول دارم، کسی مجبورم نکرد؛ خودم خواستم.

تای ابروی قهوه‌های رنگ و خوش فرمش را بالا داد.

- پس لابد عقلت رو از دست داده بودی.

- به دست آوردن آلاله باختن عقل نیست.

خنده‌ی آرام مسخره کننده‌اش به گوشم رسید.

- پس بگو آلاله چی داره.

به طرح گل بزرگ روی سقف چشم دوخته و جواب دادم: «ساده‌س، ازم مدام درخواست خرید یا چیزهای دیگه نمیکنه، هر وقت که به خونه میرم با لبخند به استقبالم میاد، احترام میذاره، بوی غذاهای خوشمزه‌ش همیشه تو خونه میپیچه و... پاکه.»

پا روی پا انداخت، کنون بینمان فاصله‌های نبود.

- اصلان من رو نخندون، تو و یه دختر پاک؟!!

خنده‌های کرد و سپس ادامه داد: «شاید اولش دلت برای پاکیش بره؛ ولی تو به پاکی راضی نیستی اصلان. جفتمون این رو خوب میدونیم! آلاله کدوم کاری که تو واقعاً دوسش داشتی رو کرده؟»





اول منظورش را نفهمیدم؛ ولی بعد از دیدن چهره‌اش...

- آ...

انگشت اشاره‌اش روبه‌روی لبم قرار گرفت و مرا به سکوت وادار کرد.

- آره نگو اصلان؛ آلاله اون چیزی که تو میخوای نیست، تو چیزهای متفاوتتری میخوای.

کمی لبه‌ایم از هم فاصله گرفتند..

- کی آلاله عاشق بودنش رو برات ثابت کرد؟

- کی آلاله برات دلبری کرد؟

چشمهای نیمه‌باز و درشتش را به صورتم دوخت و یک دور چهره‌ام را از نظر گذراند.

- چی میخوای؟

لبخند روی لبش از بین رفت و با حالت بیحالتی نگاهم کرد.

- من هیچی نمیخوام اصلان. الانم به جای اینکه چشمت رو نسبت به آلاله باز کنم، خیلی راحت میتونم مخ صدتا پسر رو اینجا بزنم.

انگشتهای دستش را میان موهایم حرکت داد.

- به جز تو، صدتا پسر خوش قد و قوارهی سیاه زلفون اینجا هستن.

سرش را بر شانهام نهاد.

- ولی هیچکدوم اسیریه دختر بیهی چیز نشدن.

ابروهایم همدیگر را در آغوش کشیدند.

- آلاله بیهیچچیز نیست.



نگاهم را دوباره از بالا به نیمرخش دوختم، سرش را چرخاند که اینکار باعث شد نگاهم در چشمانش ثابت بماند.

- تینا؟

- جانم؟

\*\*\*

«دانای کل»

صورتش، نگاهش، خندههایش... همه و همه رو بهرویش زنده شده بودند و قصد گرفتن جانش را داشتند. آخرین رقصشان، آخرین خندههایشان، آخرین عاشقانههایشان، آخرین آغوششان و... آخرین عمرشان؛ همه دلش را به درد میآوردند، این چه حکمی بود که سرنوشت برایش رقم زده بود؟ حکمتش چه بود؟ نامردی به عزیزترین جانت دگر چه حکمتی دارد؟ آن روزی که خونش را بر زمین ریخت... آن روز، نامردیش رنگ مرگ گرفت.

\*\*\*

«اصلان»

پلکهایم را از هم فاصله دادم؛ ولی نور خیره کننده‌ی خورشید باعث شد دوباره بیدنمشان. صداهای بلند آهنگ دیشب در مغزم اگو و باعث تشدید سردردم میشدند. گویا لشکریان چند صد هزار نفری طبل در دست گرفته و در مغز من آنها را همزمان و با قدرت زیاد، میکوبیدند. نمیدانستم چرا بعد از چندین سال خلاف و مست شدن، هنوز هم تنم به این نوشیدنی زمخت عادت نکرده بود.

- صبح بهخیر.

لبخندی به این صدای زنانه زدم، صدای آرام و آرامشبخش آلاله در گوشم طنینانداز شد.

- آخر تونستی بیدار بشی، انگار نباید زیاد سر میکشیدی.

یک لحظه... این که آلاله نبود!

هراسان چشمهایم را باز کرده و صاف روی تخت نشستم، محیط اطراف دور سرم شروع به چرخیدن کردند و هر لحظه احساس سقوط را به بند بند وجودم دادند؛ هر چند میدانستم که نشسته‌ام.

- اصلان خوبی؟

با انگشتهایم چشمانم را فشار دادم تا کمی ذهنم را یکجا جمع و صدای آلاله را دوباره کنارم حس کنم؛ ولی صدای آلاله نبود و من از این واقعه مطمئن بودم.

- آخ! تینا؟!

کسی روی تخت نشست و من پایین رفتن آن را حس کردم.

- گفتم حدش رو نگهدار.

دستی به پشت سرم کشیدم.

- اینجا... من اینجا چیکار میکنم؟

- یعنی یادت نیست؟



بهزور چشم گشوده و نگاهش کردم، در عرض یک لحظه تمامی اتفاقات زنده شدند و قلبم را به درد واداشتند.

- نه!

نگاه ناباورم را به چهرهی بدون آرایشش دوختم.

- اصلان دیوونه شدی؟

احساس کردم خاک عالم و آدم بر سرم ریخت.

- وای تینا!

با دست صورتم را پوشاندم، باورش تقریباً برایم غیر قابل باور بود!

- طولش نده اصلان! اگه نگران آلالهای، اگه یادت بیاد که قطعاً میاد، دیشب حسابی در موردش حرف زدیم.

به یاد آوردم؛ حرفهایی که شعلهی خشمم را برافروخته بودند و آخر با حرفش که گفت «یه زن دو روز جدا میمونه، سه روز جدا میمونه... روز چهارم؟...» باعث شده بود افسار را پاره کنم و مهر گناهم را بر پای تمامی اتفاقات بگذارم.

- از بابت من هم نگران نباش، کسی نیستم که بخوام خودم رو با اتفاقات دیگه تحمیل یه نفر کنم.

رژ سرخ رنگش را بر روی لبهای خود کشید و در نهایت وقتی از اتاق بیرون میرفت، ادامه داد: «هر وقت بخوای.»

و چشمکی زد. کنون من بودم و خودم به همراه افکاراتی که بینشان درگیری بیحدومرزی بود. مدام صدای آلاله و تینا در ذهنم نقش بسته و محو میشدند، حرفهای تینا غیرقابل باور نبود، در نهایت به ما آموخته بودند که در این دنیا کسی خوب زاده نشده و همه پلید هستند. سخن آخر تینا مهری شد و نتیجهی محکمه را اعلان کرد.

«آلاله هم آدمه اصلان، مثل همه پلید بودن تو وجودشه.»

راست میگفتند، من از آلاله بتی ساخته بودم که فاقد هر گونه آلودگی و گناه بود؛ ولی حقیقت بر خلاف این بود.

نفسی تازه کرده، از روی تخت بلند شدم و به سمت حمام راهی شدم. یک دوش آب سرد شاید هوش و حواستم را یکجا میتوانست جمع کند، در نهایت امروز بحث هفت میلیارد و ششصد میلیون تومان در میان بود...

اهرم دوش را فشردم و آب به باریدن خود پایان داد. قطرات آب از موهای سیاه رنگم بر زمین میچکیدند و هر لحظه حالم را بهتر از قبلی میکردند، دیگر غلط کنم و شب کار، چیزی سر کشم!

یک روز عادی، از دل گذشتهها. مثل همیشه موهایم را سشوار و حالتدار کردم، شلوار جینم را به تن کرده و مشغول بستن دکمههای پیرهن سرمهای رنگم شدم. صدای زنگ موبایلم مرا به خود آورد و اسم آلاله بر روی صفحه درخشید.

حیف درخشش را با لمس آیکون سرخ رنگ پایان دادم و زندگی را دوباره از سر گرفتم.

\*\*\*

«دانای کل»

دوباره و سهاره با خود اندیشید، به پشیمانیهایش میارزید؟ شلیک این گلوله به پشیمانی صد سال بعدش میارزید؟ ارزشش چه بود؟ مرگ تن او و موت روح و قلب این وجود... مرگ که به



نفس نکشیدن نبود. گاهی همین که دیگر بدانی و نتوانی جلوی رفتنش را بگیری، خودش یک مرگی بیحد و حساب است؛ ولی حیف فرصتی برای پشیمانی نداشت و گلوله، ساعتی بود که از آن فلز سرد شلیک شده بود.

\*\*\*

«اصلان»

- چرا دیر کردی؟

در جواب بردیا لب زدم: «دوشم طول کشید، نفهمیدم.»

سری تکان داده و به سمت ماشین قدم برداشت. نفسی در هوای آزاد کشیدم، از این پس قرار بود یک سفر طولانی با ماشین داشته باشیم و این واقعاً حوصله سر بر بود.

- فکر نمی‌کردم انقدر زود به خودت بیای، حداقل منتظر یه هفته دپ شدن بودم.

به حرف تینا لبخند کجی زدم.

- ببخشید که نتونستم انتظاراتتون رو برآورده کنم.

- انتظار... نه! فقط یه لحظه فکر کردم شاید تو هم خوب شدی؛ ولی بعد به حرفم ایمان آوردم.

در ادامهی حرفش لب زدم: «ما همیشه پلیدیم.»

- دقیقاً.

تن صدایش را بالا برد و رو به همه گفت: «پس کی میریم؟»

تای ابروام را بالا دادم و پرسیدم: «شما...؟»

- تا یه جایی ما هم همراهیتون میکنیم و البته... آخر کار به یهجا میرسیم.

سری تکان داده و سوار ماشین شدم، یک خواب چند ساعته در بستر اتومبیل فکر چندان بدی نبود.

با حس موهایی که از ریشه کنده میشدند، چشم باز کرده و صورتم را درهم بردم.

- روانی ولم کن! موهام رو کندی.

بردیا دست از سر موهایم برداشت و شروع به غرغرای همیشگیاش کرد.

- اصلان چطور اینقدر بیخیال خوابیدی؟ الان اینجا یه بمب بترکه و همه دار فانی رو وداع بگیریم تو همچنان به خوابت ادامه میدی...

- بردیا! تا کجاها رفتی داداش!؟

چشمهایش را یکدور در حدقه چرخاند و روی از من گرفت. همزمان صدای خندههای ریزی از صندلی پشتی به گوشم رسید. برگشتم که حساب کار را به دست تینا بدهم؛ ولی در کمال تعجب دختر بوری را هم کنارش دیدم. این دیگر چه کسی بود؟!؟

- عم... ببخشید شما؟

لبخند عمیقی زد و در جوابم گفت: «باران هستم.»

چشم‌هایم را ریز کرده و دقیقتر چهره‌اش را کاویدم، از یکجایی آشنا میزد.

- خوشوقتم.

- همچنین.

به جای قبلیام برگشته و نشستم؛ ولی چهره‌اش مرا درگیر خودش ساخته بود. من این دختر را از کجا میشناختم؟

چند سال از من کوچکتر به نظر میرسید، چشم‌هایش سبز روشن بودند و لبخندش زینتبخش صورتش. از فاصله‌ی میان دو صندلی دوباره به چهره‌اش نگاه کردم که به دنبالش صدای بلند بردیا مرا به خود آورد.

- هوی راست بشین!

به گفته‌اش عمل کرده و راست نشستم؛ ولی دلیل این کارش را نفهمیدم. خواستم چیزی بپرسم که با دیدن چهره‌ی جفتشان کنار هم، جرقه‌های در ذهنم زده شد.

- عه شما چهقدر شبیه همید!

بردیا نگاه عاقل اندر سفیهی نثارم کرد و بعد از اشارهای کوتاه به باران، جواب داد: «باران خواهرمه.»

تای ابروانم خود به خود بالا رفتند.

- مگه تو خواهر هم داشتی؟

لبخندی زوری زد.

- من هیچوقت نگفتم از زندگیم همهچی رو میدونی.

سرم را تکان داده و بعد به جای قبلی خود بازگشتم. بروز تعجب و حیرت مقابل بردیا کار خیلی خوبی هم نبود! باران خواهر بردیا بود، این حتی از چشمان سبز رنگشان هم مشهود بود؛ اما در این میان حضور باران بسیار عقلم را درگیر میکرد. یعنی باران هم درگیر فساد بود؟ بردیا هرچه هم که بوده باشد، شبیه برادری نبود که بخواهد خواهرش را کثیف کند.

- سؤالت چیه؟ بپرس ببینم.

دست از افکارم کشیدم و رو به بردیا لب زدم: «چی؟»

- میگم ذهنت درگیره، معلومه. بپرس تو دلت نمونه.

کمی این پا و آن پا کردم. مردد پرسیدم: «عم... میگما من یعنی... باران خانم رو تا حالا ندیدم. عم... چیزه آیا...»

- کم عم، عم کن! باران میدونه کارم خلافه؛ ولی خودش وارد این کار نمیشه.

صدای معترض نازک باران را از پشت سرم شنیدم.

- عه داداش!

بردیا دستش را به نشان سکوت بالا گرفت و در ختم کلام گفت: «لازم نیست تو وارد این کار بشی، شاید اول به نظرت خیلی جذاب بیاد؛ ولی جز دردسر هیچی نداره. اینهمه درس نخوندی که بیای بشی یه خلافتکار، خودشم دختر! برای آخرینبار میگم؛ این فکر رو از سرت دور کن و تا آخر عمر هم دورش نچرخ، مگر وقتی که من بمیرم.»

- عه خدا نكنه داداش.

- من حرفم رو گفتم، اگه امروز هم آوردمت فقط به خاطر اينه كه اون اطراف رو ببيني و بتوني ترمت رو پاس كني.

باران قصد نداشت دنباله‌ي مسئله را ول كند و به هر دري سر ميزد.

- ببينم داداش... تو يعني ميگي دخترا از پس اين كار بر نميان؟

برديا نگاه كجش را نثار باران كرد.

- من ميگم ارزش دخترا بالاتر از اين كاره. بازم حرفي داري كه بگي؟

چشم چرخاندن حرصي تينا قابل ديد بود. باران نگاه معصومش را به برادرش دوخت و براي آخرين اميد، خواهش كرد.

- داداش فقط چند ماه...

از قرار معلوم باران را هوس انجام دادن کارهای خلاف برداشته بود و بردیا مخالف این کار. چند لحظه گرفتم. بردیا از خواهرش حمایت و از نزدیک شدنش به دنیای پلید جلوگیری میکرد. بردیا با کثیف بودنش، حامی خوبی بود؛ ولی من همواره آرزو میکردم که کاش آلاله هم پلید بود تا آنوقت بدون هیچ مرزی عاشقش شده و عاشقش میماندم.

- این کار چند ماه نداره! تو بحث چند دقیقه رو بکن، اینجا هیچی وقت و پیشبینی نداره.

با حرف آخر بردیا، گویا باران هم ناامید شد و دوباره به جایش برگشت. به چند دقیقه نکشیده بود که باز تینا و باران مشغول صحبت شدند.

با بلند شدن صدای زنگ موبایلم، نگاه از جاده‌ی خاکی گرفته و به صفحه‌ی روشنش دوختم. نام آرام جان دیرینهام بر رویش نقش بسته بود؛ ولی دلم با هر زنگ موبایل، حرفهای تینا را به یاد میآورد. من به آلاله دل بسته بودم؛ اما اگر نامردیش را میدیدم، دیگر توان زنده ماندنم و ماندنش را نداشتم.

نفسی کشیدم و آیگون سرخ رنگ را برای چندمینبار در امروز لمس کردم. هرچند وقتی لمسش میکردم حس ریختن خون یک نیمه‌ی قلبم را حس میکردم؛ ولی گویا نیمه‌ی دیگر که حاوی خشمی نامشخص بود، میگفت «اون رو ول کن، من برات بسم.» همین شده بود دلیل پس زدن جان جانانم.



### «دانای کل»

اولین قطره‌ی اشک از گوشه‌ی نگاهش سرازیر شد و بر زمین سرد و یخزده، فرود آمد. از صبحی که چشم گشوده بود میدانست که آن روز، روز نحس است؛ ولی سعی کرد بیتفاوت باشد... بیتفاوت باشد نسبت به درد جگرسوزی که او را از پای در می‌آورد؛ بیتفاوت باشد نسبت به حس تلخی که ندای جدایی میداد.

\*\*\*

### «اصلان»

کمرم را صاف کرده و نگاهی به دور و بر انداختم. نور خورشید در وسط بیابان، باعث میشد مجبور شوم چشمهایم را جمع کنم و این جزو کارهایی بود که از انجامش بیزار بودم. خورشید هنگامی ظهر، دقیقاً بالای سرمان خودش را نشان میداد و حتی با عینک دودی هم نمیشد تحملش کرد.

- کی از این بر و بیابون خلاص میشیم؟



نگاهم را از رستوران کوچک کنار جاده گرفته و به صورت تینا دوختم. با بادبزن فیروزهای رنگش مدام خود را باد میزد و دستش را سایه‌بان صورتش کرده بود.

- نمیدونم، فکر کنم شب دیگه بیابون تموم بشه.

سری تکون داد و دوباره مشغول باد زدن شد. خواستم به دید زدن اطراف بپردازم که صدای زنگ تماس موبایلم مرا از این کار بازداشت.

- چرا جواب نمیدی؟

در جواب تینا پوزخندی زده و تماس را قطع کردم.

- دروغگوی ماهری هستی.

لبخند کجی زد و دستش را از روی پیشانیاش پایین انداخت.

- کارمه.



- و تو، تو کارت حرفهای هستی.

تای ابرویش را بالا انداخت و قدمی به سمتم برداشت.

- با اینکه میدونی تو این کار حرفهایم... باز چرا به حرفم گوش دادی؟

متقابلاً من هم کارش را تکرار کردم و ابرویم بالا رفت.

- خودم عقل دارم.

لبخند دندانمایی مهمان چهرهاش کرد.

- خوشحالم که عقل داری و از راه اشتباه زود برگشتی.

قدمی دیگر به سمتم برداشته و ادامه داد: «در نهایت، چندین سال دوستم بودی.»

اکنون میفهمیدم چرا تینا دخیل این کار است. او دروغگوی ماهری بود که حتی میتوانست در تئاتر چشمانش نقشهایی بازی کند که واقعیت از واقعی به نظر بیایند. چشمهای قهوه‌ایاش

روشن بودند و همین روشنی فریبی میشد برای بیپرده جلوه دادنشان! بر خلاف انتظار همه، پشت این نگاههای صاف، بسیار بازیها میچرخیدند.

با صدای سرفهی بلند کسی، چند قدم به عقب برداشته و نگاهم را از چشمان تینا گرفتم. بعد از چندی صدای رادوین را از کنارمان شنیدم.

- خبریه؟

- از کی داری به کارام دخالت میکنی؟

رادوین در جواب تینا، اخمهایش را در هم برد و گفت: «از وقتی که تو محل کار نباشن.»

لبم به سمت چپ کج شد و به سمت رستوران راه افتادم. قدمهایم را کوتاه و آرام برمیداشتم، اندکی به تفکر در تنهایی نیاز داشتم؛ چیزی که در این مدت بعید میدانستم گیرم بیاید.

قرار بود وقتی به مرز رسیدیم، باند اول یعنی تینا، پویا و رادوین از ما جدا شده و به سوی گرفتن محمولهی روسی بروند؛ محمولهای حاوی پنج اسلحهی کشنده! نکتهی جالب اینجا بود که هیچیک از رئیسها، نه بزرگ و نه فرعی، خبری در مورد بردن این محموله نگفته و فقط تحویل گرفتنش را بر عهدهی این گروه واگذار کرده بودند.

کار ما که مشخص بود، محموله‌ی ما حاوی صد گرم ماده‌ی «\*\*\*» بود که از مرغوبترین و گرانترین مواد مخدر در سطح کل جهان محسوب میشد. همین صد گرم را به گونهای جاسازی کرده بودند که هر کس میدید، فکر میکرد درش چه چیز بزرگی وجود دارد؛ ولی در اصل فقط در یک محافظه‌ی کوچک این ماده وجود داشت و بقیه جهت پر کردن چشم بود. این ماده هر سال فقط به مقدار سه کیلوگرم در گوشه و کناره‌های ژاپن تولید میشد و همه به دنبالش. کار آماندا هم همین بود، تجارت این ماده از ژاپن. به سایر کارهای خلاف، آماندا هیچ دخالتی نداشت.

امسال صد گرم از این ماده نصیب رئیس شده بود که در مقایسه با سالهای قبل، خیلی بیشتر بود. یادم می‌آید سال قبل فقط بیست گرم از ماده را توانسته بودند به دست آورند و به همین خاطر سود چندانی نداشت. با اینهمه، یکسال شکم تمامی بالاسرها را پر نگه داشته بود. امسال که دیگر برای همه بس بود!

البته ناگفته نماند، از این صد گرم فقط سه گرم را برای رئیس بزرگ برداشته بودند و دیگر نود و هفت گرم راهی یک باند گردن کلفت در آذربایجان میشد. جمع و توزیع این مواد بیشتر از پخششان داخل کشور سود داشت، همچنین بهتر از مصرفش بود. خلاصه‌ی مطلب، رئیس بزرگ یک عمر ما را تضمین کرده بود.

نفسی از ته دل کشیدم که صدای بردیا کنارم بلند شد.

- به چی فکر میکنی؟

نیمنگاهی به صورتش انداختم و بعد سؤال ذهنم را بر زبان آوردم.

- بردیا مگه کل فروش «\*\*\*» رو به هفت میلیارد و ششصد میلیون قرارداد نبستن؟

بردیا سرش را تکان داد که ادامه دادم: «مگه قرار نیست این مقدار رو فقط به کسایی که داخل این کار بودن، بدن؟»

باز سری در جوابم تکان داد.

- خب با این حساب هفت میلیارد به علاوه سودی که رئیس قراره از سایر صادراتش بگیره که خودش دو برابر این مقداره، سه سال زندگی همه رو تضمین میکنه که!

تک خندهای کرد.

- فقط این نیست.

به سمتش چرخیده و پرسیدم: «دیگه چی هست؟»

- هفت میلیارد و خرده‌های که میگی فقط مقدار رフトمونه، برای برگشت هم باید مقداری بده.

جفت ابروانم بالا پریدند.

- مگه برای کل رフト و برگشت این مقدار رو قرارداد نبستن؟!

نچی کرد و ادامه داد: «فقط برای رフトمونه، برگشت رو باید دوباره بده.»

- اون مگه مسؤل برگشتن ماست؟

نگاه مسخرهای به صورتم انداخت. از اولین روزی که وارد این کار شده بودم سر از این حساب و کتابها در نمی‌آوردم و همین موجب شده بود بردیا و من دوست شویم. برعکس من، بردیا کارش همین بود. کسی که در بهترین دانشگاه تهران فوق لیسانس حسابداری بگیرد، این کارها برایش مثل آب خوردن میمانند...!

- باید برای برگشتنمون به اینجا و اونجا نموندنمون، پول بده.

- خب چرا؟

- تا اونجا نمونیم و لوش ندیم.

چشمانم گشاده شدند و پرسیدم: «مگه باید لو بدیم؟!»

- ایوای اصلان! اگه پول نده آره لوش میدیم.

- خب مگه پای خودمون اون وقت گیر نیست؟ ما مواد رو جابهجا کردیم.

نفس حرصیاش را بیرون فرستاد.

- پای ما گیر نیست؛ چون مواد پیش ما نیست و هیچ اثر انگشتی روش نمیمونه! اون دستکشی که قراره تو دستت کنی برای همین روزاست. از یه طرف بالاسر اوچوغان فرد کوچیکی نیست که همچین ریسکی کنه؛ پس اون پول رو بهمون میده تا از اونجا دور بمونیم.

آهانی گفتم. اوچوغان نام باند خلافاکاریشان بود و تقریباً دیگر همه آن را میشناختند.



- خب پس این مقدار خیلی زیاده! یه عمر که همه رو تأمین میکنه. به نظرت دیگه رئیس از کار میکشه بیرون؟

پوزخند صداداری زده و چند ثانیه خیره‌ی صورتم شد.

- تو الان میگی یه عمر بسه؛ ولی مطمئن باش با اولین کار بعدی که به دستت برسه، این حرفت رو از یاد میبری! انسان موجود طمعکاریه و ما تو این موضوع، بیشتر از سایر افراد «انسان» هستیم.

منظورش را گرفتم، یعنی ما بیشتر طمعکار بودیم. در مورد درستی یا نادرستی حرفش باید فکر میکردم ولی... فکر نکنم دیگه راضی شوم با گارانتی بودن حیاتم دوباره جانم را به خطر انداخته و وارد این کار شوم. یک زندگی راحت، خوب میشد.

باقی راه را در سکوت طی کردیم و بعد از مدتی، دوتایی وارد رستوران کوچک شدیم. بوی غذا مشامم را پر کرد. هرچند مکان شدیداً بهداشتیای نبود؛ ولی باز هم از هیچ خیلی بهتر بود.

- بردیا میدونی که برگشتنی، به تهران میریم یا نه؟

روی یکی از سندلیهای تختهای نشست.

- خبر ندارم، هنوز رئیس چیزی نگفته.

سندلی روبهرویش را بیرون کشیده و من هم نشستم. چند دقیقه که گذشت سایر افراد هم به ما ملحق شدند و مشغول دادن سفارشات شدیم. پویا گفت: «راستی به رئیس زنگ بزنید ببینیم تغییری تو برنامه ایجاد شده یا نه.»

- وایسا کمی بگذره، الان ساعت عروسک بازیشه.

پوزخندی زدم و بعد از دادن سفارشاتمان که حاوی یک پرس مرغ پلو بود، خیرهی بیرون شدم. بیرون که چه عرض کنم، تا چشمت میدید زمین خشک و ترک برداشته عایدت میشد. بوی مرغ در مشامم پیچید، بوی دستپخت یک بانوی ایرانی را میداد؛ مثل آللاهام. نگاهم را به ظرف مقابلم دوختم، در بشقاب تخت سفیدی کمی برنج و در کنارش سینهی مرغی که به زعفران آغشته شده بود.

یادم به خانهمان پر کشید، آلاله مرغ را بیشتر برای نهار میپخت و از خوردن آن هنگام شام بیزار بود. سرویس غذاخوریای که با توجه به سلیقهی آلاله برای خانهی خودمان خریده بودیم هم مثل این ظروف سفید بودند؛ ولی در گوشه و کنار این سفیدی نقش طلائی گلهای آفتابگردان هم دیده میشدند. یادم میآید وقتی مشغول خوردن غذا بودیم لیوان شیشهای پر از آب را روبهروی صورتم میگرفتم و از میانش خیرهی چشمهای عسلی رنگش میشدم. آخر

خط طلایی نازک دور لیوان وقتی از میان آن چشمانش عبور میکرد صحنهی زیبایی بهوجود میآورد؛ یک دریایی که ماهی عسلی رنگی با رگههای زیتونی میانش به رقص درآمده بود.

- اصلان کجایی؟

با شنیدن صدای رادوین، نگاهم را از بشقاب گرفته و به صورتش دوختم.

- چی؟

- میگم غذات سرد شد، زیاد فکر نکن.

بی هوا پرسیدم: «به چی؟»

ولی فقط نگاه عاقل اندر سفیاهش نثارم شد.

- به هرچی که از وقتی غذا اومده فکر میکنی.

دیگر جوابی ندادم و مشغول جدا کردن تکهای مرغ شدم. با چنگال مقداری برنج را با همان تکه مرغ به قاشق هل دادم و راهی دهانم کردم. مزهی غذا در دهانم پیچید؛ ولی نمیتوانستم قورتش دهم.

یاد روزی افتادم که با چنگال شروع به غذا خوردن کردم، آخر من قبلاً به هیچوجه با چنگال غذا نمیخوردم! روزی مشغول خوردن ماهی پلو با آلاله بودیم که نگاهم در انگشتان کشیده پیچیده شدهاش دور چنگال نشست. جوری زیبا آن چنگال را در دستش نگه داشته بود که من هم هوس کردم و از آن روز به بعد دیگر توان خوردن چیزی بدون چنگال را دارا نشدم. به نظر عجیب نیاید، من حتی کوچکترین و سادهترین حرکات آلاله را دوست داشتم.

مگر غذایی که آلاله میپخت اینطور بود؟ در غذای آلاله عشق یک زن حس میشد؛ ولی این چیزی که من در دهانم می جویدم فقط یک خوراک معمولی بود. مگر آشپزهای این رستورانها بلد نبودند اندکی عشق چاشنی دستپختشان کنند؟ پس به همین دلیل بود که از گلویم پایین نمیرفت؛ شاید هم نامش بغض بود... بغضی که از یادآوری واقعی نبودن این عشق بر گلویم چنگ انداخته بود.

عشق آلاله که واقعی نبود، ممکن نبود با اینهمه دوری باز هم عاشق واقعیام مانده باشد. تینا راست میگفت، آلاله که دختر پیغمبر نبود! نگاهم را بالا گرفتم و با چشمان لنز گذاشته شدهی تینا روبهرو شدم؛ یک لنز آبی رنگ. به احتمال زیاد کنون آلاله هم در روبهروی یک مردی دیگر نشسته و میخندید.

لیوان شیشه‌ای را برداشتم و اندکی آب نوشیدم تا با کمکش این غذای ناتمام را قورت دهم. باز چشم‌هایم اسیر آب موجود در لیوان شدند، آیا دیدگان تینا بین این آب زیبا دیده میشد؟ نه! چشم‌های تینا که از برای خودش نبود، ضمناً ماهی آبی رنگ در میان دریای آبی گم میشد؛ فقط ماهی عسلی شاهنشین دریا بود... حداقل در دریای قلبم.

آخرین قاشق را هم به‌زور خوردم و صاف نشستم. یادآوری خاطرات شیرین آلاله عذابم میداد. عذاب وجدان؟ نه اصلاً! مشکل که از من نبود؛ فقط او به من نامردی کرده بود.

- سلام رئیس.

صدای رئیس از موبایل موجود در وسط میز بلند شد و من حواسم را یکجا جمع کردم.

- سلام، خبری نیست؟

- فعلاً با توجه به برنامه داریم پیش میریم و مشکلی نیست.

رئیس بعد از کمی سکوت، گفت: «خوبه، الان کجایی؟»

بردیا تا خواست جواب دهد، صدای خنده‌ی زنانهای آمد.

- ببخشید بچه‌ها، این کوچولوهای من کمی شیطونن.

چشم‌هایم را یک دور در حدقه چرخاندم. کی قرار بود این «کوچولو» هایش تمام شوند و ما راحت شویم؟ حداقل دوست داشتم سر کار فکرش پیش ما میبود تا پیش چند دختر لوند که سن دخترش را دارا بودند! البته که رئیس فرعی دختر نداشت؛ همان «کوچولو» ها برایش بس بودند.

- راحت باشید رئیس، تماس گرفتیم تا ببینیم تغییری لازم نیست انجام بگیره؟

- نه همونطور ادامه بدید، خداحافظ.

و بدون هیچ حرف اضافه، قطع کرد.

- وا! چرا قطع کرد؟!

با تک خنده‌ای، رو به باران جواب دادم: «رفت پیش کوچولوهاش.»

پویا دستش را به پیشانیاش کوبید.

- محض رضای خدا کوچولو هم نشدیم که دو دقیقه باهامون حرف بزنه تا بفهمیم چه خاکی باید رو سرمون بریزیم!

تینا با لبخند دندانمایی رو به پویا گفت: «میخوای کوچولوی رئیس بشی؟»

پویا صورتش را به حالت چندش درآورد.

- اون رئیس با شکم قدر صد توپ و قد نیم وجبیش، کوچولوی منه!

همه خندهای کردیم. رئیس فرعی، همینی که با او صحبت کردیم و عهدهدار اداره‌ی این بخش پروژه بود، هیکل خیلی بدی داشت! کلاً هیچجای به دل نشینی نداشت و فقط بهزور پول شبیه آدم شده بود؛ ولی برعکسش رئیس اصلی یک چیز دیگری بود. هیکل کارکرده و اندام ورزشیای داشت.

- رئیس بزرگ جذابه.

رادوین تای ابرویش را بالا داده و رو به تینا لب زد: «میخوای پستت کنم بهش؟»

- من لایق خیلی بهترینام رادوین جون.

و به دنبالش چشمکی زد. من که از رابطه‌ی این دو چیزی نمیفهمیدم؛ پس ترجیح دادم ساکت مانده و مشغول خوردن دسر ژله‌ایام شوم.

- بریم به ادامه‌ی راه برسیم.

دسر اندک باقی مانده در ظرف را رها کرده و از روی صندلی بلند شدم.

- من، باران و اصلان جدا میریم.

متعجب از حرف بردیا، ابرویی بالا انداختم که پویا پرسید: «چرا؟»

- شاید وسط بخوایم کمی مکث کنیم، دیگه نمیخوام شما هم عقب بمونید.

رادوین سرش را تکان داده و سپس بلند شد.





- بریم؟

دسرم را نیمه‌تمام گذاشته و قاشق را رها کردم.

- بریم.

دوباره موبایلم زنگ خورد که من هم هزاربارہ ردش کردم...

\*\*\*

«دانای کل»

فکر کرد... فکر کرد به اینکه آیا دیگر صدایش را نمیشنید؟ چگونه پس بدون صدایش گوشه‌هایش قادر به شنیدن اصوات میشدند؟ بی شک بدون شنیدن دوستت دارم‌هایش آن صدفها هم همچون آهنی سخت، زنگ میزدند. دیگر در میان آن صدف سفید کنج ساحل، دنیای دریا پنهان نبود؛ چون دریا را با دستان خودش نابود ساخته بود.

\*\*\*

«اصلان»

از آینه نیمنگاهی به صورت غرق در خواب باران انداختم.

- فکر نمی‌کردم خواهری داشته باشی.

بلافاصله گفت: «چرا؟»

- بهت نمیاد وابسته کس یا جایی بشی.

نفسش را آرام بیرون فرستاده و سپس جواب داد: «خانواده دارم؛ ولی وابسته نیستم. الان مامان پنج ساله که من رو ندیده.»

چشمهایم گشاده شدند.

- وا! میدونه تو این کاری؟ اون نخواسته؟

سرش را به معنای نفی تکان داد.

- از نوجوونیم زیاد با خانواده وقت نمیگذروندم، این باعث شد که مامان یا بابا زیاد وابسته‌ی من نشن. حتی همین کوچولو...

از آینه به باران نگاهی انداخت.

- بگن داداشت کیه شاید اصلاً اسمم رو از یاد ببره!

کمی اخم کردم؛ ولی باران که شبیه چنین کسی نبود. برعکس آن به بردیا با عشق خاصی نگاه میکرد.

- از کجا میدونی؟

از پیچ جاده پیچید و همزمان لب زد: «دوری سم عشق و محبته؛ خیلی راحت میتونه اونا رو از بین ببره.»

پوفی کشیدم، حتی بردیا هم به از بین رفتن عشق بین من و آلاله اعتراف کرد؛ هرچند غیر مستقیم و بیخبر. در روی آدم میگویند دوری آلاله از تو کاری نمیکند؛ ولی غیر مستقیم...

- اگه نمیخواستی وارد کار خلاف بشه، چرا آوردیش؟

بردیا نگاهش را چند ثانیه روی من ثابت نگه داشت.

- به خاطر کنفرانسی که به آذربایجان میبرم، از طرفی اینبار کارمون زیاد خطرناک نیست و مرحله‌ی خطرناکش رو پشت سر گذاشتیم.

سر تکان دادم و باقی راه را در سکوت طی کردیم. سکوت حکم عجیبیست! گویا اندرونش هزاران فریاد پنهان میشود. ما انسانها به بلندترین فریادها که از حنجره توان خارج شدن ندارند، نام سکوت گذاشته‌ایم. هر لحظه فریاد میکشیم؛ ولی هربار هم این فریادمان از جنس همان سکوتهاست. لب که سکوت کند، دیدگان جار میزنند و اگر چشمها آرام گیرند، کسی جلوی زبان را نمیتواند بگیرد. صدایش در گوشم پیچید...

«من سکوت خویش را گم کرده‌ام!»

لاجرم در این هیاهو گم شدم

من که خود افسانه میپرداختم



عاقبت افسانهی مردم شدم!

ای سکوت ای مادر فریادها

ساز جانم از تو پر آوازه بود

تا در آغوش تو راهی داشتم

چون شراب کهنه، شعرم تازه بود.

در پناهت برگ و بار من شکفت

تو مرا بردی به شهر یادها

من ندیدم خوشتر از جادوی تو

ای سکوت ای مادر فریادها!

گم شدم در این هیاهو گم شدم

تو کجایی تا بگیری داد من؟

گر سکوت خود را میداشتم

زندگی پر بود از فریاد من!»

\* شعر از فریدون مشیری

لب به دندان گرفته و سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم. صدای آلاله همواره آرامش عجیبی داشت؛ حتی وقتی هم که عصبانی بود، آرام گله میکرد. شاید هم به خاطر همین بود... هیچوقت عمیقاً عصبی نبود. شاید پشت آن حرصهایی که وقت رفتن میکشید، شادی عمیقی نهفته بود؛ شادی اینکه به یارش میرسد!

دست خودم نبود، داشتم خاطراتمان را مرور میکردم. او این شعر را نشسته در آغوشم خوانده بود و من بوسهای بر روی زلف سیاهش نشانده بودم. آلاله میگفت موهایمان را دوست دارد؛

میگفت آنها از یک جنساند... جفتمان موهای سیاه و پرکلاغی داشتیم و جنسشان هم نرم بود؛ ولی بر خلاف آلاله، من همواره بر این باور بودم که موهای او ابریشمیترا از مال من است. او شعر خوانده و من در صدایش غرق شده بودم.

چشم بستم و صورتش بی درنگ روبهروی نگاهم نقش بست. میگویید خاطره؟ من در این چند سال چندین دفتر خاطرات در ذهنم به پایان رسانیده بودم؛ ولی هیچگاه هم بر ذهنم نرسید که این خاطرات شاید مصنوعی باشند. میگویید چرا؟ چون من چشم بسته بودم. گویا بعد از عهد بستن به عشقش و جاری کردن «بله» بر زبانم، بر تمامی افکار پلیدم در مورد آلاله پایان بخشیده بودم. من عهد بسته بودم که به هر گفته‌اش باور کنم؟ انگار پاسخ مثبت بود... عهدی در تنگنای وجودم. دست خودم نبود که با عطرش مست میشدم؛ ولی آلاله اینگونه نبود!

آلاله زنی نجیب بود؛ ولی برای شوهرش زن بود؟ زن خانه که قطعاً بود... بوی غذاهایش حتی بر راهروی باریک هم شمیمانداز میشدند؛ ولی من عاشقانه‌ای ناب از او ندیده بودم. بزرگترین حرف عاشقانه‌ی آلاله دوستت دارم آرامی بود که میگفت، او همیشه در آغوشم ناراحت بود؛ شاید دلیلش عادتش بر یک آغوش دیگر بود! دیر به نتیجه رسیدم... حیف که دیر شد. باز هم هر چهقدر دیر باشد، بهتر شد. من که همه را فریب میدادم و به کثافتبازیهایم مشهور بودم، عاقبت گیر گری گوسفندنمایی شدم که مرا از قلبم فریب داد.

از قلب که فریب خوردی، بد میشکنی! گویی جانت دیگر توان خود ساختن ندارد و تو هر بار یاد ناآرامیهای نازک دل رنجورت میافتی. از دل فریب نخورید؛ چون همچو من دیگر قدرت جدایی را ندارید. او که از قلب کسی را فریب میدهد ظالمترین موجود روی جهان است! نگویید که فریبکار هم مگر فریب میخورد؟ نگویید که خلافکار هم درگیر نامردی میشود؟ میشود؛ خیلی هم خوب میشود! من نمونه‌ی بارز این واقعه بودم.

- میشه اون پنجره رو باز کنی؟ خفه شدم.

با صدای بردیا رشتهی افکارم بریده شدند و به صورتش چشم دوختم. هوا تاریک شده بود، گویا تاریکی افکاراتم اجازهی متوجه شدن سیاهی را نداده بودند.

- چی؟

- هوا گرمه، پنجره رو باز کن.

دستی به پشت سرم کشیده و سعی کردم حواسم را یکجا جمع کنم.

- چرا پنجرهی خودت رو باز نمیکنی؟

نفسش را محکم بیرون فرستاد.

- وسط جاده با سرعت صد و شصت میریم، اگه باز کنم خیلی باد میزنه و حوصلهی سینوزیتم رو، اون هم این موقع، ندارم.





سرم را تکان داده و پنجره‌ام را پایین آوردم. شاید برخورد هوای سرد به سلولهای صورتم باعث میشد کمی حالم بهتر شود؛ ولی خیال بیجا...

\*\*\*

«دانای کل»

سکوت، فضا را در بر گرفته بود و او نیز نفس حبس کرده بود تا صدای تنفسش را بشنود؛ ولی صوتی نبود. خیال کرد که گوشه‌هایش قدرت شنیداریشان را از دست داده‌اند؛ ولی سینه‌های که بالا و پایین نمیرفت هم حقیقت را بر روی سرش کوباند.

\*\*\*

«اصلان»

آخر به جایی که قصد داشتیم رسیده بودیم، اینبار در کمال تعجب عبور از گشته‌های خیلی آسان شده بود!

- داداش؟

نگاهم را به سمت باران و بردیا چرخاندم. بردیا در جواب باران گفت: «از آوردنت پشیمونم کردی! گفتم که، تو میری هتل و ما سر کارمون تا هرچه زودتر از این جهنم دور بشیم.»

آنها را در حال خود گذاشته و مشغول گشت و گذار در اطراف شدم. زنان و مردان از میدان عبور کرده و گاهی به زبان آذری با هم حرف میزدند. باز یک دنیای غریب؛ باز مردمانی که از دنیای خودمان نبودند. آلاله هم از دنیای خودم نبود... پس چگونه او را نزدیکتر و آشنا تر از هر کسی میدیدم؟

- پوف! بیا بریم.

به سمت بردیا چرخیدم و بعد از مشاهده نکردن باران، پرسیدم: «باران کجاست؟»

- فرستادم تا به هتل بره، ما هم دیر نکنیم که اصلاً حوصلهی رئیس رو ندارم.

وقی تاکسی جلویمان متوقف شد، متعجب شدم.

- با تاکسی میریم؟

بردیا در حالی که سوار تاکسی میشد، جواب داد: «آره؛ امنتره.»

چیزی نگفته و داخل تاکسی نشستم تا پیش خریدار برویم.

بعد از حدود نیم ساعت به مقصد رسیدیم و بردیا به تاکسی گفت تا منتظر بماند. گویا تاکسی آشنایش بود؛ چون با هم فارسی صحبت میکردند.

- نه باش وریب؟ (چی شده؟)

بردیا گوشیاش را به سمت مرد هیکلی گرفت و زنی با صدای نازکش گفت: «بوس (boss) بیزه گوزلیر. (رییس منتظر ما هست.)»

مرد کنار کشید و ما وارد خانه‌ی تک طبقه‌ی شدیم. بعد از طی راهروی بلندی، آخر توانستیم به یک سالن وارد شویم. سر تا سر سالن خالی از هر شیئی بود و کفش سرامیکهای طلایی رنگ خودنمایی میکردند. در انتهای سالن بزرگ، میزی جای داده شده بود، از طرفی در دور تا دورش هم مردان سیاهپوش با کلاشینکفهایشان مشاهده میشدند؛ گویا به جای مهمی آمده بودیم! از همه مهمتر توجهم را تابلوی بزرگ طلاکوب شده جلب کرد که رویش با خطی درشت نام «اوچوغان» نگاریده شده بود. شکل آذری این کلمه را قبلاً دیده بودم؛ پس فهمیدم که این است.

- گتیردیز؟ (آوردید؟)

بردیا سرش را به نشانهی تأیید تکان داد. اگر کمی هم نزدیکش میشدیم بهتر بود!

- گوی اورا. (بذار اونجا.)

به محفظهی عجیب روی زمین چشم دوختم. بردیا بسته را داخل آن قرار داد و آن در زمین محو شد. عجب چیزهایی!

بردیا تا خواست چیزی بگوید، یکی از مردان سیاهپوش یک پاکت را روبهرویمان گرفت و با لهجهی غلیظی گفت: «گمشید!»

بردیا لبخند دندان نمایزد و پس از گرفتن پاکت از آنجا بیرون زدیم. متعجب از اتفاقات رخ داده، رو به بردیا گفتم: «خیلی راحت ولمون نکردن؟!»

- گفته بودم کارها انجام شدن، نمیدونم چی شده که به این راحتی ولمون کردن.



شانهای بالا انداختم و دوتایی راهی هتل شدیم. باید فردا دوباره به راه میافتادیم تا با آماندا و باند اول یکجا جمع شویم.

از درب چرخان هتل عبور کردیم که بردیا هم به باران زنگ زد.

- ما اومدیم، اتاق چند رو تو برداشتی؟

بعد سرش را تکان داده و تماس را قطع کرد.

- بیا بریم، طبقه سوم اتاق شماره‌ی سیصد و هفتاد و شش.

به دنبالش وارد آسانسور طلایی رنگ شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی سوم را فشردیم. نگاهم در آینه‌ی قدی آسانسور قفل شد، موهای پریشانم... هیچوقت حوصله‌ی این موها را نداشتم و همیشه آلاله به آنها حالت میداد. کنون آلاله نبود و حس میکردم حتی تارهای موهایم هم دلتنگش شده‌اند.

- بیا دیگه اصلان!

با صدای بردیا به خودم آمدم و نگاهم را از آینه گرفتم.

- اینجاست.

با یک دست کلید را در قفل میچرخاند و با دست دیگرش سعی داشت تماس وارده بر موبایلش را وصل کند. آخر توانست در را باز کند و با خیال راحت مشغول حرف زدنش شود. بدون اتلاف وقت، قبل از او وارد اتاق شده و کتم را روی تخت تک نفره انداختم.

هتل شیک و زیبا بود، در هر جایش ترکیب رنگ طلایی، سفید و سیاه خودنمایی میکرد و باعث شده بود فضا نه دلگیر شود و نه خیلی روشن.

- باشه وایسید لباسم رو عوض کنم، زنگ میزنم.

تماس را تمام کرده و در اتاق را بست.

- بچهها بودن، لپتاپ رو باز کن تا تصویری زنگ بزنیم.

بی هیچ حرفی سرم را تکان داده و روی تخت نشستم. داشتم با لپتاپ ور میرفتم که بردیا در حالی که داشت دستهای پیرهنش را پایین میآورد، سر رسید.

- خب وصل کن.

حرفش را عملی کردم و چندی بعد تصویر پویا، رادوین و تینا در کادر ظاهر شد.

- سلام، چه خبرا؟ چیکار کردید؟

- سلام. محموله رو تحویل دادیم و الان تو هتلیم.

تینا با کش مشغول بستن موهایش شد و در همان حالت گفت: «چه خوب و کوتاه! کی به راه میفتید؟»

اینبار بردیا جوابش را داد.

- فردا صبح میریم. شما؟

رادوین فنجان سفید را نزدیک لبش برد و در همین حین گفت: «ما نزدیکتریم، پس فردا راه میفتیم تا با هم برسیم.»

- یعنی فردا استراحتیم.

رادوین بعد از شنیدن حرف پویا خندهای کرده و با آرامش مشغول نوشیدن مایع موجود در فنجان شد.

- اسلحهها رو گرفتید؟

پویا دستش را میان موهای قهوه‌ای رنگ کوتاه‌اش کشید، این موهای کوتاه باعث شده بودند استخوانی بودن چهره‌اش بیشتر مشخص شود.

- گرفتیم؛ اما موقعی که به راه افتادیم تو مرز از انبار خارجشون میکنیم.

- آماندا کجاست؟

تینا که تازه از زحمت بستن موهای بلندش خلاص شده بود، به حرف آمد.

- تو اتاق ما هست؛ ولی چون داشت دقیق یه چیزی رو تو لپتاپ میکشید، دیگه من از اونجا بیرون اومدم تا مزاحمش نشم و به اینجا اومدم. فکر کنم داشت برنامه‌ی تجارت ماده‌ی بعدی رو میکشید.



- و تو هم طبق معمول در رفتی!

تینا در جواب رادوین یکی از آن خنده‌های دلبرانه‌اش زده و به سمت دیگر اتاق رفت که از دید دوربین خارج بود.

- حرف دیگه‌ای ندارید؟

رادوین و پویا سرشان را به نشانه‌ی نفی تکان دادند و تا خواستیم تماس را قطع کنیم، صدای بلند تینا به گوش رسید.

- پسرا میگما زیاد اونجا چیزی سر نکشیدا! بعداً سرخوشیتون رو همیشه تحمل کرد و خب صبح زود راهی میشید.

بردیا دستش را به سمت آیگون قطع تماس برد و جواب داد: «تو نگران ما نباش تینا.»

بعد از به پایان رسیدن تماس، لباسهایمان را با لباسهای راحتی و مناسب خواب تعویض کردیم. خوشبختانه هم بردیا و هم من از پوشیدن شلوارک بیزار بودیم و این از سری تشابهات ما دوتا بود.

از پنجره خیرهی منظرهی شهر شدم. هوای آذربایجان سردتر بود؛ هرچند به پای سوز سرمای شبهای کویر نمیرسید. اینجا زندگی بود؛ هرچند آلاله نبود... جایی که آلاله نباشد مگر زندگی بود؟ بر گمانم بعد از آن باید می بود.

- نظرت با یه شام چیه؟

به سمت بردیا برگشته و با خندهای گفتم: «خیلی موافقم!»

او هم خندید و به سمت تلفن رفت. درست همین لحظه موبایل من هم زنگ خورد، آلاله بود. دلم نمیآمد سفیدترین نقطهی زندگانیام را در لیست سیاه قرار دهم؛ ولی سیاهی جهانم باعث شده بودند سفیدترینم خاکستریای تیره باشد... شاید چشمهای من نسبت به او روشن بودند؛ شاید آلاله سیاهتر از من بود!

مگر این را نمیخواستم؟ مگر نمیگفتم آلاله هم مثل خودم پلید باشد و با هم خوش باشیم؟ پس... پس چرا اکنون دلم مثل کبوتری زخم خورده بود؟ آواره و سرگردان درد میکشید. حتی سیاهترین و تاریکترین هم باشی، مدام دنبال نقاط سفید میگردی و طاقت دیدن سیاهی دیگران را نداری.

- یه غذای خوب و خوشمزه خورده و بعد بتونم یه خواب آروم داشته باشم خیلی عالی میشه!



خودم را روی مبل انداخته و حرف بردیا را تأیید کردم. آن بدبخت کل روز را رانندگی هم کرده بود! خستگی از چشمانش میبارید.

با صدای زنگ اتاق به سمتش رفته و در را باز کردم. پسر جوانی با موهای سیاه، میز را به سمت داخل اتاق هل داد.

- بویورون. (بفرمایید).

سرم را به نشانهی تشکر تکان دادم و بعد از تعظیمش از اتاق خارج شد. نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد. شب ساعت دو و نیم بود؟!

بیخیال سینههای روی میز را برداشتم. یکی را روی تخت بردیا و دیگری را روی تخت خودم قرار دادم.

- ممنون.

- تو میخوای سر بکشی یا نوشابه خوبه؟

بردیا سرش را به نشانهی نفی تکان داد.

- از سردرد بدم میاد؛ نوشابهی سیاه.

با خنده سرم را تکان دادم و دو لیوان را پر از نوشابهی کوکاکولا کردم. لیوانها را روی میز کوچک موجود در بین تخت هردویمان گذاشته و در ظرف غذایم را باز کردم. حتی حس بوی خوش گوشت هم اشتهای آدم را باز میکرد.

- بوی خوبی داره.

بردیا بدون اتلاف وقت، یک قاشق پر را داخل دهانش چپاند. به این حالش خندیده و سرم را به نشانهی تأسف تکان دادم. قاشقم را پر کردم و خواستم به دهنم ببرم که به یکباره رنگ نگاه بردیا تغییر حالت داد و اخمهایش در هم رفتند.

- چی شد؟

گفتن همین حرفم همزمان شد با بیرون ریختن ناگهانی تمامی محتویات دهان بردیا. قاشق در دستم خشک شده بود و با چشمهای گرد شده نگاهش میکردم.



- چی شده؟!

دستش را جلوی دهانش قرار داده و به سمت سرویس بهداشتی دوید. از کارهایش گیج شده بودم و نمیدانستم قضیه چیست. حال بردیا به هم خورده بود؟ قاشق را در بشقاب رها کرده و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

- بردیا؟ خوبی؟ چی شده؟

بعد از آمدن صدای شیر آب، بردیا هم از سرویس بهداشتی بیرون آمد.

- میشه بگی چی شده؟!

- تو غذا دارو بود... یعنی سم بود...

چشمهایم به یکباره گشاده شدند و ناباور گفتم: «چی؟!»

سرش را به نشانهی تأیید تکان داد.

- ولی خیلی ضایع بود... میشد فهمید.

- از کجا فهمیدی؟ از طعمش یا...

سرش رابه نشانه‌ی نفی تکان داده و به سمت قوطی دستمال کاغذی رفت. بعد از اینکه دستمال کاغذی را روی صورتش کشید، مشغول توضیح دادن شد.

- فرد عادی بخوره نمیفهمه؛ ولی میدونی که بعضی سما خاصیت دارن و این به لثهم چسبید.

آهانی گفتم. به ما یاد داده بودند که چگونه وجود برخی از سموم را داخل چیزی بفهمیم، این هم یکی از تأثیراتش میتوانست باشد.

- آخه کی میخواد مسمومون کنه؟!

چند دقیقه در سکوت تفکر کرده و ناگهان خیره‌ی هم شدیم. نگاه بردیا میگفت که با من همفکر است و جز یک نام، چیز دیگری بر زبانم نتوانست بیاید.

- اوچوغان!

بردیا مشغول قدم زدن در اتاق شد.

- آخه چرا بکنن؟ کار ما تموم شده! از طرفی خیلی سم ضایعی بود و اونا قطعاً میدونستن که ما میتونیم تشخیصش بدیم.

پشت سرم را خاراند.

- شاید میخوان اخطار بدن.

بردیا ایستاد و نگاهش را به من دوخت.

- پوف، راست میگی.

- اخطار چی رو میده؟

- به احتمال زیاد میگن که بریم.

صورت‌م بی‌حالت شد و گفتم: «وا! خب شاید خواستیم یه‌کم تفریح کنیم.»

- دیگه آقایی که به او چوگان محموله آورده نباید به فکر تفریح و استراحتش باشه، با اولین فرصت بره به وطن خودش.

سرم را تکان دادم و تمامی غذاها را روانه‌ی سطل آشغال کردم. خدا را شکر که بردیا تیزتر از این حرفها بود و سریع تشخیصش داده بود وگرنه نمیتوانستم اتفاقاتی میتوانستند بیفتند را از نظرم بگذرانم. با فکری که به ذهنم خطور کرد، راست ایستادم.

- بردیا؟

- بله؟

به سمتش برگشته و سینی را روی تخت رها کردم.

- باران چی؟

با این حرفم نگاه ترسیده‌های به خود گرفت و سریع از اتاق بیرون زد.





\*\*\*

«دانای کل»

صدای کلاغها به گوشش رسید، لباس سیاه رنگش خاکی شده بود؛ ولی لباس طوسی او هم غرق در خاک سرنوشت بود. دستش را روی سمت چپ سینه‌اش گذاشت، میسوخت و سوزشش چهرهی او را وادار به جمع شدن میکرد. درد یار بیشتر از خوردن گلوله وسط قلبت تو را آزار میدهد و راههای تنفس را میندود.

\*\*\*

«اصلان»

بردیا مدام در اتاق باران را میکوبید و این دختر هم قصد باز کردن نداشت. خدا خدا میکردم آن چیزی که فکر میکردیم، اتفاق نیفتاده باشد.

- باران این در لعنتی رو باز کن!

بعد از داد بلندش سکوت در راهرو پیچید و پیرمردی که از آسانسور خارج میشد، نگاه خبیثانه‌اش را نثار ما کرد. یکی نبود بگوید که اگر دختر تو را هم خطر مسمومیت تهدید میکرد، قطعاً به این آرامی نبودی!

- داداش؟

صدای خوابآلود باران در گوشم پیچید و به دنبالش بردیا نفس راحتی کشید. شور دل من هم خوابید و چند قدم عقبتر رفتم.

- چرا در رو باز نمیکنی؟!

باران که از عصبانیت برادرش متعجب شده بود و دلیلش را نمیدانست، با من و من گفت: «نشنیدم... خواب بودم.»

- شام خوردی؟

باران یک دور چشمانش را در حدقه چرخانده و پوفی کشید.

- داداش من که شام نمیخورم، تو رژیمم نیست. الان هم داشتم خواب هفت پادشاه رو میدیدم.

بردیا به دیوار تکیه داده و نفسش را بیرون فرستاد. رژیم؟ این دخترها چهقدر به همهچیز اهمیت میدادند! اصلاً هیکل باران به رژیم نیازی نداشت؛ ولی گویا از چاق شدن میترسید.

- برو خواب هشتمی رو هم ببین. راستی صبح چیزی نخور، تو راه میخوریم و اینکه...

دوباره نفسش را تازه کرد و ادامه داد: «صبح زود میریم.»

باران پرسید: «مثلاً چهقدر زود؟»

- هر وقت که بشه. شب بهخیر.

بردیا رفت و من هم خواستم بروم که صدای باران متوقفم کرد.

- چی شده؟

- هیچی؛ تو برو بخواب، خوابت نپره.

باران هم سری تکان داده و وارد اتاقش شد.

خواستم وارد اتاق شوم؛ ولی با دیدن بردیا که منتظر آسانسور بود، ابرویم بالا پرید.

- کجا میری؟

- پیدا کردن طرف و اینکه مطمئن بشم اشتباه تشخیص ندادم.

پوف کلافه و بیحوصله‌های کشیدم. آخر شب ساعت سه و نیم وقت این کارها بود؟! ناچاراً به دنبالش راه افتادم و به طبقه اول رفتیم. هتل آرام بود؛ گویا همه در خواب شیرینشان فرو رفته و شاید پادشاههای نهم و دهم را هم زیارت کرده بودند! حیف ما که در راه اولینش خشکیده بودیم.

- Sorry. (ببخشید)

پسری که برایمان غذا را آورده بود، ایستاده و به سمت ما چرخید. بعد از لبخندش سری تکان داد و بردیا خودش را به او رساند.



- Can you speak English ?

(میتونی انگلیسی صحبت کنی؟)

- Yes please

(بله بفرمایید.)

بردیا او را با حرفهایی به سمت خلوت راهرو برد و در یک آن، یقه‌ی پسر را گرفت.

- زر بزن.

پسری که کنون با نگاه ترسیده به بردیا نگاه میکرد، با کلمات انگلیسی پرسید: «چی؟»

- چرا غذاها رو مسموم کردی؟

پسری که از شنیدن این حرف بردیا حسابی متعجب شده بود، لب تر کرد.

- من کاری نکردم...

بردیا اجازه نداد و بیشتر یقه‌اش را میان دستهایش فشرد. من هم به ستون تکیه داده و نظاره‌گر جدل بین این دو بودم. هر از چند گاهی هم خمیازه‌های میکشیدم.

- د زود باش بگو!

طی جنگ و جدل و تهدیدهای فراوان بردیا، پسر راضی به توضیح دادن قضیه شد. صورتش ساده میزد؛ ساده و خام!

- یه نفر این غذاها رو به من داده.

- ادامه بده.

سیک گلوی پسر جوان بالا و پایین شد که این احتمالاً خبر از قورت دادن آب دهانش میداد.

- به خاطر پول عوض کردم.

با بردیا نگاهی رد و بدل کردیم و من از ستون نسبتاً راحت، دل کندم.

- کی داد؟

- نمیدونم؛ دونفر که شبیه هم بودن.

دستهای بردیا از یقه‌اش کمی فاصله گرفتند و ما جفتمان به فکر رفتیم. در این میان پسر با صدای لرزانی گفت: «من به این پول نیاز داشتم. لطفاً من رو از این کار بیرون نندازید!»

بردیا نگاه چرتی به پسر انداخته و او را ول کرد. فهمیدم که در نظر ندارد در مورد پسر حرفی به کسی بگوید. در این گیر و دار، درگیر شدن با مسئول هتل آخرین چیزی بود که جفتمان هم میخواستیم.

بعد از اینکه به اتاق رسیدیم، هر دو یک راست هیکلمان را روی تخت آوار کردیم.

- یه غذا خواستیم بخوریم اون رو هم کوفت کردن.

بردیا لحاف را روی خود کشیده و به پهلو خوابید.

- حداقل دو ساعت بخوابیم ببینیم صبح چیکار میکنیم.

با دیدن عقربه‌ی ساعت که به پنج صبح داشت نزدیکتر میشد، من هم در تخت لغزیده و چندی بعد به عالم زیبای خواب کوچ کردم.

شیر آب را بسته و موهایی که به روی صورتم ریخته شدند را عقب دادم. دوتا دستمال کاغذی بیرون کشیدم و با آنها صورتم را پاک کردم. صبح ساعت هفت شده بود و ما داشتیم برای رفتن آماده میشدیم.

- من میرم ببینم باران آماده هست یا نه.

در جواب بردیایی که از پشت در سرویس بهداشتی سعی داشت صدایش را به گوشم برساند، گفتم: «باشه، منم الان میام.»

صدای قفل در آمد؛ گویا بردیا بیرون رفته بود. دستم را بین موهایم بردم و نگاهم روی سشوار قفل شد.





«اصلاً یهکم به این موهات برس! همیشه که من نمیتونم بهشون سشوار بکشم.»

دستهایم را روی سنگ سفید دستشویی گذاشته و چشم بستم.

«آلاه ولم کن دیگه! به جون شیرین خودت حوصلهم نمیکشه سشوار بکشم.»

در پشت پلکهای بستهام، رد لبخندش نقش بست. آلاهام زیبا میخندید...

«تو اصلاً بلدی سشوار بگیری تو دستت؟»

پلکهایم را از هم فاصله دادم و خیره‌ی آینه‌ی روبه‌رویی شدم. چند قطره آب روی آن خودنمایی میکرد.

«معلومه که بلدم!»

حرکت انگشتان کشیده‌اش را میان موهایم حس کردم و تنم مور مور شد.

«بیا بگیر شسوار بکش ببینم پس!»

سر به زیر انداختم و چند تار از موهای خیسم دوباره پایین افتادند.

«عه آلاله کجا میری؟ عزیزم بیا که این کار خودته! میدونی که از این مورد بیزارم.»

جفت دستانم را بین موهای برده و از ریشه کشیدمشان. پلکهایم را محکم روی هم فشار دادم و لب گزیدم تا صدایی نکنم. دلم داد و هوار، مغزم مدام داشت اصوات و خاطرات را با صدای بلند مرور میکرد و من حس میکردم لب انفجار است.

آلاله را میخواستم، او را دوست داشتم. با تمام وجودم به مهرش دل بسته بودم و باور اینکه آلاله داشته از پشت خنجر میزده، برایم طاقت فرسا شده بود. لحظهای با خودم فکر کردم... نکند تینا مرا بازیچهی خود کرده باشد و حرفهایش جز یک مشت دروغ چیز دیگری نباشند؟

آنقدر در میان افکارم غوطهور بودم که صدای زنگ موبایلم را نمیشنیدم؛ فقط دیدن صفحهی روشنش مرا به خود آورد؛ ولی تا خواستم به سمتش بروم صدای زنگش هم قطع شد. با صدای پیامک موبایلم، دستهایم را پایین آورده و نفس عمیقی کشیدم. نمیخواستم گریه کنم؛ اما کاش حداقل کسی بود که بتواند مرا راهنمایی کند.

پیامک از آلاله بود، بیدرنگ بازش کردم. میخواستم دوباره حرفهای شیرینش را بشنوم و دوباره عاشق بمانم... کار اشتباهی کرده بودم. من نباید به حرف تینا گوش میدادم... نباید از او فریب میخوردم تا پشت بر تک آرام جانم کنم؛ نباید با تینا در یک مکان نفس میکشیدم و خودم را حتی از صدای آلاله هم محروم میکردم. من اشتباه کرده بودم و راضی بودم هر چیزی را در قبال بخشودگی این اشتباه انجام دهم. از روزی که برای آخرینبار آلاله را دیده بودم چند روز گذشته بود؟ به او گفته بودم فقط دو روز مگر نه؟ میتوانستم برای این پنج روز دیر کردن بهانههای بیاورم... من میتوانستم همان لحظه دست از هر چه کار و کثافت کاری بود بکشم و به پیش آلاله کوچ کنم. آلاله یک گل در جهانم نبود، او تمام بود و نبودم در همان جهان بود.

نفسم را بیرون فرستاده و پیامش را باز کردم.

«اصلاً به تماسم جواب بده وگرنه دیگه صورت منو نمیبینی!»

سر جایم میخکوب شدم، دهانم باز مانده و خیره‌ی آن یک سطر کوتاه بودم. بعد از این همه مدت دلتنگی... حقم یک پیام یک سطر بدون هیچ سلامی بود؟ آلالهام همیشه سلام میداد و میگفت «سلام زیبایی کلام است.» کلامش که زیبایی نداشت! آلالهی مهربان من عمراً اینگونه حرف نمیزد؛ او در شکسته‌ترین لحظهایش هم مهربان و دلسوز بود. همیشه نگران من بود... اکنون بدون اینکه حالم را بپرسد... گفته بود صورتش را نمیبینم؟!

سر جایم خشکم زده بود، باید چه فکری میکردم؟ آلالهام نگرانم نبود و حتی حالم را هم جویا نشد؛ فقط مرا با ندیدنش تهدید کرد. مگر در لغتنامه‌ی زندگی آلالهام، اصلاً کلمهی تهدید گنجانده شده بود؟ آن هم به من؟! نه اصلاً! باورم نمیشد... این آلالهام نبود!

«بین اصلان بچه که نیستی! خودت از همهی راههای دور زدن یه فرد آگاهی کامل داری. چرا آلاله بلد نباشه؟ یه روزی این رو خودت هم میبینی.»

صدای آلاله خاموش شد و کلام تینا روشن. نمیخواستم باور کنم؛ ولی واقعیت بود؟ این حرف از برای آلالهی آرامم نبود، او عاشقم بود و همیشه نگران حالم.

\*\*\*

«دانای کل»

دلش میخواست اشک ریزد و صدای هقهقهش تا عرش خدا برسد. دوباره میخواست همان زندگی را باز گرداند؛ دوباره به حرف هیچکس گوش ندهد و خودش زندگیش را بسازد؛ حتی اگر لازم باشد تغییر رنگ دهد تا با او همخو شود.

\*\*\*

«اصلان»



با دیدن بردیایی که در حال کشیدن خمیازه میخواست پشت فرمان بنشیند، گفتم: «تو بیا بشین اونور، من رانندگی میکنم. خستهای...»

- جفتمون هم به یه مقدار خوابیدیم.

به طرفش رفته و دستم را به سمتش دراز کردم تا سوییچ را بدهد.

- ولی روز قبلش من خوابیدم و تو ماشین روندی. بده!

شانهای بالا انداخته و سوییچ را به دستم سپرد. بعد از اینکه همه سر جایشان نشستند، به راه افتادیم.

- چرا تو فکری؟

نگاهم را از جادهی خالی گرفته و به بردیا دوختم.

- تو آلاه رو دیدی؟

- یهبار، تو عروسیتون.

با یادآوری آن روز، نیمچه لبخندی بر روی لبانم نشست؛ ولی سپس زهری شد که طعم گشش کل کامم را تلخ کرد.

- نظرت در موردش چیه؟

- در مورد آلاله؟

- آره.

چند ثانیه سکوت برقرار شد که دوباره نگاهش کردم.

- نمیدونم؛ ولی به نظر فرد خوبی میاد.

سرم را تکان داده و از آینهی ماشین، بارانی که آرام خوابیده بود را دیدم. دهانش نیمهباز مانده و شالش بر روی چشمهایش افتاده بود.

- به نظر من هم... باران چی؟ مهربونه؟

او هم نگاهش را به باران دوخت.

- مهربون که هست؛ اما زود فراموش میکنه. چندین نفر بهش خوبی کردن و اون بعد از تموم شدن کار همه رو از یاد برد. از طرفی علاقه‌هاش بدن؛ از اول هم به جای درس خوندن دنبال کارای خلاف بود. خیلی زور زدیم تا تونستیم این بچه رو سالم نگه داریم!

تای ابرویم را بالا داده و دوباره نگاهی به صورت باران انداختم.

- فکر نمی‌کردم اینجوری باشه، چهره‌ش یه چیز دیگه می‌گه.

- چهره‌ی آدمها با گذشت زمان تغییر میکنه؛ اما تغییر ذات انسانها یه معیار مشخصی نداره. میتونه با گذشت زمان تغییر کنه، ثابت بمونه یا به قبلیش برگرده. در چنین شرایطی همیشه گفت که رخ انسانها درونشون رو نشون میده چه بسا که ممکنه ذات من تو بیست سالگی تغییر کنه؛ اما چهره‌م از بیست تا سی سال ثابت.

نفسی از ته دل کشیده و سرش را به پشتی صندلی ماشین تکیه داد. در ادامه گفت: «صورت انسانها دروغگوی خوبی هستن.»

چند دقیقه سکوت کرده و تفکر در حرفهایش را به حرف زدن ترجیح دادم. چهرهی آلاله یک چهرهی آرام و ملیح بود، یک جفت چشم عسلی که مثل آینه شفاف بودند. لبهای معمولی و بینی عادی... ولی هر چیزی که داشت در نظرم زیبا بود. آلاله همانند تینا همهچیز تمام نبود و بدن و چهرهی بینقصی نداشت؛ اما حتی نقصهایش هم یک زمانی بر نظرم زیبا میآمدند. دیگران میگفتند قد آلاله خیلی کوتاه است؛ در حالی که در اصل قد من بلند بود! با اینهمه آنها نمیدانستند اینکه سرش تا سینهات بهزور برسد و آن را آشیان موهای سیاهش کند چه حس نابی دارد. میگفتند آلاله باریک است و اندامش بد؛ در حالی که وقتی به آسانی میتوانستم با یک دست کل کمرش را در بر گرفته و آرام به آغوشم کشمَش، قدرتِ داشتنش بیشتر بر من غلبه میشد و این قدرت جزو زیباترین قوتهای کل جهانم بود. آلاله با آن انگشتان کشیده‌اش یک بانوی کامل بود که به زیبایی یک خانه را سرپا نگه میداشت. البته ناگفته نماند هر کس که چهره‌اش را میدید، فکر میکرد فرشته است؛ صورتش ملاحظت خاصی داشت. شاید هم بردیا راست میگفت و چهرهی آلاله هم یکی از آن صورتهای دروغگو بود.

- فکر کنم من آلاله رو اشتباه شناختم.

بعد از این حرفم شتابزده به سمتم چرخیده و تای ابرویش را بالا داد.

- چطور یعنی؟

- تینا بهم یه حرفهایی گفته بود که آنچنان هم دور از واقعیت نبودن و خب من باور کردم.



- در مورد آلاله؟

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و او دیگر حرفی نگفت.

- چند وقتی بود همون سؤال ذهنم رو درگیر کرده بود و من هم باور کردم. آلاله مدتهای زیادی دور از من بود و خب...

- نامردی؟

دوباره با سر حرفش را تأیید کردم.

- با توجه به توصیف تو از آلاله... فکر نکنم چنین کسی باشه.

- حرف هم همینجاست. آلاله جلوی من واقعاً خوب بود بردیا، خوبتر از همه‌ی افرادی که تو عمرم دیدم. خوبتر از مادر و پدرم... محبتش یه جورى بود که واقعاً به دل آدم مینشست و من از ته دل بهش وابسته بودم.

سکوت کرده و نفسم را آرام بیرون فرستادم.

- حس میکنم تو ادامهی این جمله یه امایی هست.

باز سرم را تکان دادم. بردیا همیشه حرف دل را میخواند.

- یه امایی که کل باورام رو داغون کرد.

- نگو که به خاطر حرف تینا!

سردرگم ماندم که باید سرم را چپ و راست کنم یا به بالا و پایین تکان دهم.

- اول به خاطر حرف تینا بود؛ ولی بعد دیدم ارزش نداره و گفتم که تینا بهم دروغ گفته. امروز صبح از ذهنم حرفاش رو بیرون ریختم و دوباره فکر آلاله اومد سراغم. اون نجابتش، پاکیش، صورت ملیحش... من بدم بردیا؛ اما واقعاً عاشق آلاله شدم. اصلاً نمیتونم از دست دادنش رو تصور کنم...

لبخند تلخی کنج لبم نشست. من نمیتوانستم حتی تصور کنم؛ ولی آلالهام از من دور بود. ادامه دادم: «قبل از عروسیمون خواستم به آلاله بگم که من درگیر چنین کاریم؛ ولی اون شب

برای اولینبار چشماش رو زیر نور ماه دیدم و انگار زبونم بند اومد. هیچی نگفتم... ترسیدم از دستش بدم. بعد از اون شب هم زندگی دروغ شد. با این همه دروغ، باز هم زندگی یه رویای واقعی بود. آرامش آلاله به تک تک سلولهای بدنم اثر میکرد و انگار کارم از یک کاری که هر لحظه جونم رو تهدید میکرد، تبدیل به یه کارمندی ساده میشد. بهم میگفتن از بدیهای آلاله بگو... انگار کلمات رو از یاد میبردم. اصلاً آلاله بدی نداشت! داشت! من نمیدیدم.»

کمی سکوت کرده و پنجرهی ماشین را پایین دادم. هوای محیط مطلوب بود و کمی حال را بهتر میکرد؛ اما فقط اندکی.

- امروز صبح هم همیما رو مرور کردم و دیدم زندگی ارزش یه حرف تینا رو نداره، من که از آلاله چیز بدی ندیدم... درسته که تو بعضی از خوبیها کم لطفی میکرد؛ ولی بدی نمیکرد و این برام بس بود. خندیدنش موقع خوردن شام خوشیختش بیشتر از لمس موهاش برام لذتبخش بود. گفتم میرم، بر میگردم پیشش و دیگه هم دنبال این کار نمیام؛ چون واقعاً قلبم مریض بود و تنها درمونش دیدن آلاله. خواستم بهش زنگ بزنم؛ ولی ازش یه پیام اومد و اون پیام شد «اما» ی مد نظر.

نگاهم را به صورت بردیا دوختم. تکیه داده بر پشتی صندلی با لبخند بسیار آرام و محوی به حرفهایم گوش میداد و عمراً میان کلام نمیپرید یا سؤالی نمیکرد. همصحبتی با بردیا خوب بود، آزادانه حرف میزدی.

- گوشیم رو باز کن، ببین.

با این حرفم نگاهش را به سمت موبایلم سوق داد و بدون هیچ حرف اضافی آن را باز کرد. موبایل هیچیک از ماها قفل نداشت تا اگر به سر کسی بلایی آمد، دیگری بتواند اتفاقات را درست کند.

- اصلان... به تماسم جواب بده وگرنه دیگه صورت منو نمیبینی.

سرم را تکان دادم و او موبایلم را دوباره سر جایش گذاشت.

- خب اینا زن، روحیاتشون فرق میکنه و این جمله چیزی نیست که بتونه یه اما باشه.

- تو آلاله رو نمیشناسی بردیا. آلاله یه دل بزرگی داشت که فقط روش به من باز بود. یهبار دو هفته سر رد دادن مواد از مرز دیر کردم و جایی بودیم که موبایل اصلاً خط نمیداد؛ ولی وقتی برگشتم اولین کار آلاله با اشک بغل کردن من و گفتن «خوبی؟ خدا رو شکر که برگشتی!» بود. آلاله خیلی صبوره بردیا؛ اما فقط برای من. جلوی چشمهای خودم دیده بودم که با صاحب کارش چطور دعوا کرد؛ اما با من؟ نه اصلاً! میگفتم چرا اینجوری؟ میگفت عشقمه، دوستت دارم که دلم نمیاد جور دیگهای باهات رفتار کنم. همون روز برام عشقش ثابت شد. الان این پیام رو داده... خبری از اون مهربونی نیست و این یعنی...

بعضی که در گلویم جا خوش کرده بود، امان ادامه دادن جمله را نمیداد.

- عشقش از بین رفته؟

بردیا آن چیزی که در نظرم بود را به صراحت بیان کرد و من فقط سر تکان دادم.

- فهمیدم تینا راست میگه، واقعاً زیر سر آلاله فرد یا شاید افراد دیگه‌های خفتن. گاهی اوقات انسان از آدم بدای زندگیش یه کلمه حرف یاد میگیره؛ ولی از آشنای جون و دل، با جون و دل خنجر میخوره. عشق آلاله میتونست من رو آدم کنه، میتونست خوبم کنه؛ ولی تا خواستم برگردم، عشقش هم راهی شد و رفت.

چند دقیقه سکوت سختی حاکم ماشین شد و من به رانندگیام ادامه دادم. آخر بیطاقت شدم و پرسیدم: «چیزی نمیگی؟»

- چی بگم والا... من آلاله رو ندیدم؛ اما به این باورم تو یه زندگی مشترک، دو نفر بهتر از همه همدیگر رو میشناسن. اگه میگفتی به خاطر حرف تینا هست، همینجا میفرستادمت سر خونه زندگیت؛ اما با توجه به این توضیحات من نمیتونم چیزی بگم.

صادق بودنش را دوست داشتم. شرط بردیا سر کارش همین بود... به کسی دروغ نگوید. میگفت به دروغ گفتن حساس است. شرط من هم این بود که هیچوقت از لب، کسی را لمس نکنم؛ این گلدان روی صورتم فقط باغ غنچه‌های آلاله میتوانست باشد.

ما هر چهقدر هم که بد بوده باشیم، یک جایی خوب میشدیم. ما هم انسان بودیم... شاید ما بیشتر از سایرین زخم خورده و آزرده شده بودیم؛ ولی همه فقط زخمهایی که زده بودیم را میدیدند.

لبخند زدم، بر زندگی تلخم تا روی بگیرد و برود؛ چشم باز کردم، بر دیدن تمام بدیها تا خجالت کشند و راهی شوند؛ صاف ایستادم، در قبال هر چیزی که سعی کرد کمرم را خم کند تا پشیمان شده و برگردد.

نگاهم را به سمت بردیا چرخاندم و او را در حالی که پلک بر روی هم گذاشته بود دیدم. من هم صدای ضبط را کم کردم تا راحت بتواند استراحت کند. میخواستم دوباره چشم به راه بدوزم؛ ولی با دیدن جمع شدن صورتش اخمهایم در هم رفتند.

- بردیا؟

هر لحظه بیشتر صورتش را جمع میکرد و چشمهایش را روی هم میفشرد. سریع ماشین را کنار زده و کمر بند را باز کردم.

- بردیا خوبی؟

نفسش را صدادار بیرون فرستاده و لای پلکهایش را باز کرد.

- آره خوبم.. یهکم معدهم درد میکنه.

تای ابرویم را بالا دادم.

- تو که معدهت درد...

با یادآوری سم، چشمهایم گشاده شدند و صورت بردیا را با دستانم قاب گرفتم.

- بردیا؟! کجات درد میکنه؟

خندهی آرام و کمجانی کرد.

- به خاطر سمه، الان اثر میکنه.

- دیر اثر کرده.



- آره... دیر هم از بین میره.

سعی کرد قامت صاف کند؛ ولی اجازه نداده و صندلی را خواباندم.

- بریم بیمارستان.

- نه تو رو... خدا! هنوز تو آذربایجانیم... و من الان تنها چیزی که میخوام... رفتن از اینجاست.

با دست داشت زیر معدهاش را میفشرد و هر از گاهی صورتش را جمع میکرد.

- آخه...

- اصلان... به حرفام گوش بده! به... چیزیم نیست، اگه بود میگفتم. زیاد نخوردم که بتونه... کاری کنه.



صورتش را از نظر گذراندم. هر وقت به حرف بردیا گوش نداده و برخلافش عمل کرده بودم، اتفاقات جالبی نیفتادند. وقتی از راحت بودن صندلی بردیا مطمئن شدم، دوباره ماشین را به حرکت در آورده و راه را پیش گرفتم.

مدام نگاهم را بین دست بردیا که رفته رفته بیشتر روی معدهاش فشرده میشد و راه، میچرخاندم.

- بردیا؟

- هوم؟

اخمهایم را در هم بردم و دوباره پرسیدم: «بردیا؟»

اینبار صدایش توأم با حرص و درد بیشتری بود.

- هوم؟!

- بریم بیمارستان؟

کوتاه پاسخم را داد.

- نه!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «میشه خفه شی؟»

دیگر چیزی نگفتم و به کارم ادامه دادم. باران هم که همچون خرسی فرو رفته در خواب زمستانی، در صندلی پشتی ماشین خوابیده بود و از قضایا حتی روحش هم خبردار نبود!

دوباره حواسم را به راه جمع کردم و چک کردن بردیا را هم از یاد نبردم. داشتم تابلوها را میخواندم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. با دیدن اسمشان سریع ماشین را کنار زده و تماس را وصل کردم. بعد از گذشت چند ثانیه تصاویر پویا، تینا و رادوین بر روی صفحه نقش بستند.

- سلام.

در جوابشان من هم سلامی کردم و به دنبالش رادوین پرسید: «بردیا کو؟»

دوربین را به سمتش چرخاندم و آنها با صورت در هم رفته از درد بردیا مواجه شدند. صدای نگران تینا به گوش رسید.

- وای چی شده؟!

بعد از حرف تینا، بردیا چشمانش را کمی باز کرد و متوجه موقعیت شد. نفسم را بیرون فرستاده و در جوابشان گفتم: «قضیهش خیلی بلنده و ما هم کامل خبر نداریم؛ فقط خلاصهی مطلب اینه که مسموم شده.»

پویا نگاه گنگی به دوربینش انداخت.

- غذای خراب چرا میخورید که مسموم بشید؟

کف دستم را به پیشانیام کوبیدم.

- با سم، مسموم شده.

به یکباره چشمهای هر سه تایشان گشاده شدند.

- وای بردیا خوبی؟! چطوری؟ به دست کی؟

بردیا نفس حرصیاش را بیرون داد و از بین دندانهای چفت شدهاش غرید: «خوبم!»

رادوین بدون توجه به حرف بردیا، گفت: «قضیه رو نمیپرسم؛ ولی به یه بیمارستانی چیزی برید شاید شرایطش وخیم بوده باشه.»

دیدم که بردیا دیگر نای توضیح دادن ندارد، خودم دست به کار شدم.

- تو هتل غذاها سم داشتن، فکر میکنیم اوچوغان این کار رو کرده که زودتر بریم. بردیا هم کمی ازش خورد و بعد بیرون آوردش؛ ولی انگار اثر کرده. هنوز از آذربایجان خارج نشدیم و شاید رفتنمون به بیمارستان خطرناکتر باشه؛ ولی من هر چهقدر میگم بریم، میگه نه!

دوباره تینا لب گشود.

- بچهها دیگه اون رو ول کنید، مهمتر از جونش نیست که! شوخی بردار نیست قضیه. یادتون باشه سوگند...

سر به زیر انداخته و لب گزید. آخرسر رادوین حرفش را ادامه داد.

- به خاطر مسمویت سر کار مرد.

بنا به شنیده‌ها، سوگند دوست صمیمی تینا بود و همیشه با هم کار میکردند تا اینکه روزی سوگند برای گرفتن محموله‌های رفت و دیگر برنگشت. گویا در آبسردکنی که آبشان را از آنجا مینوشیدند، سمی قوی ریخته بودند که این باعث مرگش شد. بعد از مرگ سوگند، تینا دیگر با هیچکس قدر سوگند صمیمی نشد.

بردیا دستش را روی صورتش کشیده و جواب داد: «بابا... من سموم رو میشناسم و تمامی تاثیرات، طعم، نوع تشخیص و... رو بلدم...»

دوباره پلکهایش را روی هم فشار داد.

- این سم... چیزی نیست که قدرت کشندگیش زیاد باشه... فقط... درد... داره...

بعد از به اتمام رساندن حرفش خم شد و نفسهای عمیق و پی در پی کشید. داشتیم نگران میشدم؛ ولی از طرفی باید به بردیا اعتماد میکردم.

- تصمیم نهایی با خودته؛ ولی ما رو از شرایط خبردار کنید. کجا قرار بذاریم؟

دوباره حواسم را به راه و نقشه دادم. بعد از اندکی تفکر، لب زدم: «فردا صبح ساعت پنج تو مرز باشید، ما هم به اون سمت میایم و فکر کنم اون موقع میرسیم؛ فقط دیر نکنید چون اونجا خطرناکه.»

هر سه سرهایشان را تکان دادند. بعد از سایر هماهنگیها، تماس را قطع کرده و دوباره به راه افتادیم.

\*\*\*

«دانای کل»

دستهایش سست و آن فلز سرد و یخی از دستش روانهی زمین شد. برخوردش با کف سنگی آنجا صدای بلندی ایجاد کرد؛ ولی او فقط صدای گوش خراش جدایی را میشنید و جز دیدن رخ غرق در خون او، دیگر چیزی را نمیدید و حس نمیکرد.

\*\*\*

«اصلان»

حدود نیم ساعت دیگر تا مرز راه داشتیم؛ ولی کنار رستوران کوچک پارک کردم. مدتی پیش پویا خبر داده بود که به خاطر تحویل گرفتن انبار کمی دیر میکنند و از اینرو تصمیم گرفته بودم به مرز نرسیده بایستیم. مرز برای ما خطرناک بود... خیلی خطرناک!

- بردیا؟

دستم را روی شانهایم گذاشته و کمی تکانش دادم. خوابیده به نظر میرسید؛ ولی با دیدن دستش که همچنان بر روی معدهاش مشت شده بود، به خواب نبودنش پی بردم.

- میخوای یهکم بلند بشی؟

سرش را به نشانهی تأیید تکان داد. از ماشین پایین آمده و در سمت بردیا را گشودم. هوا رو به روشنایی کامل میرفت و از وقتی که خورشید خودش را نمایان ساخته بود، مدت زیادی نگذشته بود. باد سحرگاه میوزید و موهای پریشانم را با خود همقدم میکرد.

کش و قوسی به بدنم دادم. تقریباً یک روز کامل، بدون وقفه، رانندگی کرده بودم و گردنم به درد آمده بود.

از زیر بازوی بردیا گرفتم و کمک کردم تا قامت صاف کند، سپس به روی ماشین تکیه داد و نفسش را بیرون فرستاد.

- وای لعنت بهشون... این چیه!

مشخص بود از وضعیتش کلافه شده است. سلول به سلول درد کشیدنش از جای جای چهرهی در هم رفتهاش مشخص بود.

- چیزی میخوای تا از اینجا بگیرم؟

سرش را به نشانهی نفی تکان داد و نگاه من روی داروخانهی کوچک کنار پمپ بنزین قفل شد.

- من اطلاعات کامل ندارم ولی... دارویی، چیزی، خوب نمیکنه؟

- نه... باید خودش دفع بشه... غیر این صورت شاید...

سیبک گلویش تکانی خورد و سپس ادامه داد: «شاید با دارو واکنش بده و بدبختم کنه.»



لب گزیده و دیگر چیزی نگفتم. با دیدن بارانی که داشت تکان میخورد، تقهای به پنجره زدم و همین تقه باعث باز شدن چشمانش شد.

- سلام...

با دیدن صورت خواب آلودش خندهای کرده و گفتم: «بیست و چهار ساعته خوابیدید خانم. تو ماشین خوش میگذره؟»

صدای خندهی آرام بردیا هم به گوشم رسید؛ ولی باران با چشمهای گرد شده از پشت پنجره نگاه میکرد.

- یه روز؟! -

- شاید هم بیشتر.

خجل سر به زیر انداخت و من نگاهم را با خنده گرفتم تا بیشتر شرمنده نشود.

- چرا اینجاییم؟

نیمنگاهی به چهرهی باران انداختم. شال سرخابی رنگ، چهره‌اش را در بر گرفته بود.

- چند دقیقه اینجا استراحت میکنیم.

سرش را تکان داد و تا نگاهش به بردیا افتاد دوباره هول شد.

- داداش صورت تو چرا اینطوریه؟! اتفاقی افتاده؟

برای اینکه بردیا خودش را خسته نکرده و جواب ندهد، من گفتم: «معددهش نسبت به ادویه حساسیت نشون داده، به خاطر همون درد میکنه.»

دو دستش را به گونه‌هایش کوبید.

- هین وای داداش! تو معددهت به ادویه حساسیت داشت؟!!

بدون اتلاف وقت، سریع گفتم: «آره... به نعنا حساسیت داره.»

تای ابرویش را بالا داد.

- تو کویر آش رشته با نعنا خوردیم، چرا چیزیش نشد؟

چشمه‌ایم گشاده شدند و سریع برای درست کردن سوتیام، اصلاح کردم: «اه من هم هی اسم اونا رو قاتی میکنم! منظورم فلفل قرمز بود.»

سرش را تکان داد؛ ولی انگار زیاد راضی نشده بود.

- کجای نعنا شبیه فلفل قرمز؟ اسمش یا رسمش؟

لب به دندان گرفتم.

- من زیاد با ادویهجات کار ندارم؛ یعنی میتونم زرد چوبه رو با پونه قاتی کنم... در اون حد هیچی نمیدونم.

انگار راضی شد و به سمت برادرش رفت. من هم نفس راحتی کشیدم.

- داداش تو که میدونی حساسیت داری چرا میخوری آخه؟

بردیا یک چشمش را باز کرده و نگاهش را بین من و باران چرخاند.

- نداشتم... قدیما نداشتم، انگار تازه شده.

خندهام گرفت؛ ولی بهزور نگهش داشتم که بردیا چشم غرهای نثارم کرد.

- بریم؟

هر دو موافقت کردند. بعد از نشاندن بردیا روی صندلی ماشین و خواباندنش، من هم سوار شدم و دوباره به راه افتادیم.

به محل قرار رسیده بودیم؛ ولی ماشین رادوین در دید نبود. سرعتم را کم کرده و با چشم اطراف را کاویدم.

- باران بین ماشین رادوین رو میبینی یا نه، همونی که بعد از ما جدا شدن و باهاش رفتن.

سرش را تکان داد و او هم مشغول کاوش شد. دور خودمان چرخ میزدیم که نور ماشینی توجهم را به خود جلب کرد و بعد فهمیدم ماشین مد نظر است. با اشارهشان دوباره سرعتم را بیشتر کردم و دو ماشین در جاده به راه افتادیم.

دیگر هوا کاملاً روشن شده بود و خوشبختانه توانسته بودیم مرز را بدون درگیری رد کنیم. پنج اسلحه‌ی کشنده در صندوق عقب ماشین رادوین جاسازی شده بودند و ما از جایی که میرفتیم، بیخبر.

دیدم مقصد نامعلوم است و من فقط دارم آنها را دنبال میکنم، از طرفی نگران حال بردیا و نفسهای کوتاه و پیدرپیش بودم. اسم تینا را لمس کردم و بعد از چند ثانیه صدایش در ماشین پیچید.

- الو اصلان؟ چیزی شده؟

- نه اتفاقی نیفتاده؛ ولی ما کجا میریم؟

- ما هم نمیدونیم؛ فقط رییس یه محوطه مشخص کرده که باید ازش عبور کنیم تا وارد منطقه بیخطر بشیم. تو رادوین رو دنبال کن، وقتی راه رو رفتیم با رئیس حرف میزنیم.

باشهای گفته و تماس را خاتمه دادم. علاف بودیم و نمیدانستیم قرار است چه کاری انجام دهیم. از طرفی معمولاً بین مأموریتها چند روز برایمان استراحت میدادند و من به فکر این بودم که این چند روز استراحتی که آلاله را قرار نیست ببینم را چگونه باید بگذرانم؟

اصولاً کار ما به اتمام رسیده بود و الان باید در راه تهران میبودیم؛ نه ناکجا آباد! به فرمان رئیس ما هم با گروه اول همراه شده بودیم و منتظر فرمان او.

بعد از حدود سه ربع رانندگی، دیدم که رادوین ماشین را کنار زد و من هم همان کار را انجام دادم.

- چی شده؟

چشمم را به بردیا دوختم که با نگاه خسته‌اش، نظاره‌ام میکرد.

- هیچی؛ میخوایم با رئیس صحبت کنیم.

سرش را اندکی تکان داد و دوباره چشم بست. مشخص بود از درد کشیدن خسته شده. با صدای تقهای که به پنجرهام خورد، آن را پایین دادم و رادوین گفت: «میتونید بیاین به ماشین من تا با رئیس حرف بزنیم؟»

نگاهی به بردیا انداختم که ادامه داد: «حالت چطور شد؟»

ولی بردیا از دادن پاسخش عاجز بود و از درد مدام پلک به روی هم میفشرد.

- خوب به نظر نمیرسه.

رادوین در پاسخ سرش را تکان داد و به سمت درب بردیا رفت. بعد از باز کردن آن، دستش را دور گردن بردیا کشید.

- فهمیدی نوع چنده؟

بردیا لبهایش را از هم فاصله داده و لب زد: «سه...»

رادوین و بردیا یک دوره‌ی آموزشی را با هم گذرانده بودند، آشنایی ما هم به آن روزها برمیگشت.

- چند وقت از اون اتفاق میگذره؟

کمی فکر کردم و بعد جواب دادم: «پریشب تو هتل بودیم.»

دوباره سرش را تکان داده و دستش را روی جایی که بردیا بر روی آن مشتش را گذاشته بود، گذاشت.

- نمیخوام خودت رو با جواب دادن به سوالاتم خسته کنی؛ ولی به یه دکتر نشون بدیم خوب میشه. پادزهری...

بردیا از بین لبهایش آرام گفت: «نوع سه... پادزهر نداره...»

- شاید اشتباه تشخیص دادی.

خوشبختانه باران از ماشین پیاده شده و پیش تینا رفته بود، وگرنه حرف زدندان به همین آسانی نمیشد. بردیا در جواب رادوین سرش را به نشانه نفی تکان داد.

- بیا بریم ماشین، ببینم چیکار میتونیم بکنیم.



سپس از زیر بازویش گرفت و من هم به کمکش رفتم. بردیا را به ماشین رادوین نقل و باران را به بهانه‌ی صحبت با رئیس، راهی هایپر مارکت کوچک کناری کرده بودیم.

- بهتر نشده؟

در جواب تینا سرم را به نشانه‌ی نفی تکان داده و دوباره نگاه به بردیا دوختم.

- تماس رو وصل کنم؟

همه سر جاهایمان نشستیم و چشمها را به تبلت موجود در روبه‌رو دوختم. بعد از چندی، صدای رئیس بزرگ به گوش رسید که این همه را متعجب کرد؛ به خاطر اینکه این کارها را رئیس فرعی اداره میکرد.

- سلام رئیس.

بعد از سلام دادنمان، تصویر آماندا هم روی صفحه جا خوش کرد.

- سلام آماندا! فکر کردیم دیگه جدا شدیم.

آماندا لبخندی زده و به دوربین چشم دوخت.

- از همه‌تون ممنونم. مأموریتها رو خیلی خوب و بیخطر انجام دادید.

پویا در جواب رئیس گفت: «رئیس مأموریت باند دوم تموم شده؛ ولی ما هنوز اسلحه‌ها رو...»

رئیس اجازه نداد حرفش را ادامه بدهد.

- مأموریت شما هم گرفتن اسلحه‌ها و آوردنشون به اونجایی که هستید، بود. همه مأموریتهاشون رو به اتمام رسوندن.

مدتی سکوت برقرار شد. همه نگاههایشان را رد و بدل میکردند و بردیا با اخمی عمیقتر از اخم همیشگیاش، نظاره‌گر اتفاقات بود.

- خواستم همه یهجا جمع بشید؛ چون یه مأموریت جدید براتون دارم.

- برای همه؟

- آره.

رئیس بعد از صاف کردن گلویش، ادامه داد: «دور و برتون مطمئنه تا تصویر رو فعال کنم؟»

تینا جواب داد: «بله امینه.»

بعد از گذشت چند ثانیه، تصویر رئیس فعال شد. در دفترش حضور داشت و به خاطر همین از کت سیاهش خبری نبود؛ بلکه یک پیراهن آستین بلند و یقه اسکی سیاه به تن داشت.

- همه صدام رو دارید؟

تأیید کردیم و رئیس شروع به دادن مأموریتی که همه از وجودش بیخبر بودیم، کرد.

- شما پنج نفر جزو بهترین افرادم هستید که کارها رو انجام میدن، از طرفی آشناییتون به اوقاتی قبل از ورودتون به اکیپ برمیگرده. هرچند بنا به اخباری که گرفتم روابط برخی از شماها چنان دلخوش کننده نیست؛ ولی به وقت کار، خوب پیش میبرید.

منظور از این برخیاها، بردیا و پویا بودند. هرچند در ظاهر زیاد نشان نمیدادند؛ اما سالها پیش جدایی بدی داشتند. ما دلیل دعوایشان را نفهمیده بودیم و از آنجایی که هم پویا و هم بردیا انسانهایی خوددار بودند، دیگر هم شانس فهمیدن برایمان داده نشده بود.

- از طرفی با آماندا هم خوب هماهنگی دارید. خلاصهی مطلب اینه که... میدونم همه با هم کار نکردید و ما معمولاً گروهکها رو به بیشتر از سه نفر نمیبیریم؛ اما اینبار به کمک همه نیاز داریم.

تای ابرویم بالا پرید. یکی از قوانین رئیس که به هنگام کار در نظر میگرفت، این بود که هیچیک از گروهکها به بیشتر از سه نفر صعود نکنند و کارها را با کمترین مقدار جمعیت سر برند.

- مأموریت چیه؟

- ازتون میخوام از همینجا جمیعاً و به مدت یه هفته به انبار موجود ما تو «\*\*\*» برید. خارج از شهره، کلاً کسی اون دور و اطراف نیست. اونجا مهمترین و بزرگترین انبارمونه که مواد مهم رو توش جاسازی کردیم. مدتی هست که برای اینکار دنبال افراد حرفهای میگردم و بعد دیدم که شما مناسبترید. اگه بخواین میتونید نرید، در این مورد اصراری ندارم.

مدتی همه سکوت کردند که پویا پرسید: «پس اگه نریم توی کارمون به مشکل بر نمیخوریم؟»

- نه. به اختیار خودتون واگذار میکنم. اونجا فقط میمونید و بعد بر میگردید. براتون سه برابر حقوق همیشگیتون رو میدم.

چشمه‌ایم چهارتا شدند. چرا باید رئیس به خاطر انبار داری به ما این مقدار پول میداد؟!

- اونجا قراره کاری انجام بدیم؟

رئیس فنجانش را به دست گرفت و جرعه‌ای از آن نوشید.

- از انبار و مواد نگه داری کنید. گاهی اوقات شاید کاری ازتون بخوام، مثل تشخیص و دستهبندی مواد یا تحویل گرفتنشون.

- فقط هفت روز؟

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

- لطفاً همینجا تصمیم بگیرید. آماندا موافقتش رو بهم گفته، الان میخوام جواب شما رو هم بدونم.

مشغول تفکر شدم. اینکه رئیس برای هفت روز داشت چندین برابر حقوقمان را میداد، عجیب بود. از طرفی اهمیت بسیار انبار، باعث میشد این کارش بیدلیل جلوه ندهد.

بهترینهایش را انتخاب کرده بود. ما همه در یک حرفه فعالیت داشتیم و در واقع مکمل یکدیگر بودیم. هرچند کدورت هم بینمان بسیار بود؛ به حدی که باعث شده بود سه سال هیچکدام اسمی از دیگری نبرده و رُخش را نبینیم. در این میان فقط من بودم که هم با هیچکس مشکل نداشتم و هم با همه، جز بردیا، مشکل داشتم!

نگاهی بین افراد رد و بدل شد. باید میرفتم؟ پولش خوب بود و از طرفی باعث میشد پیش آلاله نروم. بودن با این افراد میتوانست ذهنم را کمی از جنگل متشعشع آلاله دور کند و فکرم را آرام سازد. نمیدانستم... رئیس بزرگ کم به میدان میآمد و این فقط برای کارهای اصلی و تحویل محموله بود.

- چی میگید بچهها؟

پویا پنجره را اندکی پایین آورد.

- من هستم... هر چی رئیس بگه.

آنگونه که مشخص بود، گویا پویا به رئیس بزرگ ارادت داشت؛ چون هر چه که میگفت را میپذیرفت. رادوین دستش را بین موهای تیرهایش برد و در همین حین گفت: «پس منم هستم. فعلاً تو تهران کاری ندارم.»

تینا تابی به گردنش داد و از رئیس پرسید: «رئیس با من کاری دارید؟ یعنی اومدنم نیازه یا بود و نبودم فرق نداره؟»

رئیس دستش را زیر چانه‌اش گذاشته و آرنجش را تکیه‌گاه آن قرار داد.

- اتفاقاً برای تو کار دارم تینا. اونجا چند کار دیگه هم باید انجام بدی.

تینا لبخندی زده و پا روی پا انداخت.

- باشه پس حله. من هم هستم.

نگاه رئیس روی من قفل شد. نفسم را پس داده و لب زدم: «قبوله.»

- منم هستم.

صدای بردیا متعجبم کرد و باعث شد نگاهم به سمتش سوق یابد. تا خواستم اعتراضی کنم، دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و مرا وادار به اجرای عمل کرد. اگر او میخواست، وجودش برای من خوب بود. بردیا غیر از سایر افراد بود، بیشتر نزدیکم و همراهم بود.

- تو خوبی؟ صورتت یه جوریه.

بردیا در جواب رئیس، سرش را تکان داده و دوباره به پنجره تکیه داد.

- از همهتون ممنونم.

رئیس با اینکه مدیر یک باند خلافت‌کاری بود؛ ولی شخصیت متشخص و باادبی داشت. گاهی با خود فکر میکردم که اگر به جای این کار، به کار اداری جامعه میپرداخت، قطعاً شرایط بسیار خوشایندی به وجود میآورد.

کار اصلی ما جابه‌جایی مواد و گاهی اسلحه بود. حدود پنج سال بود که با این گروه همکاری میکردم و همین پنج سال دستم به خون کسی آغشته نشده بود.



پنج سال پیش کارم ترور شخصیتها بود، برای همین کار آموزش دیده بودم. با اینکه سنم کم بود، تیراندازی قویای داشتم و از اینرو به اکثر مأموریتها احضار میشدم. بردیا همزمان بین دو باند کار میکرد، یکی برای کارهای تجاریشان و دیگری تحویل دادن نقشهها. آخر تصمیم گرفت سایر آموزه‌هایش را هم به کار گرفته و فقط مختص یک گروه شود. آن گروه هم همین جا بود.

- من به ماشین دیگه براتون تدارک دیدم که الان همونجاست.

با این حرف همه به پشت برگشته و از پنجره، ماشین سیاه و بزرگی را دیدیم. رئیس ادامه داد: «با اون میتونید به اونجا برید، آماندا هم به راه میفته. اونجا هر چیزی که نیاز داشته باشید هست، همونطور که گفتم جدا از شهره و اونجا کمتر کس یا چیزی میاد. یه جای بزرگیه؛ پشتش مواد وجود دارن و با یه دیوار، اون بخش جدا میشه. تو اونیکی بخش میتونید زندگی کنید. میخوام براتون تأکید کنم که هیچوقت اونجا رو خالی نذارید. یه شهرک کوچیکی نزدیک اونجا هست؛ ولی اتفاقاتی که توش میفته به اون کوچیکی هم نیستن. برای هر کدوم کاری میدم؛ ولی جوری هماهنگ کنید که حداقل دو نفرتون اونجا بتونن بمونن. مراقب و دقیق باشید، خیلی مهمه.»

صدای باز شدن در، توجه همه‌مان را به سمت بردیا کشاند. بلافاصله از ماشین پیاده شده و در را بست. رادوین از بردیا نگاهش را گرفت و پرسید: «رئیس اونجا بیمارستان و دکتر مطمئنی هست؟»

رئیس بعد از اندکی تفکر، لب زد: «تو راه نیست؛ فقط تو اون شهرکی که گفتم شاید باشه... راستش ازش مطمئن نیستم.»

رادوین سرش را به نشانهی تأیید تکان داد؛ ولی رئیس بلافاصله پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

رادوین سریع جواب رئیس را داد.

- مسمومش کردن.

رئیس تای ابرویش را بالا داد.

- کی؟

اینبار من به حرف آمدم.

- تو هتل آذربایجان یکی غذای سمی رو به گارسون هتل داده و اون هم به خاطر پول قبولش کرده. وقتی غذا رو آوردن بردیا کمی ازش خورد؛ ولی زود فهمید. با اینهمه... انگار اثر کرده. ظنمون به اوچوغان میره.

رئیس دستی به ته ریشش کشید و در همان حالت متفکر لب زد: «اوچوغان اهل این کارها به نظر نمیومد. حالا مهم نیست، مهم اینه از آذربایجان خارج شدید. نوع چنده؟»

- به گفتهی خودش سه.

رئیس در جواب رادوین سرش را تکان داده و موبایلش را به دست گرفت.

- تو درمان و نگهداریش رو میدونی؟

رادوین شانهای بالا انداخت.

- ما فقط تشخیص و ساختش رو میدونیم.

بردیا و رادوین دورهی مشترک تشخیص مواد را با هم گذرانده بودن؛ گویا در این میان تشخیص سم هم یکی از این دورهها بود.

- شما برید، من یه نفر رو پیدا میکنم. اتفاقی افتاد هم خبرم کنید، این مأموریت به دست خودمه. راستی ماشینهاتون رو هم به دنبال خودتون میفرستم؛ چون اونجا برای رفت و آمد لازمتون میشه.

با یادآوری باران، پرسیدم: «رئیس جایی هست که بشه به اتوبوس یا هواپیما دسترسی پیدا کرد؟»

تینا با خندهی آرامی لب زد: «میخوای فرار کنی؟»

چشمهایم را یکدور در حدقه چرخاندم. رئیس با صدای همیشگیاش جواب داد: «تو راه نه؛ ولی تو اون شهرک اتوبوس هست. چطور؟»

- خبر دارید که خواهر بردیا هم پیشمونه؟

سرش را به نشانهی تأیید تکان داد.

- آره بهم گفت. برید به همونجا، از اونجا میتونید بفرستید تا بره.

تأیید کرده و باقی سؤالات را پرسیدیم. میخواستیم خداحافظی کنیم که صدای پویا ممانعت کرد.

- رئیس اسلحهها رو چیکار کنیم؟!

- بچهها میارن پیشتون، اونا مال شما هستن.

جفت ابروانم بالا پریدند. این اسلحهها برای ما بودند و این خبر خوبی نبود.

بعد از خداحافظی و اتمام حجت، از ماشین پیاده شده و به سمت بردیایی رفتم که آن سوی ماشین خم شده و دستانش را روی زانوهایش گذاشته بود.

- نظرت چیه به خونه بری؟

دستهایش را دوباره روی پهلوهایش فشرده و نفسنفسزنان در جوابم گفت: «باید بیام، رئیس بیخود ما رو با هم نمیفرسته.»

دیگر چیزی نگفتم. بردیا در زمینی تشخیص مواد و حساب مقدار تجاری آنها حرفهای بود. پویا ترکیبات شیمیایی مواد را بررسی میکرد تا مواد اشتباه با هم واکنش نداده و مشکل ایجاد

نکنند. آماندا در کار نقشه‌کشی و برنامه ریزی بود. از طرفی رادوین هم کار هماهنگی و امنیت را داشت، در کنارش چون با بردیا همدوره بودند در تشخیص مواد با او همکاری میکرد. تینا... وظیفه‌ی تینا فریب دادن مشتریان بود و دلیل اینکه رئیس آن را با ما میفرستاد هم همین.

میشد گفت ما مکمل هم بودیم. وقتی در یک گروه حاضر میشدیم، در واقع گروهی از تمامی شاخه‌ها و با تمام تواناییها ساخته بودیم. اینکه همه هم کار با اسلحه را از دم آموخته بودند، به کار رئیس میآمد.

- حالت خوب نیست.

- مهم نیست... خوب میشه.

تنش را به بدنهی ماشین تکیه داده و صاف ایستاد.

- رئیس گفت باران رو از اونجا بفرستید تا بره.

پلکهایش را از هم فاصله داده و نگاهی به چهرهام انداخت.

- تو راه... جایی نیست؟



- نه. گفت که اونجا تو شهرک میتونه با اوتوبوس بره.

نالهای کرده و دوباره از درد چشم بست.

- یکی این رو کم داشتم...

خندهی آرامی کردم و باران سر رسید.

- داداش بهتری؟

- نه.

از این جواب قاطع هم من و هم باران خندهمان گرفته بود.

- باشه پس. کی میریم؟

پاسخ دادم: «الان ما میریم سر کار و تو از اونجا برمیگردی به خونتهون.»

لبخند از روی لبش حذف و صورتش بیحالت شد. بدون هیچ حرفی به سمت ماشین رفت.

- چشمه؟

- ولش کن.

بیاعصاب بودن از تک تک حرکات بردیا خوانده میشد.

- بریم.

- کجا؟

از زیر بازویش گرفته و همزمان گفتم: «رئیس به افتخارمون یه ماشین فرستاده.»

تای ابرویش را بالا داد؛ ولی بعد از چند ثانیه دوباره اخم کرده و بازویش را سریع از دستم بیرون کشید.





- فلج که نشدم!

لنگلنگان به سمت ماشین قدم برداشت که این اتفاق مرا به خندیدن وا داشت.

- میدونم فلج نشدی.

نگاه برزخیاش را نثارم کرده و وارد ماشین شد. من هم به دنبالش.

\*\*\*

«دانای کل»

دستهایش را بر روی دهانش گذاشته و ناباور هق زد. چندین مدت بود برای این کار آماده میشد؛ ولی هنوز هم برایش غیر قابل تفهیم بود. صدایش مدام در گوشش میپیچید و حس خندههایش برایش زنده میشدند؛ شاید بهتر است گفت خندههای مُردهاش...

\*\*\*

«اصلان»

- بردیا بهتر نبود تو به خون‌ت می‌رفت؟

رادوین جواب تینا را داد.

- نه؛ چون تو خونه تنهاس.

باران لب‌هایش را غنچه کرده و به بازوی بردیا چسبید.

- می‌رفتیم خون‌هی ما!

بردیا نگاه کجی به روی باران انداخت؛ ولی چون او سرش به سمت پایین بود، ندید.

- نه اینکه خون‌اده‌ی خودتون خیلی مطمئن و امینه!



پوزخند محکمی که پویا به دنبال حرفش زد، باعث جلب توجه شد.

- منظورت چیه؟

پویا بعد از نگاهش که به باران انداخت، به حالت مسخرهای سر تکان داده و رو گرفت. در خانه‌ی بردیا چه چیزی بود؟!

- باران تو با من به اون اتاقک بیا، کارت دارم.

باران بعد از حرف تینا، سر تکان داد و با هم به اتاقک موجود در پشت ماشین رفتند. این اتفاق هم برای ما وقت خرید.

- کجات درد میکنه؟

بردیا چشمهایش را بر روی هم فشرده و در پاسخ رادوین به ناحیه‌ی شکم و معده‌اش اشاره کرد.

- سم رو بالا آوردی بعدش؟

بردیا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد که این کارش باعث شد رادوین حیرتزده و متعجب شود.

- تو نمیدونی مسموم نباید استفراغ کنه؟! خنگی یا چی؟

بردیا نفسش را بیرون فرستاده و دوباره چشم گشود.

- قورتش ندادم... اگه بالا نمیاوردم... الان جسد رو تحویل گرفته بودی!

نکته‌ای که همیشه برای ما تأکید میکردند این بود که هر وقت احساس کردید مسموم شده‌اید، به هیچوجه به فکر استفراغ نباشید.

رادوین دستهای بردیا را از روی شکمش باز و دست خودش را جایگزینش کرد.

- دردش مداومه؟

- نه...



- کی شدید میشه؟

- نمیدونم...

بردیا حرفها را آرام می گفت و رادوین به معاینه‌اش پرداخته بود. من و پویا هم نظاره‌گر مانده بودیم و چیزی نمیگفتیم تا زودتر کارشان را تمام کنند.

- سرگیجه و اینا نداری؟

بردیا سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و درست همین لحظه با فشاری که دستهای رادوین به شکمش وارد کردند، دو لا شده و ناله‌اش را از بین دندانهای چفت شده، آرام سر داد.

- باشه باشه آرام باش! میخواستم ببینم فقط داخلیه یا تورم داره.

سرعت نفس کشیدنش بیشتر و نفسها عمیق شده بودند، همین نوع تنفس باعث نگرانی ما شد. رادوین اخمی کرده و باعث شد که بردیا راست بنشیند.

- پس تو با دستت به کجا فشار میدی؟

- معدهم... اون فشار دادنی کمتر میشه...

اخمهای رادوین از هم باز شدند و دوباره به بررسی حال بردیا پرداخت.

- بعد از اون روز چی خوردی؟

بردیا لبهایش را از هم فاصله داد؛ ولی بار اول قادر به پاسخ دادن نشد. سپس دوباره سعی کرد و اینبار صدای آرامی از بین لبهایش بیرون آمد.

- آب...

- فقط؟

بردیا دوباره سرش را تکان و به پشتی صندلی تکیه داد.

- این چیه رادوین... خیلی...

درد اجازهی ادامه دادن حرف را به او نداد.

- اگه نوع سوم باشه پادزهر نداره، باید خودش خوب بشه؛ ولی شاید تا اون موقع دردش از پا درت بیاره.

رو به ما کرده و ادامه داد: «شاید واقعاً رفتنش به خونهی خودشون بهتر باشه. اونجا خودش رو به کار میفرسته و از طرفی اگه رئیس بردیا رو هم نفرسته ما میریم و شاید تنها بمونه. من نمیدونم چه اتفاقی ممکنه بیفته. شاید مامانش بهتر...»

پویا بین حرفش پرید و گفت: «رادوین؟! خونوادهش رو ول کن. نمیگم قصد جونش رو کرده باشی.»

بعد رو گرفته و از پنجره به بیرون خیره شد. من هیچی نفهمیده بودم و رادوین هم شرایطی همچون من داشت. تا جایی که میدانستم هم مادر و هم پدر بردیا قید حیات بودند و در این میان حرف پویا عجیب بود.

- باشه پس.

رادوین سر جایش نشست و به دنبالش بردیا کمی آب نوشید. توقف ماشین همه را متعجب کرد که پویا از راننده پرسید: «چرا وایسادیم؟»

درست در همین حین در باز و آماندا بینش دیده شد.

- سلام.

- سلام خوش اومدی، بفرما.

سری تکان داده و سر جایش نشست. باران و تینا هم به جمع پیوستند و دوباره به راه افتادیم.

\*\*\*

«دانای کل»

صدای گلوله‌هایی که شلیک میشدند و بر تن در آهنین فرود می‌آمدند، بیشتر شده بود. بی شک در آن محفظه کسی جز او دیگر زنده نبود. او زنده بود؟ جای بحث داشت...



\*\*\*

«اصلان»

نگاهی به سر تا پای مکان انداختم. هر کس از بیرون میدیدش، قطعاً در نظرش چیزی جز یک کارخانهی متروکه نمیگنجید.

- بریم تو؟

بعد از حرفم، پویا نگاه از کارخانه گرفته و گفت: «به نظر من که با باز شدن در، روی سرمون آوار میشه!»

خندهای کرده و با کلید، در را باز کردم. با دیدن صحنهای که روبهرویم بود، دهانم باز ماند.

بر خلاف ظاهر خرابش، در داخل آنجا اتاقی وجود داشت که سرامیکهای کفش برق میزدند. گوشهای مثل یک آشپزخانه بود و وسایلی نظیر یخچال، گاز و... در آن چیده شده بودند. جایی مرتب و با امکانات خوبی بود؛ حتی شومینه هم داشت!

- فکر نمی‌کردم به چنین جایی بیایم.

در جواب پویا لب زدم: «همچنین.»

سایر افراد هم کنارمان قرار گرفتند. مشخص بود همه متعجب شده‌اند؛ فقط مشخص نمیکنند.

- قصد ورود دارید یا به وسایل عتیقه‌ی توی موزه نگاه میکنید؟

با حرف بردیا به خودمان آمده و وارد خانه شدیم. خانه یا کارخانه یا چه؟ من به هر جایی که میشد در آن خوابید، لفظ خانه را مناسب میدیدم.

- عجب! یعد آشپزمن کیه؟

رادوین چشمهایش را ریز کرده و در جواب پویا گفت: «گزینه‌ی مناسبی هستی!»

- برو گم شو.

رادوین کتاش را بر روی مبل قهوه‌های رنگ انداخته و خودش به سمت سرویس بهداشتی رفت.

- رادوین انگار خیلی اورژانسی بودی!

تینا بعد از گفتن حرفش خنده‌ی آرامی کرد که همین باعث شد ما هم بخندیم.

- مریضیدا!

رادوین با پا در سرویس بهداشتی را باز کرده و از آن بیرون آمد. بدبخت صورتش را شسته بود!

- خب تینا ازت عذر میخواد...

رادوین صدادار نفسش را بیرون فرستاده و روی همان مبل نشست.

- یه هفته رو با هم چطور قراره سر کنیم؟

شانهای بالا انداخته و من هم پالتویم را از تن در آوردم.

- خب به تو چی شده؟

با حرف آماندا، نگاهها دوباره به سمت مخاطبش یعنی بردیا، سوق یافتند.

- چیز خاصی هم نشده...

آماندا تک خندهای کرده و کنارش روی مبل نشست.

- آره صورت در هم و دست مشت شدهت هم همین رو می‌گه.

بعد رو به رادوین کرده و ادامه داد: «گفتید نوع سه، تا جایی که میدونم جزو گروههایی هست که آسیب‌نمیزنه و از ناچیزترین سمومه.»

رادوین دستش را بین موهای پر کلاغیاش کشید. موهای من و رادوین هم‌رنگ بودند؛ فقط موهای او پریشتر از مال من بود.

- تقسیمبندی شما با مال ما فرق داره.

- چرا؟

- به خاطر برنامه‌ریزی و اینکه کسی چیزی نفهمه. این مورد رو فقط بچه‌های تشخیص سموم و خود رئیس میدونه؛ حتی رئیس فرعی هم خبر نداره که هر سم چه کاری میکنه.

تینا پالتوی خز و سبز رنگش را به تن کرد و در همان حین گفت: «رئیس فرعی از هیچی خبر نداره! فقط جهت اینکه بگیم رئیس داریم بالا سرمونه. خود رئیس بهش اعتنایی نمیکنه.»

دوباره نیمبوت‌های سیاهش را به پا کرد.

- من برم این آجی تو رو بیارم. خیلی کنجکاو بردیا!

بردیا حرصی نفسش را بیرون فرستاده و لب زد: «کلاً اخلاقیات خیلی گندی داره.»

- بدبخت دختره!

همه به حرف بردیا و واکنش رادوین خندیدیم و تینا به دنبال باران رفت. رادوین ایستاد و بعد از کند و کاو کردن چهرهی بردیا، به حرف آمد.

- حالت بهتر به نظر میرسه.

- آره خوبم.

آماندا موهایش را زیر شال صاف کرد و به سمت ساک موجود در گوشهی اتاق رفت.

- رئیس گفت دکتر میفرسته؛ ولی چون افراد مطمئنش رو با اونیکی گروهها فرستاده، شاید طول بکشه.

بردیا باز دست به مخالفت زد و گفت: «خوبم من؛ یکی هم خودمون بلدیم، نیاز نیست کسی رو بفرسته.»

آماندا ابرویش را بالا داد و مشغول در آوردن لپتاپها از ساک شد.

- مطمئن؟



- آره.

سرش را تکان داد و سپس به سمت ما اشاره کرد.

- بیاین لپتاپهاتون رو بگیرید، برای هرکی یه چیز داره.

از سر کنجکاوی، سریع خودمان را کنارش رسانده و لپتاپهای مخصوص شخصمان را تحویل گرفتیم. در حالی که داشتیم آنها را میکاویدیم، آماندا شروع به توضیح دادن کرد.

- دورتادور اینجا دوربین مخفی داره.

همه نگاههایمان را به آماندا دوختیم که خودش منظور را گرفت.

- اینجا نداره، بخش پشتی و بیرون داره.

خیالمان آسوده شد و به ادامهی توضیحاتش گوش سپردیم.

- همه از لپتاپشون میتونن این دوربینها رو چک کنن؛ اما رئیس سفارش کرد که اینا رو به وقت کار حتماً کنارتون داشته باشید. تماسهای تصویری دیگه از طریق اینها صورت میگیرن، از طرفی همیشه به اینترنت دسترسی دارن. از لپتاپها به جز برای کار، به خاطر چیزهای دیگه استفاده نکنید؛ چون شاید سیستمش براتون مشکل بسازه. باید بگم که کارها و مواد، اونجا ثبت میشن و به صورت پرونده در میان. اگه خواستید با ما یا رئیس در ارتباط باشید، از اینا استفاده کنید و کارها رو جوری که تو سیستم تأیید شده پیش ببرید. لپتاپها با اثر انگشتتون باز میشن؛ ولی جای اثر انگشت درست روی دوربینه و این باعث میشه کسی این مورد رو نفهمه. تا قبل از باز شدن رمز توسط اثر انگشتتون، هیچ تفاوتی با سیستم یک کارمند معمولی نداره.

ابرویم را بالا دادم و نگاهی دیگر به لپتاپ انداختم. رئیس عجب کارهایی میکرد! صدای بلند آماندا به گوش رسید که داشت تینا را صدا میکرد، آنها هم بعد از گذشت چند دقیقه به جمع پیوستند.

- سؤالی نیست؟

- نه ممنون.

آن روز به کارهای اولیهی مکان پرداختیم و از بخش مواد دیدار کردیم تا به جاهایشان حاکم باشیم. به خاطر اولین شب و خسته بودن همه، رئیس برای هیچکس کاری نداد تا امروز را استراحت کرده و بلکه فردا به کارها شروع کنیم. وضعیت بردیا بهتر به نظر میرسید؛ هرچند باز هم اخمهایش در هم رفته بود و مشتش از معدهاش دور نمیماند.



شب بود و به خاطر سرمای هوا، همه دور شومینه جمع. باران به خاطر اینکه برنامهایش به هم نریزد، زودتر از همه به بستر خوابش رفته بود؛ ولی ما که به زود خوابیدن عادت نداشتیم.

چراغها را خاموش کرده بودیم و تنها منبع نور آنجا، نور استخراج شده از شومینه بود. هر کس در افکار خود غرق و غوطهور در مشکلات... زندگی راحت نبود. شاید جمع شش خلافکار در کنج شومینه برای دیگران چندان هم جذاب نیاید؛ ولی برای ما یک تازگی عجیبی داشت. اینکه کسی کنون از جیش یک چاقوی ضامن‌دار بیرون میکشد و به پاس کینه‌های خاک خورده، قصد جان دیگری را میکند؟ یا حرف نزدن پویا و بردیا جز در موارد کاری، چه دلیلی داشته و در ذهنشان برای آن دعوای عمیق چه نقشه‌هایی میکشند؟ همین الان در این قهوه‌های گرم آیا چیزی جز قهوه حضور دارد یا نه؟ همه، اینها و به احتمال زیاد خیلی بیشتر از اینها را میدانستند؛ ولی کسی از این بابت نگران نبود. شاید وقتی وارد این کار شدیم، جانمان کمتر از هر چیزی ارزش داشت. وسط تیربارانها، ما ده گرم «\*\*\*» جابه‌جا کرده و یا به مدت یک ماه در لانه‌ی دشمنان جانی، کمین و زندگی کرده بودیم. خیلی چیزهای دیگر که در ذهن هرکس نمیگنجد و بی شک وقتی شنید، ما را دیوانه خطاب کند؛ ولی ما دیوانه نبودیم. دستهای ما همان دستهای خوفناک شب بودند که هر کس از خفه شدن توسطشان بیم داشت. شاید بیرحم و شاید هم دلی از سنگ... ولی هر چه که بود باعث میشد حتی چهرهی یکی از افرادی که کشته بودم را هم به یاد نیآورم. مهم بودند؟ نه! همه برای مرگ به دنیا چشم می‌گشایند و این مرگ به دست هر کس که میخواهد باشد، مهم نیست.

- بچه‌ها؟



نگاه همه به سمت آماندا چرخید.

- بله؟

لب تر کرده و بعد از اندکی فکر، به حرف آمد.

- شما از دم درگیر کار خلاف بودید؟

کمی فکر کرده و به گذشته کوچ کردم. از دم خلافاکار بودیم؟ نه. ما هم در دم یک نوزاد پاک و معصوم بودیم.

- همه از یه جایی شروع کردن.

آماندا سرش را آرام تکان داده و جرعه‌های از قهوه‌اش نوشید.

- کوچیکترینتون کیه؟

نگاهها به سمت تینا چرخیدند. دختری بیست و شش ساله که زیباییاش زبانزد هر کس که او را میشناخت، بود.

- تینا کوچکترینمونه...

- بعد از تینا؟

پویا جواب آماندا را داد.

- بردیا.

جفت ابروان آماندا بالا رفتند که این نشان از تعجبش بود. بعد رو به بردیا گفت: «تو کوچکترین پسرای؟!»

- آره بیست و نه سال دارم. خیلی عجیبه؟

آماندا لبخند آرامی زد و تعجبش را در پشت این لبخند جا گذاشت.

- فکر نمی‌کردم اینقدر کوچک باشی. با تجربه عمل میکنی.

بردیا تک خندهای زده و خودش را به سمت دیوار کشید تا به آن تکیه دهد.

- سنم کمه؛ ولی تجربه نه.

یکی از پاهایش را روی زمین دراز کرده و سرش را هم به دیوار پشتیاش تکیه داد. آماندا سؤال بعدیاش را پرسید.

- قبل از این کار کجا فعالیت داشتید؟ قصد یه شغل دیگه داشتید یا نه؟

نگاههایمان را رد و بدل کردیم و روی لبهای همه نقش لبخندی به تلخی زهری گشوده، نشست.

- فوق لیسانس حسابداری با معدل الف تو دانشگاه سراسری. بعد ولش کردم...

امروز آماندا از پاسخهای بردیا بسیار متعجب میشد. در نهایت کسی انتظار نداشت یکی از نخبگان کشور وارد کار خلاف شود. بردیا ذهن بازی داشت؛ به حالتی که توانسته بود دورههای بیشتری را در زمان کمتر به پایان رساند و آنجا بیشتر از همه تجربه داشته باشد. فوق

لیسانس حسابداریاش را هم زودتر از موعد مقرر گرفت. شاید هر کس این متن را بخواند یک حیفی از ته دل بگوید؛ ولی کسانی مثل بردیا بسیار بودند.

- تینا؟

تینا لبخند دنداننمایی زده و نفسش را بیرون فرستاد. گویا در عالمی که دوستش داشت، سیر میکرد.

- من بازیگری تئاتر خوندم. اول که وارد کار شدم به فکر ادامه دادن همزمان دوتاشون بودم؛ ولی خب نشد... اوایل لیسانس ولش کردم.

اینبار من بودم که متعجب شدم. قبلاً فکر میکردم که تینا بلافاصله بعد از گرفتن دیپلمش مشغول کار در باند شده. قبلاً گفته بودم چشمانش تئاتری هستند که بازی تینا در آنها واقعیت از واقعی به نظر میآید؟ شاید اگر او هم کارش را ادامه میداد الان یک دختر لاشی و پست نبود که همه را فریب داده و وسط راه ول میکرد؛ بلکه یکی از بهترین بازیگران تئاتر بود.

جمع ساکت بود؛ کنجکاوی آماندا این سکوت را برهم میزد. میخواستم به آلالهام فکر کنم و بعد هم منصرف میشدم. نگاهم گاهی خیره تینا میشد و کل آن شب را مرور میکرد. گوشه‌هایم از شنیدن حرفهای آن شب و بررسیشان خسته نشده بودند.

اینبار تینا در جواب خیره شدنم نگاه معناداری نثار نکرد، با لبخند در همان دنیای تئاترش گم شده بود.

- رادوین؟

رادوین خنده‌ی صداداری سر داد و به دنبالش گفت: «شاید براتون خیلی عجیب بیاد؛ ولی حقوق اجتماعی. تا فوق لیسانس پیش رفتم و بعد ولش کردم.»

چشمه‌هایم گشاده شدند. همه حالتی همچون من داشتند. پویا لیوان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و با لبخند کجش خیره‌ی رادوین شد.

- تو رو به عنوان وکیل یا قاضی نمیتونم تصور کنم!

- منم نمیتونم خودم رو تصور کنم؛ ولی خب واقعیته و من یه روزی واقعاً از موکلم دفاع میکردم.

چندین سال از عمرت را بگذاری پای درس و مدرسهای که امیدت به پایانش است. شاید شبها در تخت آرزوی دانشگاهی که قرار است بروی، کاری که قرار است بکنی را کنی و لبخند زنی؛ ولی آخرت میرسد به این جمع دور شومینه. زیبا نبود... ظالمانه بود. جالب همانجا بود که آخرسر قرار بود خودت را ظالم بخوانند.

- پویا؟

پویا کاپ سفید قهوه‌اش را روی میز گذاشت. نمیدانستم دلیل این کار تمام شدن قهوه بود یا شروع شدن مرور خاطرات. چند دقیقه سکوت مطلق حاکم مکان شد، آخر پویا نفس حسرتباری کشید که این نشان از پشیمانیاش بود.

- دانشجوی ارشد شیمی کاربردی.

فکم کف زمین افتاد. میدانستم که پویا شیمی خوانده بود؛ ولی نمیدانستم در حد ارشد و شیمی کاربردی است!

- تو بزرگترینشونی؟

با دست مشغول لمس کردن ریشم شدم. عجیب بود... به نظر نمیرسید واقعاً روزی درگیر درس و مدرسه و دانشگاه باشند. پویا در جواب آماندا سرش را تکان داد.

- آره، سی و هشت سال دارم.

آماندا اینبار نگاهش را به صورت من دوخت.

- تو چی؟

دست از ریشم برداشته و لب به دندان گرفتم. تصویر آن روز روبه‌روی نگاهم نقش بست. آخر زیر لب زمزمه کردم: «نیروی انتظامی.»

- پلیس؟!

در جواب تینا سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. اینجا همه فکر میکردند که من از اولش دخیل این کار شده‌ام؛ جز بردیا که از تمامی اتفاقات خبردار بود. کمی دیگر از قهوه‌ام نوشیدم؛ ولی سرد شده بود.

- انتظار نداشتم.

- اینجا هیچکس از دیگری انتظاری نداره. هر چیزی که می‌گیم تعجب‌آور.

آماندا سرش را تکان داده و دوباره سکوت اختیار کرد. او سن بیشتری از همهمان داشت، نزدیک پنجاه... شاید چهل هشت یا هفت سال سنش بود.



- برید بخوابید، فردا به احتمال زیاد رئیس کار می‌ده.

به دنبال این حرفش ایستادیم و آنها به سمت اتاق موجود در گوشه‌ی دیگر سالن رفتند. آنجا را برای دخترها واگذار کرده بودیم تا راحت باشند و ما پسرها هم روی تخت‌های موجود در سالن غرق در خواب شدیم. از آن جایی که خوابهایم بسیار مشهور بودند، همین که سرم به بالشت برخورد کرد در عالم زیبای خواب غرق شدم.

\*\*\*

«دانای کل»

یک آن دلش برای چشمانش تنگ شد. همانند کودکی که به دنبال عروسک افتاده‌اش در گِل می‌دوید، به طرفش رفت. دستش را بر روی صورت یخزده‌اش کشید و درجا وادار به عقب‌کشی شد. واقعی بود، او زیباترین عروسک جاندارش را کشته بود.

\*\*\*

«اصلان»

برخورد هوای سرد آنجا به صورتم، حس عجیبی را میداد. انگار از بیرون یخ زده و از درون گر گرفته بودم. آتش زبانه گرفته در وجودم باعث میشد که به فکر اطراف و محیط نباشم و فقط زیبایی شعله‌هایش در ذهنم نقش ببندند. میتوانستم اسمش را شعله‌ی نامردی آلاله بگذارم. گرمای نامردیش داشت مرا میسوزاند؛ ولی شعله‌های چون رخ آلاله برایم دلنشین بود.

- چیکار میکنی؟

با صدای آماندا به پشتم چرخیده و دیدمش.

- دیدم همه خوابن گفتم پیام بیرون. چیزی شده؟

- نه.

خیالم آسوده شد و دوباره به سمت کوهها نگاه کردم. خورشید کم کم داشت در میآمد و قصد گرم کردن کل اطراف در نظرش بود.

- به زنت گفتم که یه کار جدید داری؟

نیمنگاهی به چهرهی آماندا انداختم.

- لازم نشد بگم.

او تیز بود و منظور حرف را خیلی سریع میگرفت. این مورد در بابت حرفهای من استثنا نبود.

- باید ناراحت بشم یا نه؟

نفسی عمیق و از ته وجود کشیدم. عبور هوای سرد محیط بر ریپهایم توانست اندکی از گرمای آن آتش شعله‌ور بکاهد.

- نه؛ از اولش اشتباه بود... همونطور که همه گفتن.

چند قدم دیگر نزدیکم شد و دستش را درون جیب کتش سر داد.

- به حرف همه گوش نده؛ چون همه، تو نیستن. شاید تو درجهی عشقت به آلاله رو بتونی اندازهگیری کنی؛ ولی همه نمیتونن. تو اگه از بیرون رئیس رو ببینی اصلاً یه درصد از ذهنت عبور میکنه که درگیر کار خلاف باشه؟

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم که در ادامه گفت: «همه می‌گن نه؛ ولی حقیقت بر خلاف حرف همه هست. منظورم رو می‌فهمی؟»

دوباره به تکان دادن سر اکتفا و سعی کردم جملات را کنار هم بچینم.

- من هم فکر میکردم درست نیست؛ ولی حرفشون درست از آب در اومد.

- اگه از خودش دیدی آره؛ ولی اگه ندیدی سعی کن از خودش ببینی تا باور کنی، نه به حرف همه.

روی گرفت و رفت. همه فکر کردند به خاطر حرف آنها اینگونه شده؛ ولی آفت زندگی ما، آلاله بود. شمشیر حرفش بر قلبم فرو رفته و آن را از پای در آورده بود. خون قلبم که همان شمشیر بر روی زمین روانه‌اش میکرد، حکم عشق زیبایی ما را داشت. خون که در رگها جاری شود زیباست و حیاتبخش؛ ولی به پاس اینکه درگیر محیط شد، دیگران او را با نام نجس میخوانند. من خون عشق را در وجود زندگی نگه داشته بودم، این آلاله بود که همه‌چیز را خراب و نام عشق پاکمان را نجس کرد.

- اصلان بیا با رئیس می‌خوایم حرف بزنیم.

با صدای پویا به خود آمدم. مگر چند وقتی بود که درگیر خود و افکاراتم بودم؟! هر چهقدر هم که بوده باشد، به مقدار رخنمایی کل خورشید طول کشیده بود.

- اومدم.

به سمت در رفته و وارد شدم. همه حاضر و آماده روبهروی یکی از لپتاپها نشسته بودند و گویا فقط من در این جمع، کم بودم.

- بیا.

به جای خالی موجود در کنار تینا رفته و نشستم. بعد از چند دقیقه، تصویر رئیس از ما استقبال کرد.

- سلام.

- سلام رئیس، صبحتون بهخیر.

رئیس دستی بر روی چشمانش کشید و آرام لب زد: «شبی نبود که صبحمون بهخیر باشه.»

نگاهی با بچه‌ها رد و بدل کردیم؛ ولی نباید چیزی میگفتیم.

- مشکلی که اونجا ندارید؟

پویا پاسخش را داد.

- نه رئیس ممنون، همه‌چی هست.

- خوبه. امروز برای پویا و آماندا کار دارم؛ چون خودم هم درگیر یه کار هستم و اینجا حضور ندارم، فقط آماندا میتونه باهام در ارتباط باشه. اگه حرفی داشتید به آماندا بگید تا بهم بگه.

بعد به سمت آماندا نگاهش را چرخاند.

- تو با آقای زاواسو قرار داری، باید اون قرارداد امضا بشه؛ ولی چون احتیاط شرط عقله، ما ازش تو یه هتل مهمانداری میکنیم و بعد از ظهر قبل از پروازش، قرارداد رو امضا میکنه. ازت میخوام تا اون موقع به کارها نظارت کنی و نهایت سعیت رو داشته باشی تا رضایت داشته باشه. اون قرارداد رو هم خودت میدی تا امضا کنه و تا اون لحظه‌ی آخر که قولش رو نگرفتی، کاغذ رو بیرون نمیاری.

آماندا سرش را تکان داد و نوبت به کار پویا رسید.

- تو شهرک یه آزمایشگاه هست که ما اکثر موادی که میسازیم رو به دست اونجا میسپاریم. کارکنانشون رو میشناسم؛ ولی اینبار یه مشکلی پیش اومده. امروز قراره همون ماده رو دوباره درست کنن و من میخوام تو رو اونجا بفرستم تا نظارت کنی که عمدی این کار رو نکرده باشن. رادوین یا بردیا رو نمیفرستم؛ چون مشکل از خود ماده نیست، با مواد ظرفش واکنش داده و خراب شده.

پویا بعد از اندکی تفکر، پرسید: «از چی ساخته شده؟»

- در اصل دو ماده‌ی «\*\*\*» و «\*\*\*» رو با هم توش به کار بردن. در جریانی که هر جفتش هم از مواد ناب و پر یابن؛ پس اگه این اتفاق بیفته خیلی کارسازه. نمیخوام تو مرحله‌ی آخر به دست کس دیگه‌ای بیفته؛ چون طراحی فرمولش رو بچه‌های خودمون کردن.

منظور از لفظ «بچه‌های خودمون» همان پرفسورهای جوان بودند که تا قبل از وارد شدن به این کار، داشتند روی آزمایشهای جهانی کار میکردند تا موفقیتشان را در سازمان جهانی ثبت کنند؛ اما گویا از آنها حمایت نکرده بودند و همین دلیل بر وارد شدن آنها به این کار بود.

- حله.

رئیس لبخند رضایتمندانهای زد.

- دوست دارم که سوالات بیجا نمیپرسید و فقط کار رو پیش میبرید.

لبخند کجی بر روی لبهایم نشست. این رئیس بر خلاف افسری که برای ورود به آزمون نیروی انتظامی، مرا یاری میکرد؛ اگر نقطه‌ی مثبتی داشتیم از تعریفهایش کم نمیگذاشت و شاید به خاطر همین هیچکس از دستش نرنجیده بود.

چند دقیقه سکوت شد و در این چند دقیقه رئیس داشت بردیا را نظاره میکرد؛ اما بردیا بیخبر از این اتفاق سعی داشت محتویات لیوان بزرگ آب و نمیدانم چهای که به دستش داده بودند را تمام کند. با هر جرعه‌ای که میخورد و سبک گلپوش بالا و پایین میشد، اخمهایش در هم میفت و به احتمال قوی رادوین را به خاطر چیزی که به دستش داده بود، ته دلش فحش میداد.

- تو چطوری؟

انگار تازه متوجه شرایط شد و فهمید که ضمیر حرفش به خودش باز میگردد. لیوان را روی میز گذاشت و بعد از سرفهی آرامی در جوابش کوتاه پاسخ داد: «خوب.»



- ولی اخمات تو همن.

بردیا جفت ابروانش را بالا داد و در همین حین، تینا گفت: «اون همیشه اخموه!»

رئیس سرش را تکان داد که این اتفاق باعث شد همه نیشمان باز شود؛ البته به جز بردیا که همچنان درگیر همان یک لیوان بود.

- باشه پس. برید به کارهاتون برسید.

بعد از خداحافظی از پشت لپتاپ بلند شده و مشغول چیدن سفرهی صبحانه شدیم.

- وا چرا نگاه جهنمیت رو بهم دوختی؟! مگه دروغ میگم؟

حواسم به سمت بردیا و تینا چرخید که با هم بحث میکردند و تینا در حال خندیدن بود.

- اصلان دروغ گفتم؟ همیشه مگه اخماش تو هم نیست؟

تک خندهای کرده و خیرهی نگاه بردیا شدم.

- خب همیشه اخمات تو همن.

یک نگاه عاقل اندر سفیهی نثار هر دویمان کرد و رفت. من و تینا هم بعد از خندیدن، دوباره مشغول کار قبلی خود شدیم.

چه صحنهی عجیبی ایجاد شد! گویا به عجیب بودن این واقعه رادوین هم پی برده بود که گفت: «هیچوقت فکر نمی‌کردم با همهی شماها روی یه میز بشینم و حالا صبحونه هم بخورم!»

تینا پشت چشمی برایش نازک کرد.

- نه اینکه من هر شب رویای این صحنه رو میدیدم!

بعد از خندها، آخر توانستیم سفره را چیده و دورش بنشینیم.

- ولی با توجه به اینکه اینجا یه کارخونهی از کار افتاده هست، روی این میز چند صد میلیونی زندگی خیلی لاکچریای داریم!



آماندا در حالی که چنگال را به سمت دهانش میبرد، در جواب پویا گفت: «رئیس، اینجا کسی رو راه نمیده و فقط خودش با سهتا از راست دستهایش میاد. قدرش رو بدونید!»

- وای خدای من!

جرعه‌های از چایی داغ را نوشیدم و در همین حین بردیا را به وقت بلند شدن از روی صندلیاش دیدم.

- کجا؟

صندلی را سر جایش قرار داده و قدمی دیگر برداشت.

- میل ندارم. باران وقتی تموم شدی بهم خبر بده.

بعد از این حرفش، بدون هیچ حرفی به سمت در رفته و از مکان خارج شد.

- چیزی شده باران؟

باران در جواب تینا شانهای بالا انداخته و کمی دیگر از چایپاش نوشید. بر گمانم بردیا بلیت اتوبوس برای مازندران پیدا کرده بود و میخواست خبرش را به باران بدهد.

سفره را جمع و وسایلها را در جای خود قرار داده بودیم. به سمت پالتویم رفتیم تا از جیبش گوشیام را بیرون آوردم؛ ولی با دیدن بردیا و باران در اتاق، همانجا ایستاده و گوش به حرفهایشان سپردم. بردیا گفت: «بلیت رو حل کردم. دیگه باید بری؛ چون اینجا نمیدونیم قراره چه اتفاقی بیفته.»

- داداش همیشه نرم؟ اینجا که چیزی نیست و همهچی آرومه.

- هنوز کجاش رو دیدی که بگی آرومه؟ فقط یه روزه اینجاایی. من برات قول آذربایجان رو داده بودم؛ نه اینجا.

صدای نفس بلند باران به گوشم رسید؛ ولی چون در بسته بود دید چندانی نداشتم.

- پس با خودت برگردم.

- من الان نمیتونم برگردم.



- هر وقت برگشتی با تو بر میگردم.

- من نمیتونم به مازندران پیام باران!

- چرا آخه؟!

اینبار نفس کلافهی بردیا را شنیدم. بعد گفت: «باران اذیت نکن. باید بری!»

- نمیرم!

- چرا آخه؟! مگه بچه‌های که اینجور... لج میکنی؟

- آره بچهم اصلاً! نمیخوام برم.

مدتی سکوت برقرار شد که من از دلیلش بیخبر بودم.

- باران اذیت...

نالهی بعدی بردیا باعث شد اخمه‌ایم در هم بروند و سپس تا «داداش» صدا زدن باران را شنیدم بیدرنگ در را باز کرده و وارد اتاق شدم. بردیا دوباره خم شده و به دیوار تکیه داده بود.

- بردیا؟!!

نالهی آرامی که از بین لبهایش خارج شد نشان از حال بدش بود. اثر آن سم قرار نبود به همین زودی از بین برود. از زیر بازویش گرفته و همزمان رادوین را صدا زدم، او هم بدون اتلاف وقت وارد اتاق شد.

- چی شد؟

- انگار دوباره حالش بد شده.

- بردیا؟ ببینمت.

وقتی دید بردیا نمیتواند سرش را بالا بیاورد، او خودش صورتش را با دستانش قاب گرفته و به سمت خودش چرخاند.

- عرق میکنه.

گیج و منگ لب زدم: «یعنی چی؟»

رادوین بردیا را مجبور به نشستن بر روی زمین کرد؛ ولی او همچنان درد میکشید و پلکهایش را بر روی هم میفشرد.

- عرق کرده، اونروز هم کرده بود. فکر کنم یکی از تأثیراتش همینه.

یاد آن روزی افتادم که رادوین در ماشین دستش را دور گردن بردیا کشید؛ پس به خاطر این بود...

- باران میشه بری بیرون؟

باران که حسابی ترسیده بود، گویا اصلاً حرف ما را نمیشنید و همین امر باعث شد رادوین داد بزند.

- برو بیرون!

تینا هم سر رسید و آخر توانست باران را از اتاق بیرون برده و در را ببندد.

- دوباره معده و شکمت درد میکنه؟

بردیا سرش را به نشانهی تأیید تکان داد و رادوین دکمههای پیراهن او را باز کرد.

- دستاش رو بردار.

به حرفش عمل کرده و دستهای بردیا را از روی معدهاش فاصله دادم؛ ولی با اینکار دردش بیشتر شد. فشار دادن بر روی معدهاش او را آرام میکرد.

- خب...

رادوین آستینهایش را بالا داد و مشغول کشیدن دستش بر زیر معدهی بردیا شد.

- چرا میگی دکتر نیاد آخه؟! از اولش هم لجباز بودی! بعد به دختره دم به دم میگه لجباز.



بردیا چشم بسته بود و فقط نفس میکشید، گاهی که دردش اوج مییافت سعی میکرد دستهایش را دوباره به سمت معدهاش ببرد؛ ولی آنگاه هم من ممانعت میکردم. حداقل خوشحال بودم که قدرت بدنیاام زیاد بود.

- بردیا آرام باش، معدهت رو تا حدودی راحت میکنم.

- نمی...

لب گزید و نتوانست حرفش را دامه بدهد.

- برادرم یه لحظه آرام بمون! انگار ماهیه دست و پا میزنه.

بردیا در یک آن دستش را از میان دستم بیرون کشید و با ضربهای که به رادوین وارد کرد، باعث شد او دستش را از معدهاش فاصله دهد.

- نمی... تونم نفس... بکشم...

با رادوین نگاه ترسیده‌مان را رد و بدل کردیم و او بلافاصله داد زد: «تینا؟!»

تینا سریع رسید و در را با شتاب باز کرد.

- چی شده؟!

- به آماندا زنگ بزن. زود!

تینا دیگر چیزی نگفت و از اتاق خارج شد.

- میتونی بلند شی؟ دراز بکشی تنفست راحتتره.

بردیا جوابی نداد؛ فقط سرش به زیر بود و سعی میکرد نفسهای کوتاه بکشد.

- ببریمش؟

رادوین در جوابم سرش را تکان داد و هر کدام از زیر یک بازوی بردیا گرفتیم. همین که خواست بلند شود دوباره دستش بر روی معدهاش مشت شد.

- این چه مرضیه آخه من نمیدونم که!

هول شدن و استرس از تک تک کارهای رادوین مشخص بود، در حالی که او جزو افراد خونسرد گروه بود.

- عم... اصلان چیز بیار...

نگاه پرسشگرانه‌ام را به چهرهی رادوین هول شده دوختم.

- نه هیچی.

اخم‌هایم در هم رفتند؛ ولی چیزی نگفتم.

- راه تنفست میسوزه یا نفست بالا نمیاد؟

بردیا دستی بر روی گلویش گذاشته و دوباره چشم بست، رادوین هم فهمید که منظورش سوختن راه تنفسش است.

- تینا؟!!

با دادی که زد مو بر تنم سیخ شد. همه میگفتند رادوین خونسردیاش را همیشه حفظ میکند؛ ولی اینجا تنها کسی که خود را خونسرد جلوه میداد، من بودم!

- چی شد؟!!

رادوین در حالی که به دنبال چیزی در کشو میگشت، در جواب تینا گفت: «به آماندا زنگ نزدی؟!»

- زدم؛ ولی رد میکنه.

حواسم را به کارهای شتابزدهی رادوین داده بودم که ناگهان دیدم بردیا سعی در صاف نشستن دارد.

- چی شد؟!

سرش را به چپ و راست تکان داده و دوباره دولا شد.



- لعنت!

با صدای بلندی که در اتاق پخش شد، مدتی همه سکوت کرده و حیرتزده ماندند. رادوین نفس نفس میزد، چیزی که میخواست را از کشو پیدا نکرده بود و اکنون همان کشو بر روی زمین خودنمایی میکرد.

- آه!

بردیا بعد از این حرفش دوباره خودش را روی تخت انداخت و صدای نفس کشیدنش در اطراف پیچید. همین صدا باعث شد رادوین آخر آرام شود.

- میتونی نفس بکشی؟

بردیا با چشمهای بسته، اندکی سرش را تکان داد و رادوین هم توانست یک نفس آسوده بکشد.

\*\*\*

«دانای کل»

چند قدم عقبتر رفت تا اینکه صدای برخورد تنش با دیوار فلزی بلند شد. چرا همهجا خفه بود؟ چرا نمیتوانست نفس بکشد؟ ریههایش چه مشکلی داشتند که حتی تنفس را هم از یاد برده بودند؟

\*\*\*

«اصلان»

وارد اتاق شده و باران را نشسته روی تخت یافتم.

- میتونم پیام؟

- بفرما.

هرچند سؤال بیجا بود؛ چون داخل اتاق بودم.

- خوبی؟

سرش را به نشانهی تأیید تکان داد. من هم روی تخت دیگر نشستم که از صاحبش بیخبر بودم.

- چرا گفתי نمیری؟

سرش را بالا آورد و سریع گفت: «من که نمیدونستم... ضمناً درد معدهی بردیا که عصبی نیست.»

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- منظورم اون نیست؛ هم دیشب شام نخورد و هم امروز صبحونه، از طرفی درد میکشید و ما نفهمیدیم. میخوام بدونم چرا نمیری و میخوای اینجا بمونی.

- من نمیخوام اینجا بمونم که!

تای ابرویم بالا پرید و باران در ادامه گفت: «من بیشتر از شما میخوام از اینجا برم تا پیش خونوادهم باشم.»

- پس چرا گفتی نمیری؟

سر به زیر انداخته و آرام زمزمه کرد: «من از سفر تنهایی میترسم، فوبیا دارم.»

جا خوردم. آدم از سفر هم میترسید؟!

- پس اومدنی چطور اومدی؟

- با بابام اومدم. من رو به فرودگاه گذاشت و خودش به مازندران برگشت.

- بردیا اینو نمیدونه؟

سر به زیر انداخته و «نه» ای آرام از بین لبهایش خارج شد.

- خب ببین باران... از بین ما هیچکس نمیتونه پیش تو بیاد؛ چون همه کار دارن. شرایط بردیا هم که مشخصه...



- با بردیا بریم، اونجا مامانم قطعاً بهتر از شما بهش کمک میکنه.

این حرفش نیاز به تفکر داشت. دلیلش را نپرسیدم؛ ولی حرف پویا بیجا نبود. از طرفی باران فکر میکرد بردیا یک حساسیت ساده دارد، غافل از اینکه یک سم بسیار فراتر از فلفل قرمز اثر میکرد.

- همیشه، بهش نیاز داریم. به یکی از اعضای خانوادهت بگو بیان اینجا تا با هم برید. ما هزینهش رو میدیم.

- هزینه مهم نیست، بابا برای من خرج میکنه؛ ولی بنا به گفتههای داداش از مازندران تا اینجا حدود سه روز راهه و فرودگاه هم نداره.

دستم را به پیشانیام کوبیدم. عجب گیری کرده بودیم! کاش از آذربایجان یک راست او را راهی میکردیم و حال فقط به درد خودمان میسوختیم.

- باشه تو زنگ بزنی، باز هم از هیچی بهتره؛ چون جز اونا کس دیگهای نمیتونه باهات بیاد.

سرش را تکان داده و مشغول تماس گرفتن شد. جهت مزاحم نبودن، من هم از اتاق خارج و پیش رادوینی رفتم که داشت دستهایش را میشست.

- چرا آماندا جواب نمیده؟

- نمیدونم. خوبه میدونه تنها راه ارتباطیمون خودشه!

از پنجره نگاهم را به بیرون دوختم. دیگر خبری از خورشید نبود و فقط چند پرتو داشتند محیط را روشن میکردند.

- دیگه هوا تاریک میشه، باید الان برسن.

- اصولاً.

دیدم به اطراف زدم؛ ولی بعد از مشاهده نکردن تینا گفتم: «تینا کو؟»

- خوابه.

بیحالت نگاهش کردم. چه وقت خواب بود؟! ولی حرفی نگفتم.



- بیداره!

صدای خوابالود تینا باعث شد جفتمان نگاهها را به صورتش دوخته و به چهره‌اش بخندیم.

- برید خودتون رو مسخره کنید! نمیدونم من رو چی گیر آوردید.

به کانتر تکیه داده و سر و وضعش را درست کرد.

- باران کو؟

- تو اتاق با مامانش حرف میزنه.

سرش را تکان داد و روی صندلی چوبی جا خوش کرد. چند دقیقه همه سکوت کردیم که این سکوت توسط سؤال تینا شکسته شد.

- به نظرتون چرا پویا با رفتن بردیا به خون‌هشون مخالفت کرد؟

- اون رو منم نفهمیدم. عجیب بود...

رادوین روی مبل نشسته و حالت متفکرش را به خود گرفت.

- پویا کمتر به مسائل دخالت میکنه، از طرفی اینا با هم یه دعوی بزرگ داشتن.

صدای سوت بلند تینا بلند شد و ادامه داد: «خیلی بد دعوا کردن. یعنی تو چی میگی؟»

رادوین دستی به صورت صاف و بدون ریشش کشید. انگار از چیزی که میخواست بگوید، مطمئن نبود.

- کینه.

- یعنی میگی به خاطر کینه نداشته بره پیش مامان و باباش؟

شیر آب را بست و به سمت کانتر رفت. کنار من به آن تکیه داد و در ادامه گفت: «ببین سم اگه نوع سوم باشه باید خودش درمون بشه و از طرفی قطعاً یه مادر بهتر از من و تو بلده به بچش برسه. من چیزی نگفتم؛ ولی شاید پویا بخواد کار رو یکسره کنه.»



بعد از حرف رادوین هر جفتمان به فکر رفتیم. حرفش غیر منطقی نبود...

- تو میگی پویا نمیخواه بردیا زنده بمونه؟

- نمیدونم خوب... اما بعید نیست؛ شاید هم میخواد زجر بکشه.

تینا سرش را چپ و راست کرد و گفت: «پویا چنین کاری نمیکنه رادوین.»

- چرا نکنه؟ مگه اینا دعوا نکردن؟ مگه اینا با چشای پر از کینه به هم نگاه نمیکنن؟ مطمئن باش کینهی توی دل انسان قدرت انجام هرکاری رو داره.

دوباره سکوت برقرار محیط شد. پویا چنین کاری میکرد؟ معلوم بود که بله؛ چرا نکند؟!

- بهتره وقتی اومد بپرسیم.

- آره.

درب یخچال را باز کرده و یکی از قوطیهای آبمیوه را بیرون آوردم. طعم انبه... بد هم نبود.

- چه عجب آرام گرفت.

با حرف تینا، رادوین نگاهش را به سمت تخت بردیا چرخاند.

- دردش یکسره نیست، گاهی شدت پیدا میکنه و گاهی هم خوب میشه. بذارید بخوابه، دیشب هم نخوابید فقط بیرون میرفت و دوباره به تختش میومد.

بعد از تک خندهای ادامه داد: «اخماش تو همه.»

تینا حرفش را تکرار کرد.

- اون همیشه اخموه.

- اونجور نگو، خندیدنش رو هم دیدیم.

شانهای بالا انداخته و مشغول باز کردن دستبندش شد.

- والا من که خندهای ازش ندیدم. اصلاً نسبت بهش حس خوبی ندارم...

کمی دیگر از آبمیوهام نوشیده و نیمنگاهی به صورت تینا انداختم. دل به دل راه داشت!

- مگه چی ازش دیدی؟

- هیچی ازش ندیدم، خیلی خشکه! ضمناً مغرور و رو مخ. نمیخوام بمیره؛ ولی ازش خوشم نیامد.

لبخند کجی بر روی لبم نشست و ته باقی ماندهی آبمیوه را هم سر کشیدم. وقتی داشتم آن قوطی خالی را روانهی سطل آشغال میکردم، صدای باز شدن در هم آمد و این خبر از سر رسیدن پویا و آماندا میداد.

- سلام!

وقتی صدای بلند پویا در اتاق پیچید ناخودآگاه نگاهمان به سمت بردیا سوق یافت؛ ولی او بعد از اندکی تکان، دوباره خوابید.

- چرا داد میزنی؟!

پویا تای ابرویش را بالا داده و وسایلش را بر روی میزرها کرد.

- چیزی شده؟

رادوین ایستاد و به سمت آنها رفت. بعد از اینکه روبهروی آماندا قرار گرفت، گفت: «قصدا داشتی به تماسمون جواب بدی؟»

آماندا که از اتفاقات بیخبر بود، نگاهی در جمع چرخاند تا شاید چیزی بفهمد؛ ولی چیزی هم عایدش نشد.

- آقای زاواسو گفت که دوست نداره با وسایل الکترونیکی ارتباط داشته باشه؛ من هم چون کنار اون بودم مجبوری بستم. چیزی شده؟

- آماندا تو که میدونستی تنها راه ارتباطیمون با رئیس تویی! نگفتی اینا لازم دارن؟ شاید مواد رو اومدن ببرن؟ شاید ترورمون کردن؟ اصلاً شاید یکی مُرد؟!

آماندا که انگار تازه قضیه را فهمیده بود، سریع پرسید: «به بردیا چیزی شد؟!»



- آره شد.

- چی؟!

رادوین نفس حرصیاش را بیرون فرستاده و مشغول قدم زدن در آنجا شد. او هر وقت حرصی میشد و سعی میکرد بر خودش مسلط باشد، قدم میزد.

- خب رادوین جون الان که بردیا خوبه، نیاز به طول دادن نیست.

تینا بعد از این حرف، دستهایش را دور شانهای آماندا انداخت که رادوین گفت: «اگه پنج دقیقه دیگه نمیتونست نفس بکشه خبر داری که میمرد؟»

تینا چشمانش را یک دور در حدقه چرخاند و با لحن مسخرهای در جوابش لب زد: «فعلاً که نمرده و تو خواب شیرینه.»

- مرگ هم یه خواب خیلی شیرینه!

- رادوین ولش کن تو رو خدا!

رادوین سرش را تکان داده و دوباره بر روی مبل نشست. برای عوض کردن جو، در دیگری را باز کردم.

- کار چی شد؟

پویا سریع لپتاپ را از کیفش بیرون کشیده و روی میز قرار داد.

- خوب شد یادم انداختی، باید با رئیس حرف بزنیم.

همه پیشش رفته و منتظر وصل شدن تماس ماندیم. انتظار بسیار طول نکشید و رئیس به تماسمان پاسخ داد.

- سلام رئیس.

- سلام بچهها. چه خبر؟

پویا کاغذی را جلوی خودش گرفت و بلافاصله گفت: «تشخیصتون درست بود. عمداً ظرف اصلی و استریلیزه شده‌ی ماده رو با یه ظرف خارجی عوض کرده بودن، به خاطر همون ماده خراب بود.»

رئیس تای ابرویش را بالا داد. انگار بر خلاف گفته‌اش، انتظار چنین چیزی را نداشت.

- کدومشون این کار رو کرده؟

- نه رئیس، از کارکنان اونجا نبود. یکی نفوذی بود که میخواست فرمولش رو به دست دیگران برسونه، اون هم شناسایی و به پیش خودتون پست شد.

رئیس سرش را تکان داد و کمی آسوده شد. این آسودگی از معتمد بودن افرادش نشأت میگرفت.

- آفرین، کارت خوب بود. آماندا تو چیکار کردی؟

آماندا دستش را روی موس گذاشته و فایلی را به رئیس فرستاد. همزمان در جوابش گفت: «قرارداد رو امضا کرد؛ ولی خیلی سخت راضی میشد. شاید تو مراحل بعدی مشکلساز باشه.»

- نه، کار ما با اون تا همینجا بود و از تو هم ممنونم.

- پس عالی و وظیفه‌س.

چند دقیقه همه سکوت کردند و رئیس مشغول دید زدن ما شد.

- بردیا کجاست؟

گزارش اتفاقات امروز و احوال بردیا را رادوین به رئیس داد.

- امروز باز حالش بد شد. فکر میکردیم سم فقط روی دستگاه گوارشیش تأثیر گذاشته؛ ولی امروز با سختی توی تنفس مشخص شد که روی ریهها هم اثر گذاشته. الان خوابه؛ ولی من نمیدونم چیکار باید بکنم. شاید از درد معده یا شکم نمی‌مرد؛ ولی نفس نکشیدنش مشکله.

رئیس دوباره حالت متفکرش را به خود گرفت. آن همه دور و اطراف داشت و برای ما یک دکتر نمیتوانست پیدا کند!

- راستش تمامی پزشکهای معتمد رو به مأموریت فرستادم. باز دنبالش میگردم؛ ولی سعی کن حلش کنی رادوین.

رادوین سرش را تکان داد؛ ولی مشخص بود که از دست رئیس حرصی است. تینا از رئیس کارهای فردا را پرسید. رئیس در جواب تینا دوباره به حالت قبلی برگشته و گفت: «فردا همونجا میمونید؛ چون مواد جدید میان. ازتون میخوام اونا رو تو جایگاهشون قرار بدید؛ ولی مواد زیادن و تشخیصشون فعلاً کار الان نیست. شما فقط تو جاشون بذارید. برنامه‌ی مواد تو پرونده‌هاتون هست، از اونجا میتونید بفهمید.»

پس از چندتا پرسش و پاسخ، قصد رفتن کردیم که رئیس رادوین را صدا زد. رادوین به سمتش برگشت و گفت: «بله؟»

- نمیخوام همون اتفاقات دوباره تکرار بشن.

- من هم نمیخوام تکرار بشن. به خاطر همین میگم دکتر بفرستید؛ چون واقعاً از دست من یکی هیچ کاری ساخته نیست.

رئیس هم سرش را تکان داده و تماس را به پایان رسانید. چه کاری از دست رادوین ساخته نبود و منظور رئیس از لفظ «همون اتفاقات» کدام اتفاقات بودند؟! این حجم از گنگی، سلولهای مغزم را به درد آورد.

- باران پس کو؟

تینا پا روی پا انداخت و در جوابم گفت: «خوابیده.»

- چرا اینقدر زود میخوابه؟

- عزیزم من رو نبین که پا به پای شما دارم جلو میرم! خواب برای یه دختر خیلی مهمه.

صدای رادوین از گوشه‌ی دیگر سالن آمد.

- مثلاً چرا برای دخترا اینقدر مهمه؟

- خب عزیزم خواب روی سلامتی پوست تأثیر میذاره. همه مثل من که زیبای طبیعی نیستن!

پویا خندیده و بین همان خنده‌هایش گفت: «آره راست میگی دماغ عمه‌ی من عملیه!»

با این حرف همه خندیدیم و تینا برای تک تکمان چشم گرههای وحشتناکی رفت.

- فقط بینیم عملیه دیگه، اون رو هم تو هیجده سالگی عمل کردم.

- دوران جاهلیت؟

- جاهل خودتی!

دوباره مشغول خندیدن شدیم که گفتم: «هیس آروم! بذارید بخوابه.»

و به دنبالش به بردیا اشاره کردم. وقتی اندکی سکوت برقرار شد، آماندا به حرف آمد.

- خدایی وقت خواب عجب اخمی داره!

- اون همیشه اخموه.

تینا هم انگار به تکرار این جمله عادت کرده بود. رادوینی که با نظرم همفکر بود، گفت: «تو هم تکیه کلامت شدا! خب تو خواب درد میکشه.»

- آخ آخ الهی مامانش فداش شه؛ بیریخت!

روی صندلی کنار رادوین نشسته و به چهرهی تینا به موقع بحث از بردیا نگاهی انداختم.

- چشمای سبزش رو دوست نداری یا زلفاش؟

- هیچکدوم و شاید هم همه!

- بین این جمع از کی بیشتر بدت میاد؟

- معلومه که بردیا!

دوباره خندیدیم و چهرهی درهم تینا هم باز شد. خدا میدانست چه چیزی بینشان گذشته بود که اینگونه نسبت به او تنفر داشت. شاید هم چیزی نشده بود و فقط حس بود؛ اما در این مدت فهمیده بودم باید به احساسات اطمینان کرد.

- اصلان؟



با صدای آماندا به خود آمده و نگاهم را به چهره‌اش دوختم.

- جانم؟

- بیا لپتاپت رو باز کن تا به فایل برات انتقال بدم؛ برنامه‌ی فردا هست.

سرم را تکان داده و به طرف میز لپتاپم روانه شدم. دور از جمع بود و ما وسایلهای الکترونیکی را آنجا جاسازی کرده بودیم.

- بفرما.

آماندا کابل را به لپتاپ وصل کرد و کادر انتقال بر روی صفحه پدیدار شد. منتظر اتمام انتقال بودیم که تصمیم گرفتم سؤال مد نظرم را از آماندا بپرسم.

- آماندا؟

- بله؟

- قضیه‌ی سوگند چیه؟

نگاهش را به صورتم دوخته و تای ابرویش را آرام بالا برد.

- تو اون موقع نبودی مگه نه؟

- نه فکر نکنم؛ چون من هم حرفش رو از بچه‌ها شنیدم.

- چه چیزایی میدونی؟

کمی فکر کرده و دانسته‌هایم را به یاد آوردم.

- یهبار یکی از بچه‌ها گفته بود که سر کار با آب سمی مسموم شده و مرده.

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داده و بعد از چند دقیقه سکوت، به حرف آمد.

- درست گفتن؛ ولی ناقصه. سوگند یکی از دخترهای جوان گروه بود و بیشتر تو خود شرکت کار میکرد؛ هر از گاهی شاید برای تحویل گرفتن میرفت. یه روز رئیس اون رو برای تحویل گرفتن مادهی مخدر میفرسته؛ ولی اونجا داخل آبسردکنشون سم میریزن و اون میمیره.

اخمه‌ایم را در هم برده و دوباره حرفهای آماندا را مرور کردم.

- چرا اینقدر همه از مرگ بدش می‌گن پس؟ ما که همیشه خطر مرگ داریم!

- مرگ سوگند یکی از بدترین مرگهامون بود؛ چون هیچکس انتظار نداشت. رئیس تمامی کارهای اون محموله رو کرده بود و جزو بیخطرترین کارها محسوب میشد. وقتی گفتن سوگند مُرده و جسدش رو آوردن، همه هنگ بودن. مرگ همه رو تهدید میکنه؛ ولی وقتی منتظر مرگ نباشی و اون سراغت رو بگیره سخته. هیچکس متوجه مسمومیت سوگند نشده بود، اون هم آرام مُرد. من دقیق جزئیات رو نمیدونم؛ ولی رادوین میدونه.

- رادوین هم اونجا بود؟

سرش را به نشانهی تأیید تکان داده و به پشت سرم خیره شد. وقتی رد نگاهش را دنبال کردم، به رادوینی رسیدم که غرق در افکارش نشسته بود.

- آره. اون دوران رادوین هنوز تازه به گروه ملحق شده بود و رئیس بهش اطمینان کامل نداشت. به خاطر همین اون رو به همراه سوگند به سر کار فرستاده بود تا از سوگند گزارش بگیره. سوگند، رادوین و تینا یه گروه بودن؛ یعنی وابسته. مرگ سوگند خیلی روی رادوین و تینا اثر کرد، مخصوصاً تینا که بهترین دوستش سوگند بود و...

با صدای آرامم جمله‌اش را ادامه دادم.

- بعد از مرگش دیگه با کسی صمیمی نشد.

- آره.

نگاهم را از آن سوی سالن گرفته و به صفحه‌ی لپتاپ دوختم. فقط یک خانه تا تکمیل انتقال باقی مانده بود.

- بردیا؟!!

با صدای رادوین سریع ایستادم و او را در حالی که صورت بردیا را در دست گرفته بود و نگاه وحشتزده‌اش آن را میکاوید، دیدم. سریع خودمان را کنارش رساندیم و پرسیدم: «چی شد؟»

- خ... خ... خیلی گرمه!

سریع با دستش پتوی رویش را کنار زد و ادامه داد: «داره میسوزه!»

سریع دست بردیا را در دست گرفتم و با گرمای شدیدی که احساس کردم، چشمانم گرد شدند.

- تب داره!

- بردیا؟

دستش را پشت کمرش گذاشته و او را به حالت نشسته در آورد. همزمان با صدای بلندی گفت: «تبسنج بیارید!»

تینا دوان دوان به سمت جعبهی کمکهای اولیه رفت.

- اصلان اینجور نگه دار.

حرفی که رادوین گفت را عملی کرده و بردیا را در همان حالت نشسته نگه داشتم. سرش بر روی سینهام بود و گرمای پیشانیاش حتی از زیر پیراهن هم حس میشد.

- بیهوشه؟ بیهوش نیست؟ چیه؟! بردیا؟!

رادوین دوباره هول شده بود و نمیدانست چه کاری باید بکند. نمیفهمیدم چرا اینگونه میشد. سر بردیا را از سینهام فاصله داده و دستهایش را بر روی گونههای تبارش گذاشت.

- دمای بدنش خیلی بالاست... باید بینیم هوشیاره یا نه.

او روانهی آشپزخانه شد و تینا با تبسنج سر رسید.

- بدش به من.

پویا تبسنج را از تینا گرفته و مشغول سنجیدن تب بردیا شد.

- چطور به هوش بیارمش...

رادوین دوباره مشغول قدم زدنهای سرعتیاش شده بود و مدام همین جمله را با خود تکرار میکرد.

- آماندا به رئیس بگو.

آماندا در برابر حرفم سرش را تکان داده و دنبال موبایلش را گرفت. ناگهان رادوین با یک حرکت سریع دستش را روی شکم بردیا کوبید. همین حرکتش باعث شد آخ کمجان و آرامی از بین لبهای بردیا استخراج شود.

- خب... هوشیاره... تبسنج؟

پویا نگاهی به تبسنج انداخته و آن را به دست رادوین داد. با دیدنش چشمهای رادوین گشاده شدند و زمزمه کرد: «خیلی زیاده... خیلی زیاده...»

مدام دنبال چیزی در اطراف میگشت و هی حرفهایی با خود میگفت. این حرکاتش روی اعصابم بود و اینها به جز بدتر کردن حال بردیا و بردنش تا مرز تشنج، به درد دیگری نمیخوردند. وقتی دیدم پویا هم از پشت کمر بردیا گرفته، بردیا را ول کرده و سریع یقهی رادوین را چسبیدم. برخورد کمرش با دیوار صدایی داد که باعث شد سکوت کند.

- چیکار داری میکنی؟!

با چشمهای گشاده و نفسنفسزنان به چهرهام خیره شده بود. یقه‌اش را بین مشت‌هایم بیشتر فشرده و ادامه دادم: «تو دیگه چرا اینجوری؟! چرا دست و پات رو گم کردی؟ تو که همیشه بلدی خون‌سرد باشی!»

از بین لب‌هایم داشت حرفی را زمزمه میکرد که برایم نامفهوم بودند.

- سو... سو... سوگند... هم...

با صدایم مانع ادامه دادن سخنش شدم.

- به خودت بیا! وضع تو از اون بدتره که بدبخت! یه نفسی بکش آروم شو؛ پس چرا اینجور میکنی؟ تو دوره‌ی کمک‌های اولیه دیدی.

- نصفه گذاشتم...

- مهم نیست، حداقل بلدی که تب رو پایین بیاری! به خودت بیا! آدم شو!





چند ثانیه خیره‌ی نگاهم شد و سپس نفس عمیقی کشید.

- خوبی؟

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و همین باعث شد از شدت فشاری که دستهایم بر یقه‌اش وارد میکردند، کاسته شود.

- چیکار کنیم؟

نگاهش را در دور و بر چرخاند و بطری آب را به دست گرفت.

- تو جعبه چی هست؟ دارو یا سرم یا هر چیزی.

تینا مشغول بیرون ریختن محتویات جعبه‌ی کمک‌های اولیه شد و رادوین با دستش مقداری آب بر روی صورت بردیا پاشید. همین باعث شد اخم‌های بردیا دوباره در هم رفته و خودش بلرزد.

- ببین منو... یه وقت خوابت نبره‌ها!

سرش را بین یکی از دستهایش گرفته و با دیگری که خیس بود، مشغول ماساژ دادن کمرش شد.

\*\*\*

«دانای کل»

خواب بود یا بیدار؟ دنیایی بین این دو جهان، وجود داشت؟ دنیای خواب و بیداری... آنگاه که هر کار انجام شده همچون کابوسی تلخ به نظر بیاید و در عین حال تو تک تکشان را لمس کنی و به واقعی بودنشان پی ببری. چه میشد یکبار این قانون نقض میشد؟ او رویایش را لمس و حس میکرد و دوباره کنارش چشم میگشود؟

\*\*\*

«اصلان»

بیست و هفت، بیست و هشت، بیست و نه... عقربه‌ی بزرگ درست روی شش؛ یعنی ساعت پنج و نیم صبح.

خورشید کم کم داشت رخنمایی میکرد و تازه تب بردیا سیر نزولی پیدا کرده بود. اخم نداشت؛ فقط با موهای خیس و صورت عرق کرده، آرام همچون کودکان خوابیده بود.

نفس آرامی کشیده و نگاهم را در اطراف چرخاندم. هر کس روی مبل ولو شده و در این میان فقط رادوین کنار تخت بردیا روی زمین نشسته بود.

- وقتی میخوابه شبیه بچهها میشه.

به حرف پویا خندهی آرامی کردیم که تینا پرسید: «پویا تو چرا گفتی پیش خونوادهش نره؟»

- دلایل خاص خودش رو داشت.

تای ابرویم را بالا دادم.

- مثلاً چی؟

پویا غرق در سکوت، چندین دقیقه به همه نگاهی انداخت و بعد ناباور گفت: «جدی فکر کردید میخوام بمیره؟!»

بدون هیچ حالتی نگاهش کردیم که رادوین لب زد: «چرا که نه.»

عادت کرده بودیم که منظور یکدیگر را سریع بفهمیم؛ هرچند روی این مورد من خیلی گیر بودم!

- برید بابا! بین شما از همه بیشتر این بردیا رو دوست دارم. چرا بخوام بمیره؟!

تینا پا روی پا انداخته و در حالی که داشت لباسش را صاف میکرد، رو به پویا گفت: «خب در نهایت شما جدایی آنچنان خوبی هم نداشتید.»

- اینکه با هم دعوا کردیم دلیل بر این نیست که خوبیهای گذشته هم پاک شدن!

گیج شده از موضوع، به حرف آمدم.

- پس چرا گفتم پیش خونوادهش نره؟

نفسش را صدادار بیرون فرستاده و نگاهش را به بردیا دوخت.

- خب شاید نخواد که شما بدونید!

- بگو پویا.

اینجا کسی از حریم خصوصی یا زندگیش نمی ترسید. چه بسا دیگر حریم خصوصی هم برایمان مهم نبود و فقط گاهی اوقات دلمان نمیخواست برخی از موارد را به دیگری بگوییم؛ صرفاً دلمان نمیخواست...

- من به خاطر خود خونوادهش گفتم نره، چندان دل خوش کن هم نیستن.

موضوع داشت جالبتر میشد. سرم را به پشتی مبل تکیه داده و به باقی حرفهای پویا گوش سپردم.

- چندین سال پیش که هنوز از هم جدا نشده بودیم، یه روز بردیا به خونهبشون رفت. وقتی برگشت حالش خوب نبود، چند روز مدام بالا آورد و هیچی نخورد تا اینکه آخر فهمیدیم تو اثر

دارو اینجوری شده. هی پرس و جو کردم تا ببینم این بچه به کجا رفته که اینجور شده، تا اینکه یه روز خودش قضیه رو روشن کرد. کار باباش بود...

جفت ابروانم بالا پریدند و ناباور به پویا چشم دوختم؛ ولی حرکتی نکردم که به حرفهایش ادامه دهد.

- بابای بردیا ازش خوشش نمیاد، مامانش هم نسبت به همهچی بیتفاوته. گویا بردیا بچهی ناخواسته بوده و به خاطر همین بهش روی یه زندگی خوب رو نشون ندادن. هنوز هم که هنوز با باباش حرف نمیزنه و مامانش هم هیچ حسی نسبت بهش نداره؛ فقط سالی یکی-دوبار باران میاد، چند روز میمونه و بعد میره. البته اون از این قضایا خبر نداره.

مشخص شد که چرا باران با پدرش به تهران آمده؛ ولی او به دیدن بردیا نرفته بود.

- باران چی؟

- اون به خواستهی خودشون به دنیا اومده، باباش تو ناز و نعمت بزرگش میکنه. منظور اینکه به خاطر همین گفتم بذارید پیش خودمون بیاد. درد خودش بسه دیگه خانواده رو هم درگیر نکنید. مامان هم از اون مامانایی نیست که بخواد به بچهش برسه؛ قطعاً مینداختش تو یه اتاق و اصلاً نمیفهمید پسره مُرده یا زندهس، این باران هم که یه مدل بیخیاله! یه روز به فکرشه؛ ولی فردا اصلاً نمیگه من یه داداش داشتم یا نه؟ از طرف خانواده شانس نیآورده.

مدتی سکوت برقرار شد و همه به فکر در مورد زندگی بردیا پرداختیم. هیچوقت از زندگی شخصیاش نگفته و من هم نپرسیده بودم. فکر میکردم او خانوادهاش را ترک کرده و به خاطر همین مادرش حاضر نیست رُخش را ببیند. دیگر نهایت تفکراتم به این میرفت که خانوادهاش شغلش را فهمیده و به خاطر مخالفتشان، با او بد برخورد کردهاند.

از افکاراتم دست کشیده و خواستم پاسخ کامل سؤالم را پیدا کنم؛ از اینرو پرسیدم: «رادوین میشه این قضیهی سوگند رو درست حسابی بگی تا من هم بفهمم کی بوده و چی شده؟»

با این سؤالم رادوین مدتی سکوت کرده و چیزی نگفت. آخر صدای آرامش آمد که مشغول به توضیح دادن شد.

- سوگند یکی از اعضای گروه بود که تو شرکت اصلی کار میکرد؛ چون از نوجوونی مشغول به کار شده بود، رئیس بهش اطمینان کامل داشت. یه روز برای گرفتن یه محموله رفتیم. رئیس میگفت میخواد من رو امتحان کنه و چون کار خطرناک یا بزرگی نیست، نمیتونم مشکل پیش بیارم.

نفسش را تازه کرد و در ادامه گفت: «رفتیم و محموله رو تحویل گرفتیم. میخواستیم برگردیم که قرار شد دو ساعتی اونجا استراحت کنیم. چشمم به سوگند خورد...»

نگاهش به یک نقطه نامعلوم زل زده بود و گویی اتفاقات، روبهروی نگاهش زنده میشدند.

- لیوان یکبار مصرف رو توی سطل آشغال انداخت و بعد با آستین مانتوی بنفشش دهنش رو پاک کرد. وقتی من رو دید لبخند زد و انگشتش رو به معنی اوکی شد بالا آورد؛ یعنی رئیس بهم اطمینان کرده و حاضر شده بود تا من رو عضوی از گروهش کنه. رفت و من هم تو اون دور و اطراف چرخیدم. بعد از نیم ساعت اومدم...

لب به دندان گرفت و چند دقیقه سکوت کرد. چیزی نگفت و حتی پلک هم نزد؛ فقط به یک نقطه خیره بود.

- دستش رو روی چشاش کشید، گفت چه هوا گرمه! من هم با خودم گفتم آخه وسط آذر ماه چه گرمی؟! ولی به زبون نیاوردمش و گفتم شاید لباس کلفت پوشیده. بعد بهم گفت کارمون تمومه و بعد از یه ساعت میریم، من تا اون موقع میرم تا توی کاروان استراحت کنم. قبول کردم... من خنگ قبول کردم و گفتم برو و بخواب، من بیدارت میکنم. اون مأموریت خیلی راحت بود و همهچیش رو قبلاً حل کرده بودن؛ مثل همین مأموریت آذربایجانی که شما رفتید. یه ساعت گذشت و من در رو زدم تا بیدارش کنم؛ ولی جواب نداد. خوابش سبک بود، معمولاً زود بیدار میشد؛ ولی جواب نداد. با خودم گفتم ببین چهقدر خسته هست که حتی صدام رو هم نمیشنوه! با خنده کلید رو برداشتم و در حالی که اسمش رو صدا میزدم وارد اون کاروان شدم... دیدم...

دهانش باز ماند و دیگر چیزی نگفت. دستش بر روی پیشانیاش نشست و بر خلاف چند دقیقه قبل که یک چشمک هم نمیزد، پلکهایش را مدام باز و بسته کرد.



- تشنج کرده بود!

از این حرفش جا خوردم و ناخودآگاه حالات رادوین به هنگام تبار شدن بردیا به ذهنم آمد. خاطراتش زنده میشد...

- همونجا تموم کرد و دیگه هیچکس اون رو ندید. از اون روز هرکس بگه گرمه دلم شور میزنه، هر کس بگه خوابم میاد صورت سوگند میاد جلوی چشمم و اون چشمهای خمار خوابش... خمار مرگ بگیم بهتره و یا اون یه ساعت خوابی که هیچوقت تموم نشد. وقتی گفتی بردیا مسموم شده هنگ کردم! مثل همیشه سعی کردم خونسرد باشم و هیچی نگم؛ انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و من اصلاً سوگندی نشناختم. از تب کردن خیلی میترسیدم؛ چون فکر میکردم آخر تب همیشه تشنجه و آخر تشنج هم مرگ! جز این زنجیره دیگه چیزی تو ذهنم نبود. یه مرگ غیر منتظرهی دیگه نمیکشیدم! کار ما خطرناکه و مرگ همیشه تهدیدمون میکنه، مثلاً وقتی آرمان تو اون کار رفت دیگه قلب گلولهها بود و مرگ و زندگیش به احتمال پنجاه پنجاه رسیده بودن؛ ولی مرگ سوگند خیلی بد بود! به حالتی که رئیس یه ماه کل کارها رو تعطیل کرد. مرگ غیر منتظره بده! مرگی که انتظارش رو نداشته باشی... بردیا هم تو یه کاری که اصلاً خطر نداشت مسموم شده. سوگند بین ما تنها کسی بود که خونوادهش اون رو با جون و دل دوست داشتن. هیچوقت نفهمیدم پس چرا وارد این کار شده؛ ولی ضجههای مادرش رو سر اون قبر سیاه قشنگ یادمه.

سرش را بر روی تخت گذاشته و سکوت اختیار کرد. مدتی طولانی فقط صدای نفسهایمان طنینانداز فضا بودند و آخر تینا گفت: «تو برای سوگند نمیتونستی کاری بکنی. آخه کی با یه گرم

شدن و خوابیدن میفهمه که یه چنین اتفاقی افتاده؟ مقصر تو نیستی. بین بردیا رو میتونستی و نجات دادی...»

بعد از این حرف، رادوین سرش را بلند کرده و به بردیا نگاه کرد.

- اگه الان سوگند بود، سنش بیشتر از بردیا میشد.

سر به زیر انداخته و به سرم رها شده بر روی زمین چشم دوختم. مرگ غیر منتظره انسان را از پای در میآورد. به نظرم هر چیزی که غیر منتظره باشد بد است؛ حتی خوبی! مرگ غیر منتظره دوست داران را اندوهگین میکند؛ ولی تولد غیر منتظره هم باز کسانی را به اندوه وا میدارد؛ مثلاً همین تولد بردیا که پدر و مادرش را از خود متنفر کرد. کادویی غیر منتظره هم بد است، نمیدانی در آن چیست. شاید یک عروسک و شاید هم عروسکی که در قلبش یک بمب جاسازی شده است! از عشق غیر منتظره هم خوشم نمیآید؛ همچون جدایی غیر منتظره. شاید یک نامردی غیر منتظره...

- این خیلی شبیه داداش منه!

با حرف رادوین، سرم را به سمتش چرخانده و لبهایی که حاوی یک لبخند محو بودند را دیدم. هر چهارتا متعجب شده بودیم که دلیل این حیرتزدگی را پویا به لب آورد.

- تو داداش داری مگه؟!

- آره داشتم.

از فعلی که زمانش به گذشته رفت، دلم گرفت. گذشته یعنی آنچه که اتفاق افتاده و تمام شده. چهقدر از ماضیها بدم می‌آمد! چون همیشه تلخ بودند. ماضی اگر تلخ نباشد، نمیگذرد و همچنان جاری باقی میماند. آنچه جاریست، همان حال ماست؛ یعنی مضارعی شیرین. مضارع تلخ است؟ شاید گاهی هم تلخ باشد؛ اما حداقل امیدی به خوب شدن آن در آینده باقیست. گذشته چیز است که تلخی را به خود دیده است؛ مثل عشق من و آلاله. تا دیروز به شیرینی عسل و امروز چونکه جملهی «عاشق بودیم» را به جای عبارت «عاشق هستیم» جاگذاری ساختیم، یعنی ماضی تلخ.

- مگه الان کجاست؟

رادوین در پاسخ تینا نیمنگاهی به چهره‌اش انداخت و گفت: «مُرد.»

قهوه‌ی روشن چشمهای تینا را دیدم که گشاده شدند و ناباورانه لب را به پرسیدن سخنی مجبور ساختند.

- چرا؟!

صدای خنده‌ی آرامی از رادوین به گوش رسید و بعد از پایان دادنش، انگشتهای بردیای خوابیده را به اسارت انگشتان خودش درآورد.

- بیاین منم از زندگیم بگم تا مجبور نشم هی به سؤالی ریز تینا جواب بدم.

اینکه رادوین خندیده بود یک بحث، اینکه دست بردیا را گرفته بود کاملاً بحثی جدا، اینکه رد نگاه مهربانی بر روی چشمانش نشسته بود که به معنای کامل کلمه جدا؛ ولی اینکه میخواست گذشته‌اش را برای ما تعریف کند دیگر موضوع عجیبی بود! سراپا گوش شده و با حواسی کاملاً جمع به حرفش گوش سپردم.

- من یه داداش داشتم که از خودم فکر کنم حدود... چند سال کوچیکتر بود...؟

مدتی سکوت کرده و مشغول به ذهن آوردن اختلاف سنی برادرش با خودش شد. آخر که گویا یافته بود، ادامه داد: «آره هفت سال از من کوچیکتر بود. وقتی اون به دنیا اومد بعد از یه ماه بابام مُرد و ازش برامون فقط دارابیش موند. یه خونه و یه حقوق ماهیانه که برای اون دوران چندان هم کم نبود؛ حتی در شرایط عادی شاید میتونست یه نفر رو ثروتمند کنه! ولی خب شرایط ما عادی نبود. داداشم مادرزادی با ناتوانی تو عضلات حرکتی به دنیا اومد و تو دو سالگی کلاً فلج شد. اوایل میگفتن با دارو و فیزیوتراپی احتمال خوب شدنش وجود داره، به خاطر همین مامان اون خونه که از بابا مونده بود رو فروخت و یه جای خیلی کوچیکتر در حد یه اتاق خرید تا باقی پولها رو به دوا درمونش بده. با اینکه بیشتر از سی و سه سال سن ندارم؛

ولی اون دوران تو منطقی ما فقط یه دکتر برای این کار بود و هزینه‌هاش واقعاً زیاد بودن. حالا بگذریم... وقتی هفت ساله شد دکتر جوابش کرد و گفت دیگه کل امید رفته و فقط برای زنده موندنش تلاش کنید. مامانی که به فکر فروش اون اتاق هم افتاده و دنبال جا برای اجاره بود، از فکرش منصرف شد. دیگه پول ماهیانه برای داروهای مد نظرش بس بود؛ چون دیگه به فیزیوتراپی نمی‌رفت. جون مامانم بسته به جون اون بود، با اینکه هیچ کاری نمی‌کرد؛ ولی برای همون لبخند آرومش هم کلی قربون صدقه می‌رفت. تا اینکه تو ده سالگی دیگه اون لبخند هم از توانش خارج شد. مهر مامانم باعث شد من هم خیلی دوستش داشته باشم. در نهایت داداشه، از خون و جون خود آدمه، در هر شرایطی یه علاقهای پنهان و قوی تو وجودت نسبت بهش داری. باهاش حرف می‌زدم، براش قصه می‌خوندم، مثل بچه‌های که ده سال بود دیگه بزرگ نشده و تو یه سالگیش ایست کرده بود. با خودم می‌گفتم فرض کن بزرگ نشده، سالهاش نگذشتن. مگه بچه‌ی یه ساله بلده حرف بزنه؟ بلده راه بره؟ بلده بهت بگه دوست دارم؟ وقتی جوابم نه شد دیگه بهش فکر هم نکردم. شاید تو این زندگی بیشتر از همه به اون امیدوار بودم و دلم فقط برای اون خوش بود. همه‌چی عادی بود تا اینکه وارد سال دوازدهم شدیم. حالش روز به روز بدتر میشد و اون دوران من قرار بود کنکور بدم. دیگه طوری شد که من قید کنکور رو زدم و بیشتر کنارش نشستم، بیشتر دستش رو گرفتم. آخر تو همون سال مُرد و دیگه ندیدمش. مامان خیلی بیتابی کرد که آخر نتونست طاقت بیاره. به چهلم داداشم نرسیده، مامانم هم فوت کرد. بعد من یه سال پشت کنکور موندم و یه سال بعد سر دانشگاه و این حرفا. الانم هم که مشخصه.»

چیزی که به هنگام گفتن این حرفها در چهرهی رادوین مرا به تفکر دعوت میکرد، خنثی و بیحالتی چهرهاش بود. حتی وقتی که از سوگند میگفت هم ترحم و ناراحتی بیشتر از رُخش هویدا بود تا کنون!

از زبان هر کس متأسفم آرامی نجوا و سپس چند دقیقه سکوت حاکم مکان شد.

- اسم داداشت چی بود؟

رادوین نگاهی به چهره‌ام انداخت و سپس در جوابم گفت: «اول امین بود، بعد که فهمیدن مریضه محمد امین شد.»

تینا پا روی پا انداخته و چرخشی به گردن ظریفش داد. سپس با ابرویی بالا رفته پرسید: «خونوادهت مذهبی بودن رادوین؟»

- آره بابا خیلی! مامانم وقتی بچه بودم به جای لالایی برام الرحمن میخواند.

اینبار پویا لب به حرف زدن باز کرد.

- شاید بین این اتفاقات، این سؤال عجیب به نظر بیاد؛ ولی چطور شد که اسم تو رادوینه؟!

رادوین پوزخند آرامی تحویل زمین داد. انگار این پوزخند نثار گذشته یا افکارش بود.

- اسم من محمد بود، بعد عوضش کردم و شد رادوین. از هر چی محمده بدم میاد جز اون...

اینبار به وضوح جا خوردم؛ چون اصلاً تا کنون بحثی از تغییر نام دادن رادوین بر میان نیامده بود و این برایم عجیب به نظر می‌آمد که در اینهمه مدت متوجه چنین چیزی نشدیم.

- عه تو محمدی؟!!

- بودم تینا، الان نیستم!

پس از این حرف، نفسش را صدادار بیرون فرستاده و دوباره به چهرهی بردیا چشم دوخت. در آن لحظه لبخندی هم بر روی لبش نشست که دلپیش را بعداً خودش مشخص کرد.

- هر وقت بردیا رو میبینم یاد امین می‌فتم، اون هم مثل بردیا چشمهای سبز و موهای بور داشت. ما دوتا دقیقاً ضد هم بودیم؛ چون اون به بابا و من به مامانم رفته بودم. هر کس میدید باور نمیکرد که ما داداشیم!

سپس با خندهای آرام دستش را میان موهای بردیا برده و آنها را به هم ریخت که آنوقت پویا گفت: «اگه بفهمه این کار رو کردی زندهت نمیداره!»

صدای خندهی رادوین کمی بالاتر رفت.

- تا شما لوم ندید نمیفهمه! آرامبخش زدم، الان دنیا رو سیل ببره هم هیچی نمیفهمه.

به این صحنهی به وجود آمده همه خندیدیم. به راستی که اگر بردیا میفهمید، رادوین را تکه تکه کرده و به عنوان غذای قبل از شام برایمان تکههایش را سرو میکرد!

- چی شد که داداشت رو از یاد بردی؟

از گوشهی چشم به صورتم نگاه کرده و انگشتانش را از میان موهای بردیا بیرون کشید.

- از یاد نبردمش؛ فقط از هر چی بچه هست دیگه بدم میاد. انگار با مردن امین، روح و احساسات من هم رفتن و فهمیدم نه خدایی هست که صدا بشنوه؛ نه کسی هست که باید به خاطر دادهها شکرش کرد و نه تو وجود، چیزی به نام دلرحمی هم هست. قلبم نسبت به خیلی از موارد سنگ شد به حالتی که بدون فکر یه پسر پونزده ساله رو در حالی که داشت تست میزد، با گلوله کشتم. از هر چی بچه هست بدم میاد؛ به جز امین...

ته ریشم را خاراندم؛ ولی در میان حرفهای رادوین دوگانگی عجیبی بود. خودش میگفت سرد شده؛ اما وقتی از سوگند میگفتیم باز هم ناراحت بود و یا از وقتی حرف مسموم شدن بردیا را شنیده بود نگرانی در چشمانش به وضوح مشخص بود.



شاید دروغ است که میگویند انسانهای دل سنگ وجود دارند. دل انسان که سنگ نمیشود و هیچ قدرتی نمیتواند احساسات آدمی را بکشد. هر چهقدر هم بگویند که بیاحساساند و یا بیهیچحسی، باز هم روزی در کارهایشان آن احساسات خوابیده بیدار شده و از گور بیرون میآیند. انسان که بدون احساس زنده نمیماند! همه عاشق میشوند، همه از دروغ گفتن بیزارند، همه به کسانی در زندگی وابستهاند و برایشان از جان هم میگذرند. این قانون هیچ استثنایی ندارد و نخواهد داشت!

صدای آماندا مرا از خیال بیرون کشیده و وارد زندگی واقعی کرد.

- بچهها همه خستهاید، برید کمی بخوابید. بار رو دیر میارن، من حواسم به اینجا هست.

- تو هم با ما بیدار موندی آماندا.

- من یک روز در میون میخوابم و از طرفی دیشب خوب خوابیدم. برید راحت بخوابید.

بعد از حرف آماندا همه با چشمهای خستهشان در تخت خوابها فرو رفته و اندکی استراحت کردند.

\*\*\*

«دانای کل»

دستش را بر روی زمین گذاشته و سرماییش را بر جان خرید. دندانهایش از سرمای وجود داشتند بر هم میخوردند و صدایشان به گوش دلدار نمیرسید تا بر روی تن یخزدهاش، پتویی از جنس محبت بکشد.

\*\*\*

«اصلان»

به پهلو چرخیده و کمی پلکهایم را از هم فاصله دادم. میخواستم بخوابم؛ ولی انگار خواب هم از وجودم فراری شده بود. نگاهم را به آماندایی که روی مبل نشسته و مشغول کتابی بود، دوختم. محیط غرق در سکوت بود و من فقط صدای آرام نفسهای رادوین را میشنیدم که این خبر از خواب عمیقش میداد.

- چطوری؟

با این حرف آماندا، حواسم به سمت بردیای نشسته روی تختش جلب شد. در حالی که با دست چشمش را میمالید، متوجه تار موهایی که روی پیشانیاش افتاده بودند شد و بلافاصله آنها را کنار زد. نگاهش را در اطراف چرخاند و دوباره اخمهایش را در هم برد. با دیدن آماندایی که منتظر پاسخش بود، لب زد: «حس خنگا رو دارم.»

این حس از نوع نگاهش هم هویدا بود! آماندا خندهی آرامی کرده و کتابش را بست. آنها به من دید کامل نداشتند و به خاطر همین به احتمال زیاد فکر میکردند من خوابم.

- چی شده؟

آماندا پا روی پا انداخته و توضیح مختصری از کل شب داد.

- تب کردی.

اخمهای بردیا باز شدند و بر گمانم این اتفاق به خاطر تعجبش بود.

- جدی؟

آماندا سرش را به نشانهی تأیید تکان داد.

- کی؟

- کل شب.

بردیا تای ابرویش را بالا داده و چند دقیقه‌ی دیگر در همان حالت نشست.

- ساعت چنده؟

آماندا نگاهی به ساعت مچیاش انداخت و در جواب بردیا گفت: «ده.»

- پس کار...

اجازه‌ی کامل کردن حرف را به بردیا نداده و خودش جوابش را داد.

- کار برای ظهر و بعد از ظهره، هنوز بار نیومده. تو هم استراحت کن.

بردیا سرش را تکان داده و سعی کرد بلند شود. در ابتدا دستش بر روی معده‌اش مشت شد و صورتش در هم رفت؛ ولی سپس ایستاد و با قدمهای آرام به سمت سرویس بهداشتی رفت. با خواب ناگهانی که به سراغم آمد، چشم بستم و به ثانیهای نکشیده خوابم برد.

«احساسات بدی داشتم، قلب من همیشه دارای احساسات بد بود؛ ولی اینبار سیاهی انگار پررنگتر دیده میشد و بین آن سیاهی بی حد و مرض، باریکهای نور قوی نگاهم را اذیت میکرد.»

خمیازه‌های از ته دل کشیده و کش و قوسی به بدنم دادم. انگار به خواب واقعاً نیاز داشتم! نگاهم در نگاه رادوین گره خورد و بعد از چند دقیقه خیره شدن، صدای خنده‌ی رادوین بلند شد.

- وا چرا میخندی؟

- نمیدونم. یه لحظه زل زدی خندهم گرفت.

لبهای من هم با دیدن صورتش به دو گوشه کش آمدند؛ ولی نفهمیدم چرا. نگاه از رادوین گرفتم و خواستم روی تخت بنشینم که صدای خوابآلودی به گوش رسید.

- الهی محو شید! سر صبحی چرا هر و کر میخندید و خوابم رو ناقص میکنید؟

نگاهم را به تینایی که داشت با مشت چشمهایش را می مالید و زیر لب به غرغره‌هایش ادامه میداد، دوختم.

- لنگه ظهره.

دست از سر چشمهایش برداشت و اخمی کرد. تینا حتی صبح اول وقت و با ژولیده‌ترین حالتش هم زیبا بود. به راستی رئیس خوب میدانست برای چه کاری، چه کسی را انتخاب کند.

- برو گم شو! شب نداشتید درست حسابی بخوابم. الان صورت من چروک شد کدومتون جواب رئیس رو میدید؟

به این حالتش تک خنده‌های کردم و رادوین هم ایستاده، رو به تینا گفت: «یکی اینکه با یه شب نخوابیدن و به جاش صبح خوابیدن، کسی چروک نمیشه. یه نکته‌ی دیگه هم این هست که تو امروز پیش مایی و چون سر کار نمیری، چروک هم بشی مشکلی نیست.»

تینا پشت چشمی نازک کرده و دستهای از موهایش را پشت گوشش داد.

- مگه من به خاطر اون خرکها خوشگلم؟

- غیر اینه؟

سکوتی بین رادوین و تینا برقرار شد. اندکی فکر کردم. اگر تینا کارش این نبود و به خودش در این حد نمیرسید، باز زیبا بود؟ چشمهای خوشفرمی داشت که با لنز زیباتر هم دیده میشدند؛ ولی چشمهای خودش هم زیبا بود. لبهایش گوشتی بودند و بنا به گفتهی خودش تا به حال برای عمل زیبایی نرفته بود؛ فقط بینیش را در معرض عمل زیبایی قرار داده بود. نه، تینا واقعاً زیبا بود.

- رادوین چون اگه من از اول زیبا نبودم، مطمئن باش رئیس من رو وارد این کار نمیکرد.

چشمکی زد و به دنبالش وارد اتاق شد. راست میگفت...

- قطعاً همینطوره. زیبایی از راه به درت کرد؟

تینا در جواب رادوین، از اتاق داد زد: «نه که صراط خودت خیلی مستقیمه!»

رادوین لبخند کجی زده و تای ابرویش را بالا داد. این دو اصلاً خودشان هم نمیدانستند چه چیزی بینشان میگذرد! گاهی دعوا و گاهی خنده. هرچند قضیهی همه اینگونه بود.

تازه توجهم به دلیل نخواستن خوابیدنم جلب شد. با دیدن تخت خالی، خواستم لب باز کنم که رادوین زودتر دست به کار شد و رو به آماندا پرسید: «پس بردیا کو؟!»

آماندا شانهای بالا انداخته و جواب داد: «رفته حموم.»

- صبح زیباتون به خیر و خوشی.

با شنیدن صدای پویا، نگاهمان به سمتش معطوف شد و او را با دهان باز یافتیم.

- پویا کمی هم عمیقتر خمیازه بکشی مگس میره تو دهنه.

پویا بین خمیازه‌هاش خندید و به سمت ما برگشت.

- ببین چند وقته اینجور دیر بیدار نشدم از خواب! دلم برای روزهای گذشته تنگ شد.

جفت ابروهایمان بالا پرید که درست در این لحظه، موبایل آماندا زنگ خورد.



- رئیس‌سه.

بعد از این حرفش، سکوت کردیم و منتظر ماندیم تا آماندا به تماسش پاسخ دهد.

- بله رئیس... چشم تحویل میگیریم.

بعد از خداحافظیهای همیشگی، تماس را پایان بخشید.

- چی میگه؟

- گفت بار رو زدن، حدود دو ساعت بعد میرسه.

هرکس مشغول کاری شد. روز سومی بود که در آن مکان میگذرانیدیم. تهدیدی برایمان نبود؛ حتی آرامتر از همیشه بودیم! بنا به گفتههای باران، مادرش قرار بود امروز یا فردا به راه افتاده و به اینجا بیاید تا با هم بروند. آهی از ته دل کشیدم که این آه، موجب به گوش رسیدن صدای پویا شد.

- چرا آه؟

دستهایم را داخل جیب شلوار سر داده و از پنجره به بیرون چشم دوختم. باران گوشیاش را به دست گرفته و در محوطه گشت و گذار میکرد.

- نباید بکشم؟

- نگفتم آه نکش، گفتم چرا آه میکشی؟ برای چی؟

چند ثانیه سکوت کردم و فقط نظاره‌گر شدم. محبت برخی انسانها سطحی بود؛ مثل همین باران. صبح حال برادرش را دیده و از آماندا خبرش را گرفته بود؛ ولی کنون بیخیال عالم.

- دیروز داشتیم با باران حرف میزدیم. بهم گفت باباش اون رو تو فرودگاه گذاشته و خودش برگشته. اولش برام عجیب اومد؛ چون از خونواده‌ی بردیا خبری نداشتم.

پویا تای ابرویش را بالا داده و پرسید: «خیر سرم شما که با هم صمیمی هستید! چطور دوستی هستی که خونواده‌ش رو نمیدونی؟»

لبخند کجی زدم.

- در مورد زندگی شخصی تا چیزی نگیم، معمولاً نمیپرسیم. فکر میکردم خونوادهش به خاطر کارش بردیا رو طرد کردن.

پویا سرش را دوباره تکان داد و من آخر به مقصد رسیدم؛ یعنی معنی آن آهی که جگرم را عجیب سوزانده بود.

- کاش یه خونواده‌ی خوب داشتیم.

مشخص بود که پویا از حرفم متعجب شده. از زندگی او هم چیزی نمیدانستم، فقط ظنم به این میرفت که خانواده‌های ندارد؛ چون پویا همیشه سرکار بود.

- خونواده‌ت بد بود؟

چهره‌ی مادرم جلوی چشمانم نقش بست و در جواب پویا لب زدم: «بابای من درگیر کار خلاف بود. کنار جابه‌جایی مواد، خودش هم میکشید. مثل ما نبودا! ما حرفه‌ای هستیم. مامانم دیگه از دستش کفری شده بود. شاید تو اکثر فیلم و داستانا و حتی زندگی‌های واقعی ببینی که مرد خونه میاد و زن رو میزنه؛ ولی تو خونهی ما برعکس بود. بابام قدری خراب خودش رو توی خونه آوار میکرد که حتی قدرت نداشت دستش رو بالا بیاره؛ به جاش مامانم هی بهش لگد میزد و من رو فحش میداد. از بچگی وضعیتمون همین بود و هیچوقت هم پدرم نمرد. بود و نبودش برای من فرق خاصی نداشت؛ ولی دوست نداشتم مامانم داد بزنه و بگه «از خودت و این پسر \*\*\* بدم میاد». خب هیچکس دوست نداره مامانش بهش ناسزا بگه.»

- چرا به تو فحش میداد؟

لب به دندان گرفته و چند دقیقه سؤالش را بیپاسخ گذاشتم. چندین مدت بود که دیگر آن اتاق و بوهای عجیبش را مرور نمیکردم.

- میگفت بچهی همونی؛ تو هم مثل اون، روزگارم رو سیاه میکنی.

- تو هم بچهی ناخواسته‌های؟

کاش ناخواسته بودم و حداقل میگفتم بیجا به دنیا آمده‌ام!

- نه. اتفاقاً خیلی هم مامانم من رو میخواست؛ به طوری که هر بار بگه «لال شه زبونی که هر شب تو رو از خدا خواست». من هیچ کاری نمیکردم؛ فقط نگاهشون میکردم. انقدر نگاهشون کردم که آخر گفتم من پلیس میشم تا هرکی مثل بابام باشه رو بکشم. با این آرزو پیش رفتم که آخرم شد اینی که داری میبینی.

دوباره باران را دیدم که اینبار موبایلش را کنار گوشش گذاشته و میخندید. خدا میدانست مخاطب پشت خط چه کسیست...

- آلاله چی؟

با سؤالش چشم بستم. از درد آن نامی که کل جهانم شده و نابودش ساخته بود، فقط میتوانستم دیده بیندم.

- تنها خونوادهم.

ادامهی حرفم را قدری آرام زمزمه کردم که گویا پویایی آنجا نیست و فقط میخواهم به خودم آن حقیقت را توجیه کنم.

- دلم براش تنگ شده...

دستی روی شانهام نشست و موقع رفتن، دم گوشم لب زد: «دلتنگتر از من نیستی.»

\*\*\*

«دانای کل»

بدون فکر به دلتنگیاش شلیک کرده بود؟ تک تک حروف کلمه را از نظر گذرانند. «دیوانه» ای بود که «لنگ» وجود او شده و جفت شش «تاس» سرنوشتش را همیشه بر روی او «نمایان» ساخته بود تا روزی «گذر» از کنارش را بدون نگاه به «یاس» چشمانش از سر عبور ندهد. کنون زندگیاش فقط از یک کلمه پر شده بود؛ دلتنگی...

\*\*\*

«اصلان»

روبهروی لپتایم نشسته و پروندههای مربوطه را به رئیس ارسال میکردم که صدای آماندا باعث شد حواسم به سمتش معطوف شود.

- بارها رو میارن؛ ولی برای من کاری پیش اومد که باید برم. شما اونا رو تحویل بگیرید و سر جای خودشون بذارید؛ فقط لطفاً یادداشت کنید که کدوما امروز اومدن چون قراره برای تشخیص بیان.

- کی میاد برای تشخیص؟

همه‌ی نگاه‌ها به سمت بردیایی رفت که داشت با حوله‌ی سفید رنگی، موهای بور خیسش را خشک میکرد. مثل همیشه اخمهایش درهم بود. آماندا جواب داد: «هنوز مشخص نیست.»

بردیا سرش را تکان داده و به سمت وسایلش روانه شد.

- تو برو. نگران نباش، ما حلش میکنیم.

آماندا سری تکان داده و از کنارمان رفت. فایل‌های باقی مانده را هم ارسال کرده و لپتاپ را بستم.

- تو چطوری؟

بردیا به سمت رادوین برگشت و انگار تازه منظور رادوین را فهمید.

- آهان... خوبم. راستی بابت دیشب مرسی، آماندا گفت.

رادوین سری تکان داده و با لبخند محوش روی تخت نشست.

- شب خیلی ناز شده بودی.

با این حرف رادوین، همه خندهمان گرفته بود؛ ولی به زور اخمهای وحشتناک بردیا، نمیتوانستیم صدایی در بیاوریم.

- باشه خب نخور آدم رو! هر کس ببینه فکر میکنه فحشش دادم.

اینبار همه آرام خندیدیم و بردیا پوفش را از دهان خارج کرد.

- بچهها بارها اومدن.

با شنیدن حرف پویا، در مکان را باز کردیم تا کارگراها بتوانند مواد را به داخل انبار ببرند. پویا درست جلوی ماشین ایستاده و داخلش را نظاره میکرد تا مادهای از زیر دست در نرود. کمی با فاصلهتر از او، من دم در قرار گرفته بودم و بعد از من هم رادوین جلوی در انبار ایستاده بود تا کسی راه را اشتباه نرود. بردیا هم داخل انبار، تکیه داده بر دیوار داشت کارهایشان را کنترل میکرد و هر کس صدای پوفی از خود در میآورد، او با اخمش آن را در گلویشان میگذاشت. با وجود چهرهی درهم بردیا، هیچیک از افراد جرئت سرپیچی نداشتند و همین باعث شد که کارها زودتر از موعد مقرر به اتمام برسند. در این مدت تینا را هم کنار باران گذاشته بودیم تا دسته گلی به آب و دودمانمان را به باد نهد. او هم با غرغر این پرستاری را قبول کرده بود.



آخرین بسته را هم سر جایشان قرار دادند و خواستند عزم رفتن کنند که صدای رادوین باعث ایستشان شد.

- وایسید! همه برید جلوی در.

با سر به کارگری که سر جایش میخکوب شده بود، اشاره‌های کردم و او سریع به پیش سایر همکارانش رفت. این کارگرها که اصلاً شبیه افراد رئیس نبودند!

بعد از اینکه از قرارگیری تمامی کارگرها در محل مورد نظر مطمئن شدم، من هم پیششان رفتم. رادوین همه را در یک صف گذاشته بود که راننده هم سر صف قرار داشت. بین کارگرها؛ فقط راننده کت و شلوار سیاه به تن اندامیاش داشت.

- خب قبل از رفتنتون کمی باید با هم حرف بزنیم.

رادوین دوباره در آن پوست خونسردش رفته بود، به حالتی که از هر نگاهش یخ میبارید و همین باعث میشد تأثیر حرفش زیاد باشد.

- آقایون شما امروز به اینجا اومدید؟



همه سکوت کردند که این باعث شد تای ابروی بردیا بالا بیپرد.

- جواب بدید!

با صدای داد پویا، رادوین لبخند آرامی زد. پروسهی همیشگی ترساندن مردم بود...

- فکر کنم حرفش رو شنیدید، کاملاً واضح بود.

در چنین مواقعی من کنار میکشیدم و نشسته بر روی صندلیام، نظارهگر اتفاقات میشدم. هرچند دیدن من هم در ترسیدنشان بی اثر نبود. وقتی صورتم را میدیدند، درجا صورتشان رنگ پس میداد.

- ما کار داریم!

مشخص بود بردیا کارش را در انبار تمام کرده بود که این کارگرا اینقدر از او میترسیدند.

- ب... بله.

رادوین تای ابرویش را بالا داده و به سمت کسی که این حرف را گفته بود، رفت.

- نشنیدم، یهبار دیگه تکرار کن.

دیدم که سبک گلوی کارگر تکانی خورد و لبخندی هم روی صورت من نشست. جنس مردم واقعاً با هم فرق داشت.

- ما رو میکشید؟

بعد از این حرف کارگر، همه خندهای کردیم که این باعث تعجبشان بود. رادوین هم همچنین...

- تا وقتی که دلیلی برای کشتن نباشه، کسی رو نمیکشیم. مواظب باش دلیلی دستمون ندی که مجبور به کشتنت بشیم! حالا بگو... اینجا اومدید یا نه؟

انگار کارگر تازه موضوع را درک کرده بود که آرام گفت: «نه.»

- آفرین! شما امروز اینجا نیومدید، چیزی اینجا نداشتید.

میدانستیم که کل راه را چشم این کارگرها بسته بود تا نشانی انبار را نفهمند و به احتمال قوی رئیس این افراد را برای این کار فرستاده بود تا نتوانند زرنگیای کنند. رانندهها هم کاملاً مشخص بود که امین رئیس هستند.

- رئیس به ما اینا رو گفته.

رادوین نگاهش را به سمت کارگر دیگری که این حرف را گفت، معطوف کرد.

- دقیقاً! رئیس بهتون گفته؛ ولی رئیس کسی نیست که چیزی رو دوبار تکرار کنه. من براتون گفتم تا یادتون بیارید که رئیس چه چیزایی گفته.

لبخند آخرش از صدا گلوه بیشتر آنها را ترساند و آخر توانستند راهی شوند.

بعد از رفتن کارگرها، پیش راننده رفتم تا کار را به اتمام برسانم.

- مطمئنید حرف نمیزنن؟



- نگران نباشید، ممکن نیست نشانی اینجا رو فهمیده باشن.

سری تکان دادم و در حالی که لیست مواد تحویلی را کنترل میکردم، گفتم: «گوشی و جیبپاس چی؟»

- سیستم نشونشون نداد، خودمون هم کنترل کردیم. چیزی هست که باید انجام بدیم؟

لیست را بسته و در جوابش لب زدم: «فقط نذارید با هم حرف بزنن، دور از هم پیادهشون کنید.»

راننده سری تکان داد و به دنبالش هم رفتند. وقتی کامیون از دید گم شد، من هم وارد خانه شدم.

\*\*\*

«دانای کل»

دستش روی محفظه و کیسهها نشست. نگاهش را ترسیده بر روی کل مواد چرخاند و آخر به یک نتیجه رسید... شروع این دلتنگی و دور ماندنها همین هوسها بودند. هوسی که حسرت را به وجود آورد، زندگی را نابود میکند. کل زندگی آنها هوس بود!

\*\*\*

«اصلان»

شب شده بود و دوباره همه دور شومینه جمع. سکوت باران و از بین رفتن کنجکاویش، باعث شده بود کمی ذهنمان آرامتر شود.

- بیاین با رئیس حرف بزنیم.

با شنیدن حرف رادوین، کاپ قهوهی نصفهام را روی میز رها کرده و پیششان رفتم تا تماس را با رئیس برقرار کنیم.

- سلام رئیس. اگه شرایطتون جوهره، تصویر رو وصل کنیم.

چندی بعد صدای رئیس آمد که گفت: «مواد رو بسته‌بندی شده ببرید، فعلاً ناخالصی داریم. کمی بعد باز میکنید. من بهتون خبر میدم.»

- چشم رئیس، منتظر تماستون هستیم.

روی مبل ولو شده و مشغول نوشیدن ادامهی قهوهام شدم. بنا به تفسیر حرفهای رئیس، مواد در واقع تصویرش بود که میگفت به خاطر وجود ناخالصی، یعنی شخصی پیشش، نمیتواند بازش کند و در نتیجه خودش قرار بود کمی بعد با ما ارتباط برقرار کند.

- رئیس کی قراره به ما کار بده؟ حوصلهم سر رفت!

بعد از حرف تینا، صدای پوزخند بردیا قدری بلند بود که همه شنیدیم. رادوین مهلت نداد و بلافاصله گفت: «نگران نباش کوچولو، فکر کنم همین فردا پس فردا بری تو...»

صدای معترض پویا که آمد، رادوین با حرص سکوت کرد.

- رادوین!

تینا بدون توجه به واکنش دیگران، سیگاری را از بستهای بیرون کشیده و با چشم دنبال فندکش گشت. گویا این حرفها برایش عادی شده بودند و البته تکراری.

- گل پسر...-

صدای فندک در فضا پیچید و لحظهای بعد دود سیگار از دهان تینا پخش هوا شد. ادامه داد: «لازمه دوباره تکرار کنم که این کار منه و برای اینکه از کارت زده نشی، باید نسبت بهش علاقهمند بشی.»

نگاهم روی دودهای پخش شده در محیط ثابت ماند. تینا راست میگفت... همهی ما به نوعی به اجبار وارد این کارها شده بودیم و بعد تظاهر میکردیم که خودمان خواستیم. اگر اینگونه نمیگفتیم هم نمیشد در این جهان دوام آورد. علاقهای که ما از آن میزدیم، در واقع عادت بود. باید به زور علاقهای را به وجود میآوردیم تا میتوانستیم هر روز به کارهایمان ادامه دهیم؛ وگرنه هر روز نمیتوانستیم چشم بر روی دنیای مخفی پشت کارمان ببندیم و بیخیال همهی وقایع، به کار ادامه دهیم.

قضیهی دردناک ماجرا این بود که در دنیای خارجی، جایی برای ما نبود. همه از نگاهمان میترسیدند، در حالی که در عمرشان حتی یکبار هم ما را ندیده بودند! این مردم هیچوقت گذشته را از یاد نمیبردند... ما همه میدانستیم که از این به بعد هرکاری هم کنیم، باز گذشتهی کثیفمان ما را آلوده میکند. کسی هم قرار نبود که درکمان کند و بپرسد چرا وارد این کار شدی. ما ظالم بودیم ولی... مردم هم مظلوم نبودند؛ فقط ظالمانی بودند که با نام ما، روی ظلمهایی که میکردند را میپوشاندند.



تینا را دختری خراب خطاب میکردند، غافل از اینکه کارش دیگر برایش عادت شده. میگفتند راضی و خشنود است از گنااهش؛ نمیدانستند که اگر علاقهاش را تقویت نمیکرد، دو روز هم نمیتوانست روحش را در این جهان زنده نگه دارد.

بردیا و رادوین امید داشتند که بتوانند تینا را از این کار بیرون آورند، همیشه او را سرزنش میکردند تا شاید دست بردارد؛ ولی نمیخواستند بفهمند دست او را سالها پیش در این کار گذاشتهاند، بی آنکه بخواهد درگیر کارهایی شده که نامش را آلوده کردهاند؛ اما چاره‌ای ندارد.

نسبت به تینا ساکتترین جمع من بودم؛ چون خودم همهی زیر و بم کارش را میدانستم و با تمام وجود حس کرده بودم. نامردی به خودت، بدترین مجازات برای ما بود.

- بیاین، رئیس داره زنگ میزنه.

با صدای آماندا دوباره پشت لپتاپ قرار گرفتیم و چندی بعد تصویر رئیس در میان صفحه نمایان شد.

- سلام.

بعد از سلام و احوالپرسی، رادوین گزارش موادی که امروز به دستمان رسیده بود را داد. رئیس چند دقیقه در سکوت تفکر کرد و سپس گفت: «باشه دوباره خودم هم چک میکنم. شما چطورید؟ دیشب یه چیزایی گفتید؛ ولی بعد آماندا گفت که حل شد...»

صدای پوف رادوین که در فضا پیچید، نگاهها به سمتش معطوف شد.

- رئیس آدم به شما امیدوار بشه...

صدای خندههای آرامان بلند شد که رئیس هم موضوع را فهمید.

- همهی پزشکام رو دادم رفته، نمیدونم که کی رو بیارم. برم از بیمارستان سر کوچه دکتر بفرستم بیاد اونجا همهتون رو بکشه چی؟

- در جریانیم رئیس، رادوین شوخی میکنه.

رئیس لبخند مردانه و آرامی زد و نگاهش را به بردیا دوخت که او هم لبخندی بر لب داشت.

- خوبی تو؟

بردیا که تازه فهمید مخاطب حرف رئیس است، جواب داد: «آره خوبم.»

ظاهر داستان ترسناک بود. قاچاق مواد، ترور شخصیتها، دزدی... ولی داخل این جهان هم همین بود. همیشه قرار نبود خوفناک باشد؛ انسان از ریشه‌ی خود هراس ندارد. ما هم یک خانواده بودیم و گاهی با هم میخندیدیم. دشمن هم بودیم ولی... گویا در اینجا کنار اسلحه گرفتن، وفا را هم یادمان داده بودند. گفته بودند هر شخصی که بود، پشت هم را خالی نکنید. دیگران ظاهر میبینند؛ ولی ما در باطن زندگی میکنیم. شاید هر کدامان تنها خانواده‌ای که داریم را به همین افرادی که دلمان نسبت به آنها تاریک است، نسبت میدهیم. فهمیدم دشمنی که با نگاه‌های غضبناک چشم به رخت دوزد، بهتر از دوستیست که نمیدانی دوست است یا نه.

- برسیم به کارهاتون.

سراپا گوش شدیم تا ببینیم فردا به کجا سر میزنیم.

- آماندا تو میری پیش یه زن که منشی آقای زاواسو هست و ازش تعهدی که امضا کردن رو میگیری. اطلاعات بیشتر و عکسش رو بهت میفرستم. پویا هم همراه تو میاد تا یه وقت مشکلی پیش نیاره.

آماندا و پویا سر تکان دادند و رئیس در ادامه گفت: «تینا دقیق گوش بده.»

تینا بفرمایدی زمزمه کرده و نگاهش را به تصویر رئیس دوخت.

- یه معمولهی بزرگ داریم؛ ولی طرف رو نمیشناختم. حدود سه ماهه که در موردشون تحقیق میکنیم و باهاشون ارتباط داریم. اینا رو گفتم تا بدونی وقتی رفتی و شخص آشنایی نبود، بدون جدیده. براتون میکروفون مخصوص رو پست کردم، فردا ظهر به دستتون میرسه. موقعی که رفتی اون رو به یه جایی که مطمئنه وصل کن تا بچهها بتونن صدات رو بشنون. میخوام دقیق بدونم چیا در مورد کار میگه. رادوین تو طول مدتی که تینا سرکاره، صداش رو بررسی کن و حرفهای مهمشون رو یادداشت کن و برام بفرست. برای من فرقی نداره، اگه بخواین خودم ویس ضبط شده رو گوش میدم؛ ولی...

تینا بلافاصله وسط حرفش پرید و گفت: «نه!»

رئیس هم سر تکان داد و دوباره نگاههای رادوین، با اخم نثار تینا شد.

- برای تو هم آدرس و عکس شخص رو میفرستم. شبیه تازهکاران، فکر نکنم مشکلی پیش بیارن؛ ولی تو وقت کن تا هرکاری که به نفع ما باشه رو بتونی انجام بدی. وسط کار، راضیش کن که قرار داد رو امضا کنه. اون نمیدونه که قراره قراردادی رو امضا کنه.

فریب... کار واقعیش بود! تینا لبخندی زده و موهایش را به پشت گوشش داد.

- چشم رئیس.

رئیس هم به رویش لبخند زد و اینبار به سمت من چرخید.

- همزمان با تینا، تو هم میری اصلان؛ ولی طرف تو مربوط میشه به یه شخص و باند دیگه.

ته ریشم را خاراندم و تماماً حواسم معطوف رئیس شد.

- تو با خود بالاسریشون کار داری.

تای ابرویم بالا پرید. معمولاً رؤسا چون به زیردستهای گروههای دیگر اطمینان نداشتند، وارد کار نمیشدند. سؤالی که مد نظرم بود را به زبان آوردم.

- رئیسشون زنه؟

- آره. بین افراد به ملکه مشهوره. حدود ده ساله که با ما همکاری میکنه؛ ولی هیچوقت درخواست صحبت تو اون شرایط رو نمیدادن، میومد تو شرکت و اینجا حرف میزدیم. ده سال پیش بعد از مرگ پدرش وارد کار شد و کاربلد هم هست... البته در اون مورد نمیدونم کاربلد باشه یا نه. منظورم کاریه.

سرم را تکان داده و به صندلی تکیه کردم.

- من هم ملکه بگم بهش؟

- ببین خودش چی دوست داره.

- حله.

نگاهم به بردیا افتاد که به حالت متفکر خیره می نمود. میتوانستم سؤال مد نظرش را حدس بزنم؛ ولی برای گرفتن پاسخش باید تا ساخته شدن خلوتمان، صبر میکرد.

- من؟

نگاهها به سمت بردیا چرخیده شدند و رئیس بلافاصله جواب داد: «تو بمون پیش رادوین و همونجا استراحت کن.»

- من خوبم. سم دیگه بعد از تب تأثیرات چندانی نداره.

رئیس ساعت مچپاش را از دور مچش باز کرد.

- بمون اونجا بردیا. کار زیاده، فردا میگم بهت.

دیگر بردیا هم چیزی نگفت.

بعد از سفارشهای دیگر، تماس را خاتمه دادیم. ساعتی بعد دوباره همه دور شومینه جمع بودیم و کاری انجام میدادیم. برخی در لپتاپهایشان کاری میکردند و برخی دیگر مشغول تفکر بودند. بین همه، متفاوتترین کار را تینایی انجام میداد که مشغول ویو کردن موهای طلایی رنگش بود.

صدای اعلان از لپتاپهایمان بلند شد و این خبر از ارسال شدن طرف حسابهایمان در روز آتی میداد.

گوشیام را روی میز گذاشته و لپتاپ را باز کردم. چندی بعد پرونده‌های باز شد با نام ملکه. اول کار، تصویرش جلب توجه میکرد. چشمهای خاکستری رنگی داشت و موهای تیره رنگش عجیب آلاله را برایم یادآوری میکردند. قد ملکه بر خلاف آلالهام، بلند بود و فقط پنج سانتیمتر از قد من کوتاهتر. چهرهی استخوانی و زاویه داری داشت. نگاه از تصویرش گرفته و نوشته‌های زیر تصویر را خواندم. همسن من بود؛ اما بر خلاف سنش در آن مدت کارهایی را انجام داده بود که با رزومه‌ی خلافتار پنجاه ساله برابری میکرد. به قول رئیس، کاربلد بود.

یک نگاه سرسری به باقی اطلاعات انداخته و لپتاپ را بستم. دستم را دور کاپ قهوه‌ی جدیدم پیچاندم که دمای خارجیش نشان داد هنوز قابل نوشیدن است. جرعه‌های از آن را سر کشیدم که نگاهم به تینا افتاد. ویو موهایش تمام شده و مشغول باز کردن لپتاپش بود. نگاه گرفتم و کمی دیگر از قهوهام را نوشیدم.

چند دقیقه در سکوت بودیم که بردیا این سکوت را شکست.

- خیلی کنجکاوم بدونم که اینبار کسی که قراره عقده‌هایش رو به جون بخری چندسال ازت بزرگتره که اینجور صورتت افتاد؟

تینا نگاه حرصیاش را به بردیا دوخت؛ ولی او بی هیچ حرکتی فقط نگاهش میکرد. هیچ حس خاصی در صورتش نداشت؛ فقط نگاه میکرد.

- به تو چه؟



- راست میگی، به من چه؟

بردیا راست نشست و بعد از تکیه دادن سرش به پشتی مبل، چشمهایش را بست. بیخیال بود یا بهتر است گفت خودش را بیخیال نشان میداد؛ ولی حرفش آتش خشم تینا را برافروخته بود. دوباره سکوت برقرار شد و من مشغول نوشیدن قهوهام شدم. همهچیز عادی بود که اینبار صدای داد تینا نگاهها را خیره‌ی خودش کرد.

- ازت بدم میاد!

بردیا بدون اینکه تغییر حالت دهد، با صدایی خونسرد جواب داد: «جدی میگی؟! وای چه بد شد! آخه من دلدادهت هستم. اینجور گفتم ناراحت شدم.»

- حرف نزن دیگه، هیچی نگو! اگه انقدر ازم بدت میاد، به هیچجات نباشه که چه غلطی میکنم.

بردیا خم شد و دوباره اخمهایش در هم رفتند. دیگر خونسرد نشان نمیداد.

- من به چیزی میگم، تو نشنو! مطمئنم وقتی داری اون کار رو میکنی خیلیا حرفهایی بزرگتر از حرفای من بهت میزنن. چرا جلوی اونا نمیشکنی؟ از اونا هم متنفری؟ یا این تنفرت خاص منه؟

بدون توجه به جو متشنج، با آرامش قهوهام را مینوشیدم. اگر بردیا را نمیشناختم، میگفتم واقعاً عاشق تینا شده که اینگونه با او برخورد میکند. تینا هم کم نیاورد و با همان صدای بلند گفت: «اون کار منه، اونا رو مجبورم بکشم. تو رو که نه! چرا داری زر زر میکنی و اعصابم رو به هم میریزی؟»

- من زر زر نمیکنم! فقط به واقعیت رو میپرسم تا جواب بدی. طرف چند ساله هست؟ پنجاه یا شصت؟ دو برابر سن خودتن یا سه برابر؟ له نمیشی اونجا واقعاً؟ زورشون فکر کنم زیاد باشه!

- خفه شو!

بردیا ایستاد و به سمت تینا رفت. اوه! بحث داشت اوج میگرفت. یک جرعهی دیگه از قهوهام را هم نوشیدم.

- وقتی میری نمیترسی؟ آخه اولین روزی که قرار بود بری سر کار حسابی میلرزیدی! طرف سی سال داشت و تو بیست. میگفتی خیلی بزرگه! چی شد که چهل سال اختلاف سنی الان برات مهم نیست تینا خانم؟

- خفه شو!

ولی بردیا کوتاه نمیآمد و حقایق را به صورت تینا میکوباند. تا کنون او را در این حد تندرو ندیده بودم. جرعه‌های دیگر نوشیدم.

- خودت رو براشون میسازی مگه نه؟ آخه بدبخت! اونا دارن نابودت میکنن!

- خفه شو!

- دروغه؟

انگار این تک کلمه‌ی آرامی که از زبان بردیا خارج شد، نقطه‌ی تفکر برانگیز ماجرا بود که همه سکوت کردند. اینبار فرصت شد دو جرعه از قهوه‌ام بنوشم. تینا بهتزده خیره‌ی بردیا بود و بردیا حتی یک لحظه نگاهش را از چهره‌ی تینا بر نمیداشت. باقی افراد فقط خیره‌ی آنها بودند و یک کلام هم حرفی نمیزدند.

- نه!

همزمان با پاسخ تینا خواستم دوباره قهوه بنوشم که چیزی عایدم نشد. قهوهام تمام شده بود. کاپ را روی میز گذاشته و نگاهشان کردم. تینا ادامه داد: «اصلاً من بدبخت، من خراب، من روانی. من عقل ندارم اصلاً! چیکار کنم وقتی کارمه؟ برای چی سرزنشم میکنی؟ چی دست گیرت میشه؟ کارمه، دوستش دارم، علاقه؟ علاقه هم دارم. کار رو نکنم چی بشه؟ برم ور دل مامانم یا بغل بابام؟ نکنه میخوای برم دوباره روی صحنهی تئاتر؟ زندگی من خودش یه تئاتر شده و با جون و دل تلاش میکنم واقعی بازیش کنم؛ تو خبر نداری. این حرفها خیلی دیگه گذشته بردیا، ازت متنفرم! چون همیشه نگاهت بد بود؛ چون هیچوقت حس خوبی بهم ندادی؛ چون فقط حرف میزنی! تو عمل هیچی نداری؛ چون فکر میکنی خیلی آدم خوبی هستی؛ ولی لاشیترا از منی! از تو یکی، بیشتر از اون به قول خودت شصت، هفتاد سالههایی که لهم میکنن متنفرم! برو خودت رو با اونا مقایسه کن تا شاید کمی عذاب بکشی.»

بردیا به دنبالش پوزخندی زد و با آرامش سابقش، روی مبل نشست.

نقطه! دعوا به پایان رسید. به سمت آشپزخانه رفتم و از یخچال بطریای بیرون آوردم. دو گیللاس روی میز بود، آنها را با مایع سرخ رنگ پر کردم و با قدمهای آرام نزدیک تینای متشنج شدم. برخلاف بردیا، او نمیتوانست آرام بماند و دلیل آرامیاش درون دستانم بود. تا نگاهش به گیللاسی که سمتش گرفته بودم افتاد، بدون معطلی آن را گرفت و سر کشید. دقایقه‌های بعد در اتاق کوبیده شد و تینا از نظرها غیب. مقداری از محتویات گیللاس را نوشیدم که در ابتدا باعث شد اخم کمرنگی بین ابروانم به وجود بیاید؛ ولی سپس مثل همیشه عادتی شد بین لیست عاداتهای عادی زندگی.

- یه چیزی بگم براتون.

نگاههایشان اینبار مرا نشانه گرفتند و ادامه دادم: «تا خودت درگیر نشی، هیچوقت حسش رو نمیفهمی.»

به جای قبلیام بازگشته و روی مبل نشستم. من هم با آرامش مشغول نوشیدن شدم.

\*\*\*

«دانای کل»

دنبال چاره بود برای دردی که زخمش عفونت کرده بود. نزدیک شد و دوباره قدم به عقب گذاشت. در دنیای خود آواره شده بود و نمیدانست دنیای او را چگونه بازگرداند. وقتی مدت‌ها پیش با شنیدن آن حقیقت روی زمین زانو زده بود، دنیای خودش هم از دست رفته بود. کنون چگونه میخواست با دنیایی که نداشت، دنیای او را بازگرداند؟

\*\*\*

«اصلان»

جام خالی را روی میز گذاشتم و نفسم را با آرامش بیرون فرستادم. نگاه در اطراف چرخاندم و با ندیدنش، رو به رادوین پرسیدم: «پویا کجاست؟»

انگار رادوین هم متوجه نبود پویا نشده بود که بعد از شنیدن صدایم به دور و اطراف نگاه کرد.

- الان اینجا بود.

بردیا هم متوجه نبودن پویا شد و او هم با چشم دنبالش گشت.

- کجایی پویا؟

جوابی نیامد که باعث شد کنجکاو شویم.

- بچهها...

صدای آماندا حواسمان را به سمت خودش معطوف کرد و سپس با دنبال کردن رد نگاهش، به پویا رسیدیم. گوشه‌ی حال، رو به دیوار ایستاده بود و با صدایی آرام مشغول حرف زدن با موبایلش بود. کمتر پیش می‌آمد پویا مشغول تماس تلفنی خصوصی شود، معمولاً در مورد کار

بود که در آن حالت هم میان جمع مشغول صحبت میشد. با وجود چنین شرایطی، این تماس کمی عجیب جلوه میداد.

- این که با کسی حرف نمیزنه.

بردیا ایستاد و در حالی که به سمت کیفش میرفت، گفت: «همه یه زندگی خصوصی دارن.»

رادوین جواب داد: «عجیبه که طی این سالها شاهد این زندگی خصوصی نشدیم.»

- اینکه شما چشم بسته بودید تا نبینید، دلیل به این نیست که اصلاً وجود نداره.

پاسخ بردیا بحث برانگیز بود.

- عزیزم...

تای ابرویم بالا پرید. پویا عزیزم گفته بود و یا گوشهای من به شنیدن عزیزم کج بودند؟!

- انگار خیلی خصوصیه.

رادوین به همراه تک خندهای زد؛ ولی بردیا در متفکرترین حالتش سیر میکرد.

- خوبه، حداقل نمیپوسه. منم میگفتم این پسر سی و هشت سالش شده چرا تا الان هیچ خبری ازش نیست.

با شنیدن حرف رادوین، ناخودآگاه خندیدم؛ ولی صدای پویا باعث شد لبخند روی لب هر دویمان بخشکد.

- میام خوشگلم... میام.

ناباور دوباره به سمت صدای لرزان پویا چرخیدم و با دیدنش دهانم باز ماند. یک دستش موبایل را کنار گوشش چسبیده و دست دیگرش دیوار را گرفته بود. گویا باری روی شانهایش گذاشته بودند که نمیتوانست سر پا بایستد. رویش به سمت دیوار بود و صورتش را نمیدیدیم؛ ولی دلم میگفت حالش خوش نیست.

به سمت رادوین چرخیده و چشم ریز کردم. او هم با انداختن شانهایش به سمت بالا مرا از ناآگاه بودنش نسبت به موضوع، آگاه کرد.



- قربونت برم... میام با...

انگار چیزی مانع شد که «با» را ادامه نداد. کمی سرم را کجتر کردم تا شاید بتوانم چهره‌اش را ببینم؛ ولی نشد.

- خوشگلم... بده به خاله.

خاله؟ پویا انگار بیشتر از خود آن شخص، به خاله‌اش پیله تنیده بود.

- خاله؟

با رادوین نگاه رد و بدل کردیم؛ ولی از بردیا فقط صدای پوفش نصیمان شد.

- حاجی این چه خبریه؟ تو میدونی مگه نه؟

بردیا در جواب رادوین ابتدا نگاه کوتاهی انداخت و سپس سرش را تکان داد. قضیه از خاله و عزیزم فراتر بود!

- به مرجان بگو مسافرتم و نمیتونم پیام پیشش. اگه خواست بیاد هم بگو راه دوره و تو نمیتونی همراهیش کنی.

بعد از شنیدن مکالمهی پویا، به سمت بردیا چرخیده و آرام لب زدم: «مرجان کیه؟»

بیحالت به چهرهام خیره شد. حس میکردم بین گفتن و نگفتن مردد است. شاید هم باید اصرار نمیکردم و به وقتش قضیه برایم تشریح میشد.

دوباره نگاهم را به سمت پویا چرخاندم. گوشیاش را داخل جیب شلوارش سُراند و دوباره به دیوار تکیه داد. اخمهایم در هم رفتند؛ ولی درست همان لحظه کنار دیوار سر خورد. ناخودآگاه ایستادم و با قدمهای بلند به سمتش رفتم.

- پویا؟!!

- خوبی؟

چند لحظه بعد، رادوین و بردیا هم کنارم قرار گرفتند. پویا گویا ما را نمیدید و اصلاً متوجهمان نبود. سرش را روی زانوانش گذاشته بود و حرکتی نمیکرد تا اینکه شانهایم لرزیدند.

اشک ریختن پویا برایم به دور از هر چیزی بود. صحنهای بود که هیچگاه ندیده بودم؛ جدا از این، حتی تصورش هم نکرده بودم! با دهان باز به شانههای لرزانش چشم دوخته بودم که به دنبالش صدای هقهق مردانه‌های محیط را پر کرد. با رادوین نگاهی رد و بدل کردیم؛ ولی او هم چیزی نمیدانست و اندازهی من متعجب شده بود.

چند دقیقه گذشت، هیچکدام حرکتی نکردیم. آماندا پویا را دیده و به آشپزخانه رفته بود تا راحت باشد. پویا فقط اشک میریخت و دلش را نمیدانستیم. بردیا نفسش را پس داده و کنار پویا نشست. دستی به صورتش کشید و سرش را روی شانه‌اش گذاشت. دستهای پویا از صورتش کنار رفتند و او همچون کودکی سر بر شانه‌ی بردیا گذاشت. نگاه بردیا غم داشت و برعکس ما متعجب نبود. همینجا بود که نمایان میشد «این دو، سالها دوست هم بودند.»

- خیلی دلم براش تنگ شده...

گویا زمزمه کردن این جمله آخرین توان قلبی پویا بود که به دنبالش چشم بست و اشک ریخت. نمیدانستم آن «اش» به کدام ضمیر باز میگردد؛ ولی مشخص بود که این ضمیر قدرت از کار انداختن قلبی و سرازیر کردن سیل اشکی را دارد که در مقابل هیچکس تا به حال شکسته نشده.

- مرجان کیه؟

همه‌ی نگاهها معطوف رادوین شدند؛ اما او منتظر جواب بود. نگاه سختی به خود گرفته و بدون کوچکترین انعطافی، منتظر جواب بود؛ ولی پاسخ پویا چشمهای جفتمان را هم چهارتا کرد.

- دخترم...

\*\*\*

«دانای کل»

با خود اندیشید حاصل این علاقه چیست؟ عذاب وجدانی که از این پس قرار بود قلبش را به اسارت بکشد یا عذاب قلبی که قرار بود روحش را به آتش بکشد؟ میوه‌ی این داستان چه بود؟ درختی که از دم خشکیده بود را سعی میکرد با آب زیاد جان بخشد، غافل از اینکه هر بار بیشتر نابودش میکند و آخر هم آره، خودش شده و آن را از ته قطع کرده بود. چه ظالم بود در این داستان! ولی مشکل اینجا بود که داستانشان مظلوم نداشت.

\*\*\*

«اصلان»

همه به پویا چشم دوخته بودیم که خود خیرهی شومینه ثابت مانده بود. حرفی نمیگفتیم تا شاید بخواهد توضیحی دهد.

- سالها پیش من یه همسر داشتم. اون مواقع شما هنوز وارد کار نشده بودید. خودم هم درگیر نبودم... من ناخواسته وارد این بازی شدم.

سیبک گلویش تکانی خورد و سپس ادامه داد: «داشتم با یه شرکتی همکاری میکردم. شرکت کوچیکی بود و اسمش رو نشنیده بودم. بعدها مشخص شد که کارش خلافه. یهبار پلیس محل رو محصور کرد. باهاشون همکاری کرده و ناخواسته خلافاکار شده بودم. مجبور شدم به دنبالشون برم. اون روز از پلیسها فرار کردیم؛ ولی زندگی من نابود شد. سالها گذشت، همکاریمون ادامه داشت تا اینکه یه روز کارم کلاً تموم شد. بهشون گفتم قراره برم و دیگه نیام. اونا هم با غضب قبول کردن؛ قبول کردن ولی...»

دستی به روی صورتش کشید و روی چانه‌اش متوقف کرد.

- رها؛ اسم همسرم. اون موقع سه سال بود که ازدواج کرده بودیم و مرجان چهار ماهه بود. یه روز بهم گفت باهاش برم بیرون تا کمی بخوابه. موقع برگشتن دیدم... دیدم جسم بی جونش روی تخته.

صدایش سیر نزولی پیدا کرده بود و هر لحظه سبک گلویش بیشتر بالا و پایین میشد.

- کشته بودنش و رها رفته بود. مرجان خوابیده بود و تو بغلم نفس میکشید. بعدها فهمیدم کار خودشونه؛ ولی دستم بهشون نمیرسید. حق خون زخم روی گردنم بود و نمیدونستم چطور باید اداش کنم. یه روز با رئیس آشنا شدم، داستان هم از همونجا شروع شد.

نفسش را بیرون فرستاده و صاف نشست.

- رئیس قضیه رو فهمید و کمکم کرد تا انتقام رها رو ازشون بگیرم، از اون روز به بعد نسبت به رئیس متعهدم و هرکاری بگه میکنم. هیچوقت به روم نمیاره؛ ولی اون باعث شد یه شب، ساعتی هم که شده بتونم بخوابم. الان مرجان نه سال داره و تو این نه سال عمرش، از وقتی درگیر کار شدم پیش یه پرستاره. روی مادر به خودش ندیده... ازش فقط بوش رو داره که روی جا به جای تنش نشسته. چند وقته پشت سر هم میرم به مأموریت و نمیتونم یه روز هم ببینمش. زنگ زده بود گله میکرد. میگفت... میگفت بابا...

گویا بغضش اجازه نمیداد تا حرفش را ادامه دهد؛ ولی با این همه، دو کلمه زمزمه کرد.

- دلم تنگه...

همه سکوت کردیم و فقط نگاههایمان در حرکت بودند. آخرش انگار پویا نتوانست طاقت بیاورد که از در خارج شد و تصمیم گرفت در خودش غرق شود. تکان نخوردیم و فقط خیره‌ی هم ماندیم.

- تو میدونستی؟

بردیا در جوابم فقط سرش را تکان داد. پس از چند دقیقه سکوت، باز به حرف آمد.

- پویا خیلی به مرجان وابسته‌س؛ ولی نمیتونه زیاد ببینتش. همیشه وقتی صداش میومد، گریه میکرد. شبا ازش میگفت و بعد با صدای گرفته میخوابید. سخته؛ هر چی هم که باشه یه پدرو.

راه رفتی پویا را با نگاهم دنبال کردم. گفته بودم آنها دردم را نمیفهمند؛ ولی پویا میفهمید... درد او بیشتر از درد من بود. اگر روزی من هم تن بی جان آلاله را همچون رها روی تختش مییافتم، چه حالی پیدا میکردم؟ میتوانستم خودم را ببخشم؟ شاید... نمیدانستم؛ ولی نیاز به دانستنم هم نبود. داستان ما جایی تمام شده بود که هیچکس هیچ نظری نداشت. دیگر مایی نبود که نگران قربانی شدن آلاله‌ها باشم. دیگر آلاله‌های هم نبود که بتواند پسوند میم را پایان اسمش به خود بگیرد. شاید هم بود... فقط دور شده بود... شاید!

- مرجان رو بیاره اینجا.

به سمت بردیا و رادوین چرخیده و ادامه دادم: «اینجا که خبری نیست، بگیم بیاره تا یکی دو روزی باهاش باشه.»

انگار حرفم منطقی بود که نگاه رد و بدل کرده و مشغول تفکر شدند.

- میگم بهش.

در جواب بردیا سرم را تکان داده و به حالت قبلیم بازگشتم. شاید باید ساعتها در مورد آلاله خودم را محاکمه میکردم. تصمیم درست بود یا غلط... نمیدانستم.

پویا و رادوین در سوی دیگر خانه مشغول حرف زدن در مورد مسئله‌های بودند و من در جای سابقم، خیره‌ی شعله‌های شومینه بودم. تینا از لحظهای که وارد اتاقش شده بود، بیرون نیامده و آماندا هم مشغول بررسی نقشه‌ی فردا بود.

سنگینی نگاه کسی را روی خودم حس کردم که همزمان با چرخش به آن سمت، با بردیا مواجه شدم. ابتدا کمی جا خوردم؛ ولی سپس به حالت قبلیم برگشتم.

- دوباره میری تو همون کار؟



بردیا آمده بود تا خلوتمان را بسازد و پاسخ سؤالش را بگیرد.

- دلیلی نیست که نرم.

- این مدت پس چرا نرفته بودی؟

چشم بستم و دوباره یادم پر کشید به جانانی که این ساعات اخیر از یاد برده بودمش و یا بهتر است گفت تظاهر میکردم که از یاد بردهام.

- به خاطر آلاله.

کلاف حجیم درون گلویم را قورت دادم و کل وجودم را سوزاند. به خاطر آلالهام بود... به خاطر آلالهام من اندکی هم که شده بود از تاریکی فاصله گرفته بودم. آلالهام همانطور که دلم را خنثی کرده بود، کنون به تاریکی بیشتر هلم میداد.

- اصلان یهبار باهاش حرف بزن شاید...

حرفش با صدای اعلان پیامک موبایلم قطع شد. بیحوصله نگاهم را چرخاندم؛ ولی با دیدن اسم بالای صفحه، حس کردم قلبم از تپش ایستاد. نمیتوانستم قلبش حس کرده بود یا روحش که کلامش میانمان جاریست. هرچند کلام آلاله در دل من شب و روز جاری بود و افکاراتم همه بویی از آلاله داشتند. بدون هیچ حرکتی خیره‌ی آن اسم زیبا بودم و نمیتوانستم حتی پلکی بزنم تا بینم خیالاتی نشده‌ام و یا خوانش حروف را از یاد نبرده‌ام. مردمکهایم قصد سوق یافتن به سمت پایین را نداشتند تا پیامش را بخوانند. دلم گویا تنگ اسمش بود، کاش بود و میتوانستم پشت سر هم صدایش کنم. داد بزنم و او آرام بگوید «جانم؟»

پشت چشمانم میسوختند. نمیتوانستم یکی از همان کلافه‌هایی بود که جانم را میسوزاند و اینبار به سراغ چشمانم آمده بود یا داغی شنیدن اسم آلاله بود. حس میکردم دمای بدنم به یکباره بالا و پایین میشد. خودم هم نمیتوانستم بدنم را حس کنم، تپیدن قلبم پیشکش.

- اصلان...

صدای محوی می‌آمد و من در خاطراتم دنبال صدای دقیق آلاله میگشتم. نکند آنقدر روزها گذشته باشند که زیر و بم صدایش را از یاد برم؟ نمیشد! من نباید از یاد میبردم.

- اصلان؟

نباید از یاد میبردم! اگر از یادم محو میشدند که من دیگر توان زنده ماندن نداشتم. آلاله همه‌چیزم بود، همه کسم بود. بی او که نمیتوانستم جانم را کنار تنم نگه دارم. نباید فراموش

میشد... آلاله فراموش نشدنی بود. آلاله تنها دارایی جهانم بود که پولم به دستش نیاورده بود. آلاله بازیچه نبود، آلاله خود قلب بود. آلاله احساسات بود، آلاله معنای عشق بود...

- اصلان؟!

آلاله دلیلی بود که من زنده مانده بودم. اگر آلاله نبود، من سالها پیش میمردم؛ سالها پیش کشته میشدم. آلاله روحم بود، روانم بود... نمیشد فراموشش کرد. نکند فراموشش کنم؟ نکند آنقدر اسمش نیاید بر روی صفحه‌ی موبایلم که نقش اسمش از یادم برود؟ آلاله تمام سوادم بود! اگر نمیتوانستم اسمش را ببینم، سوادم از یاد میرفت. من میشدم هیچ... من میشدم پوچتر از پوچ!

- اصلان!

با صدای بلندی که به گوشم رسید گویا از خلاء بیرون آمدم که تازه پلکهایم به مدت صدم ثانیه روی هم افتادند.

نفسی کشیدم که صدایش به گوش دیگران نرسید؛ ولی یک عمر از عمرم را گرفت. گوشی را به دست گرفته و صفحه‌ی پیامش را باز کردم. قدری احوالاتم دگرگون بودند که نمیتوانستم حتی یک کلمه هم از روی اعلان کوچک روی صفحه‌ی قفل بخوانم.

کلماتش را مرور کردم، آنقدر در ذهنم خواندم که مطمئن شوم ادبیاتم را از یاد نبرده و حداقل کلاس اول ابتدایی را به پایان رسانیده‌ام؛ ولی دلم میخواست که بچه میبودم و هیچچیزی نمیفهمیدم.

لبم کش آمد و قلبم را منقبض کرد. صدای پوزخندم آرام در فضا پیچید. نمیدانستم به چه کسی پوزخند میزنم. به خودم؟ به آلاله؟ یا به این زندگی که نمیدانستم چرا این سرنوشتها را مینویسد؟

- میدونی بردیا... من این شایدها رو بارها و بارها مرور کردم. هر شب تا خود صبح تو خواب و بیداری هی به دنبال همین شایدها بودم که آرام باشم، که ازش دلزده نشم. دوست داشتم! کل جهانم دروغ هم بوده باشه، من آلاله رو دوست داشتم و حقیقتیترین حقیقتم بود. مطمئن باش من ده برابر تو به همهی اون شایدها فکر کردم که حقیقتم حفظ بشه. بارها از خواب بیدار شدم و نگاهم به لباسهام رفت که همون لحظه برگردم تهران. بارها تو خوابم کنار آلاله وایسادم. من مدتهاست که به امید همون شایدها زندگی کردم.

نگاهم سر نمیخورد و منحرف نمیشد، با آرامش داشت کلمات را میخواند و مرور میکرد. دهبار تفسیر میکرد و آخر به یک تفسیر واحد میرسید.

- نقطه گذاشت روی همهی شایدها.

صفحه‌ی موبایل را از نگاه خودم دور کرده و مقابل نگاه بردیا گرفتم. لبم میخندید؛ ولی نمیدانستم چه بود که باعث شد داغی اشک، گونهی سردم را زیر پایش بگذارد. بردیا مات مانده بود؛ مثل من. من مات بودم؟ به تعبیر دیگران نمیدانم؛ ولی من با آن لبخند دردناک و اشک گونهام، ماتترین کس زندگی شده بودم.

نمیدانستم برای بردیا تکرار کردم تا خوب بفهمد یا خواستم برای خودم ثابت شود که در دنیای سفید، همه تاریکند و نگاهها سفید.

- نیومدی، تموم شد. تو همین سه کلمه خلاصه کرد. ببین بالا رو... اسم آلاله هست. میدونی بردیا... آلاله پاکترین شخص زندگیم بود. پاکترین و بهترین انسانی بود که تو این عمر سی و دو سالم شناختمش؛ ولی همین آلاله کسی بود که بزرگترین درد رو برام تحمیل کرد.

خفه میشدم. گویا زیر آب درد غرق شده بودم و نفسی نداشتم. اشک از گونهام میریخت و مثل دختر بچه‌هایی شده بودم که عروسکش را از دستش گرفته بودند؛ ولی من اصلاً بودم... خلافاً سی و دو سالهای که تنها نقطهی سفید حیاتش، تاریکترین شده بود.

گوشی را روی همان میز رها کردم و قدم برداشتم به سمت بیرون تا شاید از این دریا نجات یابم. لبخند روی لبم بود و اشک خودش راهش را یافته بود، نیاز به همراهی من نداشت. فقط میرفتم و از در عبور میکردم. سوز هوا بیشتر شده بود. شب بود... یخ میزدم. از ظاهر میلرزیدم و در باطن به کل یخ زده بودم. با اینهمه، اشکهایم قدری داغ بودند که دلم میخواست تنها تیشرت نازک روی تنم را هم بکنم و زمین بیندازم؛ ولی آنها حرف گوش نمیدادند. دقیقاً متضاد با کل وجودم، داشتند گرم میریختند و میسوزاندند. من میگفتم نریزید و آنها سمجتر از این

حرفها بودند. میخواستم زانو بزนม؛ ولی قدمهایم بیاراده پیش میرفتند. خسته بودم، توان ایستادن هم نداشتم ولی... آنها میرفتند.

کل جهان من تضاد شده بود، ما پارادوکسی را ساخته بودیم که برایم شیرینترین بود. سیاه را کنار سفید گذاشته بودیم و خیره‌ی ترکیب زیباییشان بودیم؛ ولی همان تضاد، باعث به وجود آ

مدن پارادوکسی دیگر شد که زندگیام را گرفت. از درون یخ زده بودم و از بیرون دنبال یخ بودم تا از التهاب چهرهام بکاهم؛ تا از درد دل بیصاحبم بکاهم.

- چیکار کردم باهات که مثل خودم شدی؟

دلم میخواست بگویم خودت مقصری و از درد بدی خوبم بکاهد. دلم با عقم عهد بسته بود که حرفهای بردیا را مدام به یادش بیاورد و ثابت کند که خودم باعث بدی آلاله شده‌ام؛ ولی میان این عقل و قلب نمیدانم چه عضوی بود که فریاد میزد «سکوت کنید، او از اول هم شکسته بود.»

\*\*\*

«دانای کل»

فریاد سکوتش بانگ انداخته بود به کل مکان. کنون بیرون هم ساکت بود و صدایی نمیآمد. دیگر تمام شده بود... جنگ به پایان رسیده بود. تنش بیاراده و به دستور قلب و عقلی که گویا عمری یکبار و بدون اطلاع خودش متحد شده بودند، حرکت کرده و ماشه را کشیده بود؛ اما کنون همان ارادهاش داشت فریاد میزد «سکوت کنید، او از اول هم مُرده بود.»

\*\*\*

«اصلان»

روبهروی آینه ایستاده و نگاهی به کل تنم انداختم. روی لبخندم متمرکز شدم. یادم نمیآمد؛ گویی فراموشی گرفته بودم. یادم نمیآمد که دیشب چه پیامی خوانده بودم؛ چه اشکهایی روان شده بودند؛ چه دردی را چشیده بودم و از سوی چه کسی شکسته بودم. فراموشی گرفته بودم و کل جزئیاتش را به یاد داشتم. لبخندم را حفظ و عطر را نزدیک رگ گردنم کردم. پاشیدم، یکی...

پاشیدم، دوتا...

پاشیدم، سهتا...

دیگر نتوانستم بفشارم، انگار توانش را نداشتم. شیشه‌ی عطر را روی میز گذاشته و دوباره خیره‌ی خودم شدم. قد بلند و موهای تیره‌ام؛ ته ریشم و موهای پریشانم. با اینهمه، مرتبتر از همیشه بودم. جذابتر از همیشه... برای کاری آماده شده بودم که سالها حسش را نچشیده بودم و طعمش برمیگشت به چندین سال پیش.

سالها پیش این کار را به راحتی انجام میدادم و خستگی حس نمیکردم؛ ولی امروز اصلانی سی و دو ساله بودم که یک عمر را شکسته بود. جذابتر شده بود؛ ولی حالش داغانتر بود. بزرگتر شده بود؛ ولی بیشتر از همیشه آرزوی بچگی میکرد. همه او را میپسندیدند؛ ولی او دیگر حتی خودش را هم قبول نداشت.

لبخند میزدم و همان اصلان خونسرد بودم. انگار که هیچچیزی نشده و واقعاً فراموشی گرفته‌ام؛ فراموشی گرفته‌ام، گرفته‌ام ولی... گفتن دروغ هم آسان است. به همه دروغ میچیدم؛ ولی قلبم چه؟ او که باور نمیکرد. باشد، مشکلی نیست دلم؛ تو همانجا به یأس بنشین. همین که ظاهرهم به دیگران دروغ بگویند، برایم یک عمر کافیست.

- اصلان با هم میریم یا من برم؟

صدای تینا که از بیرون اتاق آمد، مثل خودش با صدای بلند جواب داد: «نه وایسا با هم بریم، هتلها کنار همن.»



کت سیاهم را برداشته و دستی به روی تیشرت سرمهای رنگم کشیدم. آماده بودم... برای هر کاری!

- بیا بریم. بچهها با ما که کاری ندارید؟

رادوین و بردیا که هر کدام پوشهای به دست داشتند و با دقت تمام آن را مطالعه میکردند، سرشان را به نشانهی نفی تکان دادند.

- خدافظ پس.

دم در بودیم که صدای رادوین متوقفمان کرد.

- وایسید!

به سمتش چرخیدم و او با یک کیسهی کوچک مقابل تینا قرار گرفت.

- میکروفون یادت رفته.

تینا بی هیچ حرفی میکروفون بسیار ریز را گرفت.

- تا چند متر میتونه صدا رو تشخیص بده؟

- روی لباس بزن؛ ولی اون رو یه جای نزدیک بنواز. تا حدود یه متر میتونه تشخیص بده.

تینا سری تکان داد و میکروفون را درون گوشواره‌هایش جاسازی کرد. سپس رو به رادوین ادامه داد: «گوشواره‌هام رو میذارم روی پاتختی.»

رادوین هم سرش را تکان داد و جفتمان هم روانه‌ی کار شدیم. ساعتی بعد قرار بود دوباره کسی باشیم که قطعاً خودمان نبود!

نفسم را با صدا بیرون فرستادم و نگاهم روی آینه‌ی ماشین به خودم افتاد. نمیدانستم چرا نمیتوانم لبخندم را پاک کنم.

- تو خوبی؟

بعد از پیچیدن فرمان، در جواب تینا گفتم: «آره، چطور؟»

- هیچی یه جور عجیبی.

صدای خندهام در فضای ماشین پیچید. نمیدانستم با آن صدای قهقهه به چه کسی، چه چیزی را ثابت کنم. شاید به قلبم، دروغم را!

- همونم دیگه، اصلان بیخیال عالم.

از گوشهی چشم دیدم که لبخندی زد و دوباره خیره‌ی خیابان شد. پالتوی بلند و بنفش رنگی به تن داشت. موهای طلاییاش را دیشب ویو کرده و باز گذاشته بود که چند تار از این موها از بیرون شال قابل رؤیت بودند. ناخنهایش لاک‌ی بودند به رنگ زرشکی و میدانستم لباس خودش هم هم‌رنگ همین لاکهایش است. آرایش داشت، کفشهای مجلسی سیاه رنگ و پاشنه دارش باعث شده بودند قدش کشیده‌تر دیده شود و کلاً... زیبا شده بود. خودش را آماده کرده بود؛ دقیقاً مثل خودم! کار ما از یک جنس مشترک بود، درد ما هم از یک جنس مشترک بود؛ ولی باز من بیخیالتر از تینا بودم و این را از انگشتانی که هی در هم پیچ می‌خوردند و باز میشدند، میفهمیدم.

- زود تموم میشه، مثل همیشه.

نگاهش را به صورتم دوخت و زمزمه کرد: «هیچوقت زود تموم نمیشه.»

جفتمان هم سکوت کردیم و ساعتی همین سکوت حکمفرمای ماشین بود؛ ولی بعد دوباره تینا به حرف آمد.

- همیشه حس میکنی یه عمره، یه ساعتی که هیچوقت تموم نمیشه. نگاه میکنی به ساعت گوشه‌ی اتاق؛ ولی انگار باطری اون هم تموم شده. مرگ رو میچشی، درد رو میچشی. یه لحظه عاشقانه دم گوشت نجوا میکنن و بار بعدی تحقیر و تو هی میشنوی... هی میشنوی و هیچی نمیتونی بگی. نفست میره، میاد. میگی تمومه؛ ولی باز هم تموم نمیکنه. صدای نفسنفسزدنهایش رو میشنوی، میگی خسته شد دیگه کنار میکشه؛ ولی اون پر قدرتر از همیشه پیش میره. نمیدونم... ولی هیچوقت زود خلاص نمیشی.

لبخندم عمق گرفت؛ ولی عمقش درد بود، یک لحظه حس نکنید به خاطر شادیست! من این حقایق را هم پنهان میکردم و نمیگفتم؛ البته تعبیر تینا با من فرق داشت. او زن بود و من مرد. او یک جور درد میکشید و من جور دیگر.

- همیشه حس میکنی یه نفسه، میره و نمیاد. نمیدونی چیکار کنی که راضی باشه. راضی نشه چی میشه؟ نمیدونم. میخوای بکشی کنار، میگی شاید نخواد. نگاه میکنی تو چشاش و با خودت میگی چهقدر شبیه دفعه‌ی قبلیه؟ چشمات رو میخوای ببندی، میترسی نکنه نفسش بره و نیاد. یه نفسه... فقط یه نفس. میخوای نفس خودت رو ببری و دیگه چشم باز نکنی. همونجا بیفتی و بمیری؛ ولی بعد یادت میاد تو حق نفس نکشیدن نداری؛ ولی اون اگه بی نفس موند چی؟ پیش میری... با ترس و لرز و درد. نمیدونی چیکار میکنی. مثل لحظه‌ی مرگه، کل عمرت از جلوی چشمات عبور میکنه؛ ولی تو چشم تو همون اتاق باز میکنی. همه‌چیز تموم

شده؛ ولی هیچچیزی تموم نشده. شبهای بعدش هنوز موندن؛ شبهایی که قراره بهش فکر کنی و صورت یه کسایی بیان جلوی چشت. دردش همونه. خود اون شب یه نفسه؛ ولی شبهای بعدش یه عمر. هی با خودت فکر میکنی... فکر میکنی و آخر به جایی نمیرسی؛ چون از اولش هم جایی نبود.

سرم را به سمتش برگرداندم و در ادامهی حرفم، باز لبخند زدم. تینا کوچک بود، تینا سنش حتی کمتر از آلالهام... آلالهای که ام را از خودش دور کرد، بود. تینا حساس بود، تینا دختر بود. روحش دخترانه بود... با اینهمه بزرگ شدن، باز هم دخترانههایش را برای روحش نگه داشته بود. کسی چه میداند... شاید گجینهی تینا هم همین دخترانههای اندک یادگاریاش بود.

ماشین را جلوی در نگه داشتم و نگاهم به دو ساختمان بلند قامت روبهرو افتاد. پنج ستارهی بزرگ روی آسمش خودنمایی میکردند.

- بریم؟

دیدم که تینا رژی را از کیفش بیرون آورد و خیره به آینهی ماشین، محکم روی لبهایش کشید. به سمتم برگشت و لبخند کجی زد؛ عمیق و فریبنده.

- بریم!

و همین لحظات بود که تینا همان گنجینه‌اش را به باد میسپرد و از یاد میبرد تمام دخترانه‌هایش را. غرق میشد در اجباری که به قول خودش «آن را علاقه ساخته بود».

کلید ماشین را به مردی که جلو آمده بود، سپرده و وارد لابی شدم.

ساختمان‌هایمان جدا بود. فضای سفید رنگ هتل، دلباز بود و مبله‌های سرخ رنگش به زیبایی فضا افزوده بودند. با چشم دنبال ملکه‌ی مشهور گشتم؛ ولی شخص آشنایی نبود. دستم به سمت جیم رفت و موبایلم را لمس کرد؛ ولی لحظه‌ی آخر با دیدن دختر قد بلندی منصرف شدم. دوباره لبخند زدم؛ از آن لبخندهایی که این روزها قصد پاک شدن نداشتند.

- سلام.

- سلام. اصلان هستید درسته؟

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و سؤال مد نظرم بر زبان جاری شد.

- انتظار نداشتم بیاین. شماره‌ی اتاق رو میگفتید کافی بود.

به سمت آسانسور راه افتاد و من هم دنبالش کردم.

- خودم میتونم به استقبال مهمونم برم.

دکمه‌ی آسانسور را فشرد و منتظر ماندیم. نگاهم روی کت وشلوار ستش خزید. شالی هم هم‌رنگ لباسهای سبزش بر روی سر داشت و کفشهای پاشنه‌دار سه سانتیاش باعث شده بودند تقریباً با قدم برابری کند.

چند دقیقه بعد در آن اتاق بودیم؛ جایی که داستان را میساخت. چشم بالا آوردم و نگاهم به رویش افتاد. با لبخند به میز تکیه داده و خیره‌ی من بود.

- خوشحالم که یکی هم قد منه، از آدمهای قد کوتاه بدم میاد.

قبلاً گفته بودم که نامردی به خودت، بدترین مجازات برای ما بود؟ باید همینجا تکرار کنم.

- منم!

و کسی آنجا داد نزد که تو کل جهانت را بسته به اختلاف قد زیادت کرده‌ای. کی وقت کردی از خودت در این حد دور شوی؟ ولی من در آن اتاق، خودم نبودم. اگر خودم بودم، می‌مردم!

آن شب هم یک نفس بود و تمام شد، شرطی که گذاشته بودم را از یاد بردم و غنچه‌هایم را روی باغهای سرخ ملکه کاشتم؛ ولی چشم‌هایم دیدن را از یاد برده بودند و هر لحظه چهرهی آلاله را نقاشی میکردند. نقاش وجودم، این چهرهی زیبا را کجای جهان دیده‌ای که اینگونه با مهارت میکشی؟ نکند قبلاً یک عمر به آن دل بسته بودی؟ درکت میکنم... من هم دل بسته بودم.

\*\*\*

«دانای کل»

یاد عهدش افتاد و تمامی بلههایی که در برابر خواسته‌هایش بر زبان جاری کرده بود. کجا بود آن زندگی خوش پیمان؟ دیگر کسی قرار نبود آرامش کند... یک عمر قرار بود آشوب مجازاتش باشد.

\*\*\*

«دانای کل»

نگاهش خیره به دیوار سفید و بیحرکت نشسته بود. با آرامش پلک میزد و ذهنش خالی از هر تفکری بود. صدای رادوین که آمد، اندکی به سمت او متمایل شد.



- بردیا من میرم از ماشین یه چیزایی بردارم.

- من گوش بدم به جات؟

رادوین دستش را در هوا تکان داد و بعد از خنده‌ی هیستیریکی، گفت: «نه بابا چه کاری چه باری! رئیس هم دلش خوشه. هیچ چیز خاصی نمیگن.»

بردیا سرش را تکان داد و رادوین از آنجا خارج شد. باران چند روزی بود سکوت اختیار کرده و آرام شده بود. دیگر کنجکاوی آنچنانی نشان نمیداد و اکثر اوقات در اتاق بود. نگاهش را از دیوار سفید گرفته و به روی تخت خودش سوق داد. به باران گفته بودند که آن روز به اتاق نرود و او هم نشسته روی تخت برادرش، با گوش‌یاش مشغول بود.

نفس راحتی کشید. حداقل این خوب بود. حوصله‌ی باران را نداشت، حوصله‌ی خودش را هم حتی نداشت. معده‌اش آرام شده بود، آن تب کارش را کرده بود. سرش را میان دستهایش گرفت و چشم بست. مدتی بود این چنین در سکوت مطلق نمانده بود و حس میکرد به این اتفاق نیاز دارد.

مادر باران حدود دو روز بعد قرار بود برسد و با هم بروند. خوشحال بود که پدرش قرار نیست بیاید، حوصله نداشت با او روبه‌رو شود. حداقل مادرش کسی بود که به هیچ‌چیزی اهمیت نمیداد و فقط باران را میگرفت تا بروند.

سر بالا گرفت و دنبال لپتاپش گشت تا حداقل پرونده‌ی مواد جدید را سر و سامان دهد؛ ولی آن را ندید. با یادآوری اینکه با آن میکروفون تینا را به سیستم وصل کرده‌اند، روانه‌ی اتاق شد. در اتاق صدای ضعیفی پخش بود که باعث شد با انزجار چشم ببندد. تینا میخندید و مرد حرفهایی را میگفت. دستهایش مشت شدند، نمیخواست تینا حیف شود.

چشم باز کرد و لپتاپش را روی تخت یافت. به سمتش رفت و آن را برداشت. تا میخواست از اتاق بیرون رود، صدایی توجهش را جلب کرد و باعث شد بایستد.

- میخوام برات یه کادو بدم خانم!

اخمهایش را در هم برد و نزدیک سیستم رفت. روی صندلی نشست و صدا را کمی بالا برد تا بتواند واضح بشنود.

- چی میخوای بدی بهم؟

سکوت شد و دیگر چیزی نگفتند. بردیا خواست برگردد که حرف مرد او را سر جایش میخکوب کرد.

- مثلاً کمی ایدز!

با چشمهای گشاده سرا پا گوش شد تا ادامهی حرفهایشان را بشنود. هیچچیزی نمیگفتند و فقط نفس میکشیدند؛ ولی نفسهای لرزان تینا را حس میکرد.

- چ... چی؟

صدای پوزخند مرد که به گوشش رسید، ناخودآگاه سریع ایستاد.

- فکر کردی میتونی رو سرم کلاه بذاری؟ من صدتا مثل تو رو میذارم تو جیب عقبم جوجه! کمی دیگه بشین، کمی دیگه باهات بازی کنم، بعدش هدیه‌م رو میدم تا همیشه پیش خودت یه هدیه هم داشته باشی و بدونی تقاص فریب من چیه!

بردیا دیگر چیزی نشنید؛ فقط فهمید که باید سریع از آنجا بیرون بزند و پیش آنها برود. همین کار را هم کرد! بیتوجه به صدای بلند رادوین، سوار ماشینش شد و با سرعت به راه افتاد. چشمانش راهی که در موبایل نمایان بود را دنبال میکردند و پایش هر لحظه بیشتر روی پدال

گاز فشرده میشد. بردیا میدانست طرف حساب تینا کیست. تینا عمراً میتوانست از زیر دستهای قوی آن مرد در رود!

از دست برنامه‌های که راهش را طولانیتر میکرد، حرصش گرفته بود. وارد شهر که شد بدون معطلی موبایلش را بست و خودش با آدرسی که بلد بود، راه افتاد. فقط دو دقیقه تا رسیدنش باقی بود و خدا خدا میکرد دیر نشده باشد. اگر دیر شده بود، هیچوقت خودش را نمیبخشید. تینا کوچک بود... تینا فقط قربانی بود...

بلافاصله ترمز کرد و بعد از در آوردن آن فلز سرد از داشبورد، از ماشین خارج شد. کلید را روی ماشین جا گذاشته بود و به کسی امانتش هم نکرده بود؛ فقط میخواست برسد.

با دیدن درب آسانسور که بسته میشد، سرعتش را بیشتر کرد و لحظه‌ی آخر، دستش باعث شد درب آسانسور دوباره باز شود. نشانی را میدانست... طبقه‌ی هفتم، اتاق شماره‌ی پانصد و دو.

آسانسور کندتر از همیشه شده بود و بردیا برای بار بیستم خودش را بابت بالا نرفتن از پله‌ها لعنت میکرد. آخر زن توانست با صدای نازکش رسیدنش را به طبقه‌ی مد نظر اعلام کند. همین که در کمی باز شد، از میان آن رد شد و با چشم دنبال شماره‌ی پانصد و دو گشت.

تا چشمش به آن عدد افتاد، ایستاد. گوشش را به در چسباند و سعی کرد صدایشان را بشنود.

- من با بچه کوچولوها کار نمیکنم! قبول، خیلی خوشگل و جیگری؛ ولی به درد کار نمیخوری. باید هدیه بگیری از طرف من...

کمی عقب کشید و نفسش را در سینه حبس کرد. باید در بار اول میکشست، بار دوم نمیشد...

یک قدم هم عقبتر رفت و سپس با تمام زور به سمت در هجوم برد. وقتی تنش با در برخورد کرد، خودش هم حس کرد که سمت چپش کلاً بیحس شده؛ ولی اهمیت نداد. تا چشمش به مرد افتاد، بی درنگ ماشه را کشید. لحظهای بعد خون روی تن مرد دیده و صدای نفسهای لرزان و نالههای ناشی از درد تینا به گوش میرسید. تحمل تن نود و چند کیلویی مرد روی جسم ظریف تینا سخت بود. او هم نفسنفس میزد، اولینش را تجربه کرده بود؛ ولی صدای نفسهایش به گوش کسی نمیرسید. خیرهی همان مرد و دو سوراخ سرخ روی کمرش مانده بود.

دقایقی گذشت، بردیا همچنان بی حرکت مانده و خیرهی جسم بی جان مرد پنجاه ساله بود. میدانست که تینا آن زیر حتماً خفه شده است؛ ولی نمیتوانست حرکت کند.

- بردیا؟! -

وقتی صدای ناباور تینا را شنید، سرش را به چپ و راست تکان داد تا به خودش بیاید. یاد دیشبی افتاد که همینطور اصلان را صدا زده و او هم بهتش برده بود.

نگاه گرفت و جز نگاه مبهوت تینا، دیگر چیزی ندید. لباس زرشکی و پالتوی بنفش رنگ را که دید، بلافاصله آن را از روی مبل برداشته و به سمت تخت انداخت. آرام لب زد: «زود بیوش، بیرونم.»

بدون توجه به تینا از اتاق بیرون رفت و راه پله‌ها را در پیش گرفت. فکر نکرد که تینا به تنهایی میتواند آن لاشهی سنگین را بلند کند یا نه، کار از کار گذشته است یا نه و خیلی از یا نههای دیگر. مهم نبود، بردیا کاری را کرده بود که از آن هراس داشت.

به محوطه که رسید، انگار تازه راه تنفسش باز شد و به یادش آمد برای زنده ماندن باید نفس بکشد. با تمام توان هوا را بلعید و بیرون فرستاد. باد میوزید و موهایش را به رقص درآورده بود؛ ولی او فقط به اتفاقات فکر میکرد.

- وای!

دسته‌هایش را بین موهای بورش برد و چنگ زد. بردیا آدم کشته بود! آخر، آن روز برای بردیا هم سر رسیده بود. لحظهای تن بی جانیش به یاد می‌آمد و لحظهی دیگر حرفهایش نسبت به تینا. سردرگم بود، نمیدانست چه حسی دارد. آواره بود، آواره...

موبایلش را بیرون کشید و در صفحه‌ی تینا سریع تایپ کرد: «زود باش، در رو هم پشت سرت ببند.»

دوباره آن را در جیب شلوارش سر داد و مشغول قدم زدن در محوطه شد. چپ میرفت، راست می‌آمد. جلو میرفت و قدم به عقب می‌گذاشت. به موهایش چنگ میزد و از ریشه میکشیدشان. لحظه‌ای میخندید و لحظه‌ای بعد خنثی میشد. آواره بود، آوارتر از همیشه!

- بردیا؟

با شنیدن صدای ضعیف تینا، نگاهش را به آن سمت داده و سپس سریع گرفت.

- سوار شو زود بریم.

تینا دیگر حرفی نزد. جفتشان هم سوار ماشین بردیا شده و راه افتادند.

طول راه لام تا کام حرفی رد و بدل نشد. تینا در خودش جمع شده بود و حتی یک لحظه هم نگاهش را از پاهای برهنه‌اش نمیتوانست بردارد. خیره به آنها فکر میکرد و میلرزید. از فکر اینکه اگر بردیا دیر میرسید و یا هیچوقت نمی‌آمد، صدمه‌بار جان میداد و دوباره نفس میکشید.

زیر تن آن مرد جان داده بود، خفه شده بود. نمیتوانست حتی از گوشه‌ی چشم هم به بردیا نگاه کند، نمیدانست در چه حالیست.

بردیا فقط به روبه‌رویش خیره بود و رانندگی میکرد. سرعتش به حد موقع آمدنش نرسیده بود و رعایت میکرد. بر عکس تینا، او هر از گاهی نیمنگاهی به او می انداخت و سپس دوباره خیره‌ی روبه‌رو میشد. با خود فکر میکرد که از این پس چگونه باید مقابله کند و یا همین لحظه درست‌ترین کار چیست. کار خوبی کرده بود یا بد؟ تینا ارزش قاتل شدن را داشت؟

بردیا نفسش را آرام بیرون فرستاد و موبایلش را دوباره روشن و اینبار با حوصله مسیری که روی صفحه بود را دنبال کرد. آخر به این نتیجه رسید که اگر آن مرد را نمیکشت، جز تینا دخترهای بیشتری قربانی میشدند... شاید هم بهانه‌های بود برای پوشاندن گناهش.

او خواهر داشت، حتی از فکر به اینکه این بلا سر باران بیاید، میلرزید. باران... باید باران را هرچه زودتر به خانه‌ی امنش میفرستاد. باید آن لحظه دست از سر فکر به باران بر میداشت و به کار خودش فکر میکرد؛ ولی نمیتوانست! چند هزارگانگی عجیبی تفکراتش را در بر گرفته بود.

بی هیچ حرفی در را باز کرد و تینا در سکوت وارد مکان شد. یک راست و بدون توجه به سایر حاضرین، به سمت اتاق رفت و در را بست. بردیا مثل همیشه خشک شده بود، حسی بر روی صورتش دارا نبود. نگاههای سردرگم پویا، اصلان، آماندا و رادوین رویش سنگینی میکردند. خواست در را ببندد که صدای اصلان متوقفش کرد.



- کجا؟

- بیرون کار دارم، نزدیک صبح بر میگردم.

دیگر بدون هیچ حرفی از آنجا خارج و سوار ماشینش شد. راند به سمت صخره‌های که موقع برگشت، آن را دیده بود.

\*\*\*

«دانای کل»

دستی دور گردنش کشید. داشت خفه میشد، داشت نابود میشد، داشت از دست میرفت و از دست داده بود. گویا دور گردنش طنابی را پیچانده و تنگترش میکردند تا او هم با خفگی جان به خدا بسپارد.

\*\*\*

«اصلان»

چند تار خیس موهایم که روی پیشانی افتاده بودند را با دست عقب رانده و دوباره راست نشستم. چند دقیقه پیش تینا به سمت اتاقش رفته بود و حدس می‌زدم در حال دوش گرفتن باشد. به گفتمی رادوین، بردیا بدون هیچ حرفی از آنجا خارج شده بود و موقع برگشت هم که با تینا بودنش همه را متعجب کرد. نگاهم را به پویا دوخته و تای ابرویم را بالا دادم تا شاید او از قضایا خبر داشته باشد؛ ولی پویا هم چیزی نمیدانست.

- کی به رئیس زنگ بزیم؟

نگاهی بینمان رد و بدل کردیم که رادوین در جوابم گفت: «فکر کنم تینا هم باهاش کار داشته باشه.»

سرم را به سمت اتاق تینا سوق دادم و خواستم صدایش بزنم که درست در آن لحظه از میان در پدیدار شد. با دیدنش اخمهایم در هم رفتند.

- چیزی شده؟

پوف آرامی از میان لبهایم بیرون سُرید و سپس به سمتمان آمد.

- تقریباً.

وقتی نگاه خیره‌ی همه را روی خودش حس کرد، گویا معذب شد. تینا معذب شد؟!!

- به رئیس کی زنگ میزنیم؟

نگاه از صورتش گرفته و جواب داد: «همین الان میتونیم زنگ بزنیم.»

- باشه پس بزنیم.

لپتاپ را از روی میز برداشته و به سمت برگشت.

- بیا.

همه کنارم نشستند و پویا هم ترجیح داد تا بایستد.

- بردیا کو؟ نمیاد؟

نگاهی بینمان رد و بدل کردیم و آخر تصمیم گرفتیم پاسخ سوآلم را از تینا جویا باشیم.

- نمیدونم، خبر ندارم.

شانهای بالا انداخته و تماس را برقرار کردم که همان اول کار، رئیس تصویرش را باز کرد.

- سلام بچهها.

- سلام رئیس.

بعد از یک سلام و احوالپرسی ساده، رئیس گفت: «من جلسه دارم، سریع حرفامون رو بزنییم. اصلان؟»

سرم را تکان داده و برگهی قرارداد امضا شده توسط ملکه را جلوی دوربین قرار دادم.

- تمام.

- برام پست کن.

برگه را داخل پوشه قرار داده و دوباره سرم را تکان دادم.

- بردیا کجاست؟

دوباره به چهرهی هم چشم دوختیم.

- نمیدونیم رئیس.

قبل از اینکه رئیس پاسخی دهد، پویا گفت: «من زنگ میزنم بهش.»

رئیس از گفتن حرفش پشیمان شد و گفتهی پویا را تأیید کرد. چند دقیقه بعد پویا تماسش را به پایان رساند.

- وصلش کنید.

با شنیدن صدای پویا، به تماس بردیا را هم افزودم که بلافاصله تصویرش روشن شد. فضای ماشین از پشتش دیده میشد و پالتویش را بر تن داشت. مشخص بود که در فضای باز، داخل ماشین نشسته است.

بعد از وصل شدن بردیا، رئیس دوباره به مبحث بازگشت.

- تینا تو قرارداد رو چیکار کردی؟

وقتی از تینا صدایی نیامد، نگاهم را به سمتش چرخاندم.

- هیچی رئیس.

ابروان همه بالا پریدند؛ رئیس هم از جملهی این افراد بود. همه متعجب بودیم که صدایی از سمت رئیس آمد.

- اتاق آماده هست رئیس، منتظر شماییم.

گویا منشی بود که رئیس بلافاصله جواب داد: «به تأخیر بندازید.»



صدای منشی بعد از گفتن «چشم» محو شد.

- یعنی چی هیچی؟ مگه نرفتی؟

- رفتم ولی...

صدای بردیا اجازه نداد تینا بیشتر ادامه دهد.

- هیچوقت قرار نبود مواد رو بفروشه.

حواس همه جلب بردیا شد.

- یعنی چی؟

- هدفش این بود که مواد رو لو بده و بخش دیگه‌های که خریدیم هم اصل نیستن. هدفش گرفتن انتقام بود که دلیل انتقام رو ما نمیدونیم.

تعجب از جای جای صورت رئیس قابل تشخیص بود.

- آخه...

سپس گویا چیزی به فکرش آمد که چشم بست و تعجب جایش را به اخم بین ابروان واگذار کرد.

- فهمیدم کیه. چی شد حالا طرف؟

همه منتظر پاسخ تینا بودیم که صدای پاسخ از لپتاپ آمد.

- مُرد.

با چشمهای گشاده به بردیا چشم دوختیم.

- مُرد یا کشتیدش؟

بردیا بلافاصله در پاسخ رئیس گفت: «کشتمش.»



چند دقیقه سکوت برقرار شد. کشتنش چیز عجیبی نبود؛ ولی کشتنش توسط بردیایی که تا کنون دستش به خون کسی آغشته نشده بود، عجیبتر از هر چیزی بود. چه برسد به اینکه کار تینا بود و حالاتش میگفت این کشتن دلیلش فراتر از نفروختن مواد و یا امضا نکردن قرارداد است.

- تو کشتیش؟

بردیا سرش را تکان داد و دوباره سکوت برقرار شد. رئیس متعجب شده بود و احتمالاً از طرفی هم داشت تکههای پازل این ماجرا را یک پارچه میکرد. دنبال حرفش بود تا سریع تماسمان را پایان دهد و در تنهایی به بررسیهایش بپردازد.

- باشه من حلش میکنم. شما نگران نباشید. برای فردا همونجا بمونید تا بعد از ظهر یه سری مواد بیان و بچهها فایلها رو آماده کنن. بعد میرید به تشخیص مواد. پویا و بردیا، تشخیص کار شماست.

پویا و بردیا سر تکان دادند و رئیس بلافاصله بعد از خداحافظی رفت؛ ولی ما همه خیره‌ی بردیا بودیم که این خیره شدن با صدای خندهها به سر رسید.

- تو هم قاتل شدی بچه؟

بردیا لبخند محوی در برابر پویا زد.

- تو رو به خاطر اولین قتل تبریک میگم! خوبه آدم اولین قتلش بیخودی نباشه.

خواستم به اولین کشتن خودم فکر کنم؛ ولی شخصی به ذهنم نیامد. ناگاه کسی فریاد زد: «یادت نیست؟ تو اول از همه خودت را کشته بودی!»

\*\*\*

«دانای کل»

با خود اندیشید که آنها قاتل یکدیگر شده بودند. همدیگر را جوری کشته بودند که حتی قطره‌ای خون از تن هیچکدام نچکیده بود؛ ولی کل جهانشان بی نفس مانده بود. شاید این خونی که روی زمین جاری بود، همان خونی بود که چکیدنش به تأخیر افتاده بود.

\*\*\*

«اصلان»

خیره به رخ صاف و آرام سقف، فکر میکردم؛ به تو و زندگی ناکامان فکر میکردم. این زندگی به مزاج دیگران چگونه مینشست؟ تلخ بود یا شیرین؟ نمیدانستم چشم بیندم بر روی بدیهایی که زندگیام را ویران کرده‌اند یا خاطرات خوبمان را از دفتر خاطراتم پاک کنم.

وقتی کلاس سوم ابتدایی بودیم و خودکار به دستمان دادند، گفتند مبادا غلط بنویسید! چون پاک نمیشود. با ترس و لرز نوشتیم و وقتی اشتباه کردیم، رویش یک خط کشیدیم. سالها گذشت و ما با یک مادهی سفید رنگ آشنا شدیم. گفتند نامش لاک است! بزنی بر روی نوشته‌تان تا پاک شود؛ ولی فقط لایهی نازکی بود که روی نوشته‌هایمان را میپوشاند.

حال نمیدانم چه کنم با این دفتر خاطراتی که هر لحظات با پررنگترین جوهر جهانم رویش هک شده است. روی تمامی آن نوشته‌ها خط کشم و کل برگه‌ها را سیاه کنم؟ رویش زشت نمیشود؟ و یا همان لاک را بیارم و روی نوشته‌هایم را بیپوشانم؟ آخر آن هالهی زیر لایهی سفید رنگ را چه کنم؟ چهقدر لاک استفاده کنم تا آن هالهای پررنگ هم از بین روند؟

نوشته‌ها را پاره کنم؟! آری شاید این بهترین روش است. دستم به سمت برگه‌ها میرود و از وسط میخوام نصفشان کنم؛ ولی چه‌رهم از درد در هم میپیچد. آخر چه کنم که دفترم وجودم است؟ پوستم را بکنم و خراشش دهم؟ نمیشود! این خاطرات قسم خورده‌اند که یک عمر در کنارم باشند و با دیدن هر عنصری از هستی، دوره شوند؛ حتی درست آن لحظاتی که خودت نباشی. نمیفهمم آلاله... نمیفهمم چرا وجودم به سازم نمیرقصد. قلب و روح و ذهنم آشفته شده‌اند و کسی نیست شانهای بر روی تارهایشان کشد...

آن روز نمیفهمیدم؛ ولی بعدها فهمیدم. هر چه هم میکردم، تو از جهانم زدوده نمیشدی. ما هردو اشتباه هم بودیم و این اشتباه بزرگ را با راستی پذیرفتیم. هر چه شود، جهان به پایان رسد و کرهی خاکی هزارانبار دور خودش دور زند، باز نهایتاً راه ما در هم گره میخورد. آخر قلب را که نمیتوان کاری کرد!

با صدای آرام باز شدن در، نگاه از سقف سفید گرفتم. بردیا بود؛ با همان پالتو و چشمهای خستهی سبز. نگاهش که به صورتم افتاد، لحظهای بی حرکت ایستاد و سپس لب زد: «چه عجب خواب نیستی.»

نگاهم به سمت پنجره سوق یافت و اشعههای ملایم نور خورشید سحرگاهی دیده شدند. پوزخند آرامی به حال خودم و خودش و زندگیمان زدم.

- خبر نداشتم صبح شده.

تای ابرویش را بالا داده و کلید را روی میز گذاشت. خواستم از روی تخت بلند شوم که نگاهم به باران افتاد؛ روی تخت بردیا به خواب رفته بود. شاید حس خواهرانه بود و شاید غریبی در دنیای برادرانه؛ ولی هرچه که بود، باعث میشد هرروز رنگ نگاه باران نسبت به بردیا تغییر کند.

از روی تخت بلند شده و به سمت آشپزخانه رفتم. شاید درد مشترک بود که بردیا را هم به سمتم کشاند و مقابل هم، روی میز نشسته و لیوان قهوه در دست گرفتیم و یا شاید هم دوستی خاک خورده در کمد تلخیها.

در نهایت زندگی عبارت بود از شایدها و بایدها!

- خب بگو چی شد.

نگاهم کرد و خودش منظور را گرفت؛ ولی جواب دادنش کمی طول کشید.

- ایدز داشت، میخواست به تینا هم منتقل کنه.

جفت ابروانم بالا پریدند.

- تو از کجا فهمیدی؟

در ادامهی حرفم، فکرم به سمت میکروفون جاسازی شده در گوشواره‌ی تینا رفت.

- فهمیدم.

دستی به ریشم کشیده و آرنجم را به میز تکیه دادم. بردیا زندگی تینا را نجات داده بود!

- خیلی عجیب بود.

با این حرفش دوباره حواسم به سمت بردیا جلب شد.

- چی؟

- قاتل بودن.

ناخواسته پوزخند آرامی زدم. چهقدر زیاد شده بود پوزخندهای این روزها! نکند کل زندگیام مسخره شده بود؟

- فقط یه زندگی رو گرفتی؛ یه زندگی که در نهایت یه روزی گرفته میشه.

- منطقت عجیبه اصلان.

- در نهایت من یه تروریست بودم. قرار نیست منطقم با تویی که امروز اولین قتل رو انجام دادی یکی باشه.

- پس... حس اولین لحظه قاتل شدن چی بود؟ یا اولین آدمی که کشتی؟

فکر کردم و صدای کسی که در گوشم فریاد زده بود، دوباره بلند شد.

- حس خاصی نداشتم؛ فقط انگار دم و بازدم رو بلد بودم و نفس کشیدن رو از یاد برده بودم. نگاهم نسبت به همه چی عوض شده بود و دیگه هیچی تو نظرم بلند مدت و یا موندگار نبود، همه گذرا و پوچ بودن. گویا هر لحظهای که زندگی میکردم، چیزی جز بازیچه نبود؛ ولی من عادت کردم به این بازیچه و بازی باهاش. گاهی شد یه مایع سرخ تو جام، گاهی شد یه گلوله تو کلت، گاهی یه نفس تو تن؛ تو همهی این شکلها که بود، من زندگی رو بازی کردم. بعد از اون روز هربار که کسی رو کشتم به هر نوعی که بود، همینطور گذشت. زندگی یه بازیچهس!

بردیا گوشهی رومیزی پلاستیکی را در دستش گرفت و موهایش به سمت پایین افتادند. ذهنش درگیر بود و این از پس نزدن همان تارموهای ریخته روی پیشانیاش مشخص.

- و اولین فردی که کشتی؟ چطور بود ظاهرش؟ چندسال داشت؟

سر بالا نمیآورد، من هم نمیخواستم نگاه کند. لیوان قهوه را به خودم نزدیکتر کردم که بویش زیر بینام پیچید. قهوه میخوردیم که خوابیم؟ زندگی که خودش تلخترین قهوه شده بود. اجازه‌ی خواب برای هیچکس نمیداد.

- اولین فردی که کشتم...

لب به دندان گرفتم و سپس با همان فریاد درونم آرام گفتم: «خودم.»

سکوت برقرار شد و من نفهمیدم کی آن لبخند تلخ خودش را کنج لبم جا کرد.

- ولی میدونی بردیا... زندگی بازیچه بود واقعاً. همونطور که خودم شکستمش و به پایان رسوندم، یکی دیگه از سر گرفت و یه بازی کاملاً متفاوتی ساخت.

درد داشت هر جمله‌ای که از تو میگفتم و دلم نمیتوانست مخاطب حرفهایش را با نام بیان کند. آخر مگر تو نام بودی؟ تو یک قلب بودی که ساختی.

- انگار یه حس دیگه، یه جهان دیگه، یه بینش دیگه‌ای داشت اون بازی... اصلاً عجیب بود! منم دوستش داشتم. ملودی اون زندگی اصلاً یه چیز دیگه‌ای بود. عجیب دلنشین بود اون موسیقی که همراه باهاش میرقصیدیم و بازی میکردیم.



و تو همان یک قلبی بودی که شکستی!

- ولی اون هم تموم شد. قدمها رو از یاد بردیم، آهنگ تموم شد، همهی سازها شکستن و تارها کنده شدن. ما موندیم و بازی به پایان رسیده. نتیجهش میشه همینی که الان میبینی؛ بیخیال عالم، دنبال بازیچهی جدید میگردم.

با لبخند سر به پشتی صندلی تکیه داده و جرعههای از قهوهام را نوشیدم. میخواستم نسبت به وجودش بیتفاوت باشم؛ ولی سردرد داشت کل مغزم را احاطه میکرد. نباید به خاطر ملکه آن پیکها را سر میکشیدم. به خاطر ملکه بود؟ من که شب گذشته ملکههای ندیده بودم! فقط آلاله بود و آلاله.

- ولی این بی خواب موندن تا صبح از اصلانی که خواب رو به همهچی ترجیح میده، اون لبخند تلخی که از گوشهی لبت پاک نمیشه و حرف چشمهایی که با حرف صدات همخونی ندارن، بهم میگه این بازی هیچوقت تموم نشده؛ فقط تو خواستی تموم بشه و هی اصرار کردی و نشد تا اینکه آخر گفتی تظاهر کنم به اتمامش. دروغ میگم؟

واکنشی جز باز کردن چشمهایم از توانم برنیامد. آخر چه کسی میتوانست از آن آهنگ کلامش دست بردارد و رد انگشتانش را از روی تن پاک کند؟ اگر آنها نبودند که من یخ میزدم در این جهان سرد! چه خوب تظاهر میکردم و خودم غافل بودم...

- چه خبر؟

پویا پس از نگاهی که به جفتمان انداخت، روی صندلی جا خوش کرد.

- حس میکنم بحث کشت و کشتار داغه. حسم درسته؟

سرم را به نشانهی تأیید تکان دادم که بلافاصله رادوین هم در دید قرار گرفت.

- میتونم دیگه نخوابم.

خندهای به موهای ژولیده‌اش کردیم که گویا خودش احوالش را فهمید و دستش را درون موهایش برد.

- خب من به خاطر آب بیدار شده بودم؛ قصد دوباره خوابیدن داشتم!

- شما راست میگوید بله.

بعد از چند دقیقه روبروی همه یک لیوان بزرگ بود.

- بردیا این باران چرا روزهی سکوت گرفته؟ اوایل اینطور نبود.

بردیا به باران خوابیده نگاه کرده و شانهای بالا انداخت.

- نمیدونم؛ ولی از حالاتش راضیم. به احتمال زیاد دیگه طاقت بودن با من رو نداره.

پشتبند این حرف، صدای پوزخند بردیا به گوش رسید.

- پویا تو اولین شخصی که کشتیش کی بود؟

پویا تای ابرویش را بالا داد و بدون اینکه حتی نیمنگاهی به چهرهام بیندازد، جواب داد: «قاتل رها.»

کشتن قاتل زنت... به احتمال قوی حس عجیبی بود. آن روزها نمیدانستم که حسی عجیبتر از آن را خواهم چشید.

- رادوین تو چی؟

رادوین دستی به صورتش کشید و ناگهان دیدیم صدای خنده‌ی آرامش از زیر دستانش شنیده میشود.

- موکلم.

- عجب وکیلی!

با لبخند به بردیا نگاه کرد.

- شروع راهم همون بود؛ ولی عجیبش اینجاست که خود اون شخص بهم گفت من رو بکش.

هر سه با نگاههای منتظر، خیره‌ی رادوین شدیم تا ادامه دهد.

- یه دختر بود که از برادرش فرار میکرد. دادگاه سر این بود که از ارث پدریشون باید به دختر حقی برسه یا نه. یه روز با هم قرار داشتیم. رفتم سر جای قرار و گفت بیا خونه.

تای ابرویم بالا رفت که خودش تفکراتم را خواند و بلافاصله گفت: «نه نه! قضیه اون نبود.»

- میشنویم...

- من رفتم خونهی این دختره، دیدم زمین پره از خورده شیشهها. حتی شیشههای پنجره رو هم شکسته بود. حالا خوشبختانه تابستون بود و هوا سرد نبود وگرنه نیاز به کار من نبود، خودش از سرما میمرد. طبقه ی سیزدهم تو برج بلند! خلاصهی مطلب من رفتم تو خونهی این و بعد دیدم روی زمین نشسته. زیاد توضیح ندم بهتره... چند ساعت التماس کرد که من رو بکش؛ حتی راه فرار از خونهای رو هم نشونم داد که برو تا کسی نفهمه. همینطور میخواستم راضیش کنم که صدای داد و هوار داداشش از بیرون بلند شد و آخر کشتمش. خودکشی قید شد؛ ولی نبود.

خندهی مسخرهای کردم. چرا این مردم دوست نداشتند با زندگی بازی کنند؟ این بازی بسیار سرگرمکننده بود!

- عجب داستانهایی داری تو رادوین.

پا روی پا انداخته و با لبخند روی صندلی لش کرد.

- یه پا فیلم سینماییه زندگیم! وقتی مُردم، برید به یه کارگردانی چیزی تعریف کنید تا حیف نشه این زندگی.

باز آرام خندیدیم. باید از فردا دنبال کارگردان میافتادیم!

- اصلان من هم ازت یه سؤال دارم.

سرم را در جواب پویا تکان دادم که در ادامه گفت: «آلاله چی شد پس؟»

با آمدن نامش دوباره چیزی درون قلبم جابهجا شد؛ شاید تکههای شکستههایش بودند. چند وقت پیش فکر میکردم پویا چیزی از حالم نمیفهمد؛ ولی آن لحظه و در آن جمع حس میکردم بیشتر از همه، پویا مرا میفهمد.

- تموم شد.

- آخه... سر شام مگه همهچی خوب نبود؟

نگاهم به رادوین دوخته شد. سر شامی که ما را در این راه شریک کرد، درگیری یک سفر کاری دو روزه بودم!

- بود؛ ولی بعد شرایط عوض شد.

- تو تموم کردی؟

سرم را ملایم به سمت چپ و راست تکان دادم.

- برو بابا! آلاله تموم کرد؟!

- اول من؛ ولی من تموم نکرده بودم... یعنی...

چگونه باید زندگیام را به دیگران تشریح میکردم وقتی هنوز خودم نفهمیده بودمش؟!

- پوف بگذریم. آخر کاری آلاله تموم کرد. نمیدونم چرا درخواست طلاقش نیومده، شاید هم تو صندوق پست...

لحظهای مکث کردم. قرار بود درخواست طلاق را به کدام نشانی بفرستند؟ به خانهای مشترکمان با آلاله؟ یا خانهای پدری که خودم نشانیش را از یاد برده بودم؟ به کدام محل کار قرار بود بفرستند؟ چهقدر تنها مانده بودم! من که چند ماه پیش احساس تنهایی نمیکردم... آلاله جهانم بود.

سرم را تکان دادم تا افکار مزاحم بریزند؛ ولی آنها جایشان خوش بود.

- تو مگه اولش نمیخواستی پلیس بشی؟ چرا بعد از آشنایی با آلاله برنگشتی به اون کار؟

پوزخند عمیقی تحویل رادوین دادم.

- شما نمیدونید من چرا وارد نیروی انتظامی نشدم، مگه نه؟

رادوین و پویا نه‌ای زمزمه کردند؛ ولی بردیا میدانست.

- یه روز من رفتم سر مصاحبه. از آزمون استخدام قبول شده بودم. اونجا یه افسر بود و من هر حرفی میگفتم و هر کاری میکردم، آخرش یه بهونه‌ی چرت می‌آورد تا بگه تو بلد نیستی. نگاهش یه جور خاصی بود؛ رو مخ و... خودبین!

تصویر افسر آن روز در جلوی چشم‌هایم نقش بست.



- هر حرف مثبتی میگفتم، برای هر سؤالش جواب خوبی میاوردم هم باز میگفت نه. جوابام رو یادداشت میکرد؛ اصلاً وجودش تو اونجا ربطی به استخدام من نداشت؛ ولی باز هم نگاهش بد بود. اونروز از اونجا خارج شدم؛ ولی نگاههای اون افسر از یادم نرفتن. شاید هم قبول شده بودم؛ اما دیگه نمیتونستم. آخر با رئیس آشنا شدم که تو جواب هر کاری که کردم و خوب بود، ازم تعریف کرد. نگاه انسانها، حرفاشون، رفتاراشون و همه خیلی مهمه. اون روز شاید اگه اون افسر فقط کارش رو درست انجام میداد، من الان اینجا نبودم؛ قاتل چندین نفر نبودم؛ قاچاقچی چندین کیلو مواد نبودم؛ با آلاله بودم... یه خلافکار نبودم.

با خود همیشه میگفتم. با اینکه من زندگی هزاران نفر را نابود کرده بودم؛ ولی روزی هم یک انسان زندگی مرا نابود کرده بود. من همان روز خودم را کشته بودم و پا در راهی گذاشته بودم که نمیدانستم وسط راهش وصلت یار است و پایانش از دست دادن یار. هیچکس بیخود وارد کاری نمیشود! کاش آن روز، آن افسر با خود میگفت که شاید من هزاران جهان را نابود کنم و آن پوزخندها و لبخندهای کج را نمیزد. سخت نبود... همین اجتناب از انجام دادن کار راحت، باعث شده بود کشتن مردم و نابود کردن زندگی آنها برای من همینقدر آسان باشد.

\*\*\*

«دانای کل»

مرگ هم آسان بود. مرگ در همان لبخندی خفته بود که به تظاهر مهمان لبهایشان میکردند و نصیب رخ یار. مرگ یاور یار بود و نفس نکشیدن در همان یار و یاور خفته بود. نگاه میکردند به چشمان بسته یکدیگر. یکی چشم بسته بود و دهان باز، دیگری باز بود و چیزی نمیدید.



\*\*\*

«اصلان»

با صدای خندههایی که به گوشم رسید، گوشهی پلکهایم را از هم فاصله داده و دنبال عقربههای ساعت گشتم؛ ولی با دیدنشان فقط توانستم مسبب این خندهها را لعنت کنم.

- چه خبرتونه سر صبحی آخه!

دستی روی چشمهایم کشیدم که تازه توجهم نسبت به پویایی که نصف هیکلش روی تخت و نصف دیگرش آویزان از تخت بود، جلب شد.

- این چرا برعکسه؟ وقتایی که میره سر کار صبح زودی عین خروس بلند میشه، وقتایی که کاری نکرده وضعش اینه.

پوفی کشیده و از روی تخت بلند شدم. نگاهم را در اطراف چرخاندم که دیدم فقط بردیای پشت پنجره در معرض دید است.

- باز رو آوردی به تفکرات صدا دارت؟

خندهای کرده و به سمتش رفتم.

- حوصلهی تفکرات بی صدا رو ندارم؛ مخصوصاً وقتی که صدای مردم نداشته بخوابم!

اینبار بردیا بود که خندید و با دست به آن سوی پنجره اشاره کرد.

- دخترا رادوین رو مورد عنایتشون قرار دادن.

با دیدن باران و تینایی که شیلنکهای آب را به دست گرفته و به سمت رادوین گرفته بودند، خندهام تشدید شد.

- حالا اونا رو ول کردم، این رادوین آب رو حس نمیکنه که کاملاً خونسرد اونجا وایساده و داره با گوشی حرف میزنه؟

- احتمالاً حسگراش باز غیرفعال شدن. چندان چیز مهمی نیست.



خندهی نهایی را به این صحنه کرده و راه یخچال را در پیش گرفتم.

- امروز فقط تشخیص مواده؟ کار دیگهای نداریم؟

- میخوای بعد از ظهر به ادامهی خوابت برسی؟

- میخوام بعد از ظهر به پروندهی ملکه برسم!

صدای سوت آرام بردیا در آشپزخانه پیچید.

- پس دنبال یه کار جدید باش؛ چون پروندهی ملکه امروز بسته میشه.

تای ابرویم بالا پرید و بطری را از یخچال بیرون آوردم.

- به همین زودی؟

- موادش اومدن.

جایی که دستش اشاره میکرد را دنبال کردم و به موادهای بسته بندی شده‌ی موجود در گوشه‌ی خانه رسیدم. عجیب بود که تا آن لحظه متوجهشان نشده بودم!

- انتظار نداشتم به این زودی راضی بشه.

- رئیسه و کاربلد؛ دیگه با یهبار هم راضی میشه، اهل بچه‌بازی نیست.

لیوانی از داخل کابینت بیرون آورده و نگاه منتظرم را به بردیا دوختم. مشخص بود حرفش ادامه دارد و او هم مرا کم معطل نگه داشت و ادامهی حرفش را آورد.

- تو هم که...

نگاهش را به میز دوخت و ادامهی حرفش در گلو ماند. لیوان را رها کرده و به کانتر تکیه دادم.

- منم که چی؟

بعد از چند ثانیه سر بالا آورده و نگاهم کرد. چشمهای سبز بی درخشش حرفهای زیادی در خود مدفون کرده بودند.

- میدونی... یه سری چیزا رو نمی‌کشم.

تای ابرویم بالا رفت و لبم به سمت چپ کج شد.

- من هم یه سری چیزا رو نمی‌کشم. مثلاً اینکه یکی حرفش رو ناقص بذاره؛ ولی همهی اون حرفا رو تو چشاش بریزه و بعد مستقیم نگاهت کنه رو من اصلاً نمی‌کشم.

لیوان و بطری را برداشته و لیوان را پر از آب بطری کردم. شاید این آب اندکی آتش وجودم را خاکستر میکرد.

محتویات لیوان را سر کشیدم که با طعم تلخی که در دهانم حس شد و تا آخر گلویم را سوزاند، چشم بستم.

- کوفت!

لیوان را روی کانتر گذاشته و بطری را نزدیک بینیام بردم. با چشیدن بوی تلخش، به اشتباه بودن بطریها پی بردم.

- این چرا هنوز خوابیده؟

با صدای رادوین به سمتش برگشتم که با دیدن سر و صورتی که آب چکه میکرد، ناخودآگاه خندهی آرامی کردم.

- نخند!

با هشدارش خندهام را قطع و لیوان را پر کردم. شاید کویر دل ما با چیزی جز آب، سیراب میشد.

- قضیهی اومدن دخترش چی شد؟ رئیس چی گفته؟

روی صندلی خالی نشستم و رادوین هم کار مرا تکرار کرد.

- فکر نکنم به رئیس گفته باشه. رئیس رو چیکار داریم؟

بردیا در جوابش گفت: «خب شاید اتفاقی افتاد.»

- سه روز مونده دیگه، چی میتونه اتفاق بیفته؟ اصلاً گیرم چیزی شد، از یه بچه نمیتونیم مراقبت کنیم؟

بردیا نیمنگاهی به پویا انداخت.

- راست میگی. وضعش خوب نیست؛ پویا به مرجان خیلی وابسته‌س.

دیگر حرفی نزدیم که دخترها سر رسیدند.

- خدایی خودمون رو نکشیم که عین خیالت هم نباشه!

رادوین از گوشه‌ی چشم نگاهی به تینا انداخت و گفت: «شما خودتون رو کشتید یا قصد کشتن من رو داشتید؟ ضمناً انتظار داری چه واکنشی برات نشون بدم؟»



جواب رادوین، چیزی نبود جز چشم غره‌ی تینا. با دیدن بارانی که دستش به سمت بطری رفت، بلافاصله به حرف آمدم.

- بطری آب تو یخچاله.

نگاه پرسشگرانه‌ی کرده و چند ثانیه در همان حالت ماند؛ ولی سپس به سمت یخچال رفته و بطری آب را بیرون آورد.

- مواد زیادن و ما امروز تو تعطیلاتیم.

رادوین بعد از گفتن حرفش، دستهایش را پشت سرش برده و به آنها تکیه داد. از موهای سیاهش، دانه‌های آب همچنان چکه میکردند.

- نه اینکه تا الان خیلی کار کردی!

- بردیا داری ناحقی میکنی، فردا قراره از صبح ساعت یازده تا شب ساعت یازده یه عملیات رو کنترل کنم.

با شنیدن این حرف تای ابرویم بالا پرید.

- کجا راهیت میکنیم؟

- هیچجا اصلاً، همینجا و دل خودتون قراره عملیات رو کنترل کنم.

- تا جایی که میدونم قراری نیست عملیاتی انجام بدیم که تو کنترلش هم کنی!

مشخصاً از جواب دادن به من خسته شده بود.

- بابا از راه دور کنترل میکنم.

آهانی گفته و راست نشستم که اینبار به جای باران، تینا لیوان کوچکی در دست داشت و بطری را در آن خالی میکرد.

- بچهها...

بعد از حرف بیادامهی تینا، سرمان را تکان دادیم که روی صندلی خالی نشست و لیوان را روی میز گذاشت.



- رئیس جسد دیشب رو از بین برده و آثار رو هم محو کرده.

نگاهم به سوی بردیا چرخید که بدون هیچ حالتی به تینا نگاه میکرد. گاهی نگاهها سرد میشوند؛ ولی سختترش گاهیست که نتوانی از آن نگاه یخ بزنی.

- باران؟

با صدای بلندش، همه جا خوردیم و تازه توجهمان به وجود باران جلب شد؛ ولی حالات باران نشان میداد که چیزی نشنیده.

- کی میاد اون؟ پنج روز شد!

- کی؟

بردیا لب به دندان گرفته و اینبار به میز خیره شد.

- همون... مامانت.

باران به کانتر تکیه داد و سپس با آرامش لیوان آبش را سر کشید. انگار اصرار داشت که بردیا را از کوره در آورد.

- گفت تو راهه، فردا یا پسفردا میرسه.

لیوان خالی را درون سینک قرار داد که صدای برخوردش با فلز سینک، تنها صدای موجود در آنجا بود. بردیا را میدیدم که چشم بسته و دستهایش را مشت کرده بود.

- زحمت نکشه پس! پسفردا خودمون قرار بود بریم دیگه.

- ببخشید نتونستیم جت شخصی رزرو کنیم تا از مازندران بیان به این جای عقب مونده. جت نمونده بود!

- نه بابا! تو میگفتی اون رو هم میساختن برات.

از این تنشی که یکهو ایجاد شده بود، همه دهانمان باز بود که در عرض یک لحظه دست باران روی میز فرود آمد و صورتش روبهروی چهرهی بردیا قرار گرفت. خیره به چشمان سرد و کدر سبز رنگ برادرش، لب زد: «حیف که نگفتم.»

فقط یک ثانیهی دیگر نگاهش کرد و سپس روانهی اتاق شد.

- درد جدید! حالا بیا برا مرضش درمون پیدا کن تو این خراب شده.

پس دادن نفس حرصی و رفتن بیرون از خانه، کارهایی بود که بردیا در کمتر از چند ثانیه انجامشان داد.

- خواهر و برادر عجیبین.

- امان از راههایی که به پایان نمیرسن؛ مثل راهی که همین بردیا رفت تا درمون مرض باران رو پیدا کنه.

\*\*\*

«دانای کل»

نمیدانست آن فلز کی از دستش افتاده و کنارش زانو زده بود؛ ولی برای بار هزارم افسوس خورد و گفت «حیف آن زندگی که ندانسته نابودشان کردیم و ذرهای درنگ نکردیم تا فکر کنیم چگونه میشود ویرانه را آباده کرد.»

\*\*\*

«اصلان»

دانه‌های برف از آسمان راهی زمین میشدند و مردمک‌های من قطراتی را دنبال میکردند که از شیشه سر میخوردند؛ اما در ذهنم فقط یک چیز داشت پررنگ و پررنگتر میشد... تولد آلاله آخر زمستان بود.

- انگار راه تو هم به پایانش نمیرسه.

با شنیدن صدا جا خورده و به پشتم برگشتم؛ ولی با دیدن رادوین نفس راحتی کشیدم.

- مگه راهی هست که وسطشم؟

- اینطور بگم برات... راه تنفر و عشق آلاله هم به پایان نمیرسه.

نمیدانستم راه این قطره‌ی آب شده‌ی برف، طولانی‌تر بود یا راه من؛ اما راه ما دو همیار هیچگاه تمام نمیشد.

- قضیه‌ی آلاله تموم شده.

- منم همه‌جا می‌گم قضیه‌ی امین تموم شده؛ ولی خودم میدونم که تموم نشده. منظور اینکه من باور کردم قضیه‌ی آلاله تموم شده؛ ولی میدونم خودت هیچوقت نمیتونی قبولش کنی.

اما من درگیر همان آخر زمستان بودم. آلاله در پایان زمستان آمده بود و ابتدای زمستان سرد و جانسوز تنم را نوشته بود.

- فوقش تا آخر عمر باورش نمیکنم.

- فوقش تا آخر عمر تو خیالش زندگی میکنی!

سر برگردانده و دوباره خیره‌ی چهره‌اش شدم. دست در جیب شلوارش کرده و با حالت بیحالت چهره‌اش ایستاده بود. همان رادوین خونسرد همیشگی بود.

او راهش را کشید و رفت؛ اما من نمیدانستم چه کنم. امروزم مشخص بود؛ ولی فردای فردایی که قرار بود از اینجا برویم و راهی شهر یارم شویم، چگونه قرار بود بوی تنش را در کل شهر نجشم؟

- کاری ندارید؟

به سمت صدای پویا چرخیده و او را همراه با بردیا و کاغذهای در دستشان دیدم.

- میرید تشخیص؟

- آره.

سرم را تکان داده و دل از پنجره کردم.

- کلیدش اینورا بود...

کلید را از روی میز کوچک موجود در کنار تخت رادوین برداشته و به سمت بردیا پرتش کردم. او هم لطف کرد و در هوا قاپید.



- خب برید.

تنها راه چاره را در رها کردن تنم به روی تخت و بستن چشمانم دیدم. خواب بهترین راه بود تا حقایق وجودت را از یاد ببری.

ندانستم که آن آخرین خوابی بود که تا رسیدن به تو قرار بود آرامم کند!

«ای که گفתי هیچ مشکلی چون فراق یار نیست

گر امید وصل باشد، همچنان دشوار نیست»

کدام راه را باید پیش میگرفتم تا پایانش به تو میرسید آلاهام؟ چرا ندانسته تو در این حد نابود شده بودی؟

«خلق را بیدار باید بود از آب چشم من

وین عجب کان وقت میگیریم که کس بیدار نیست»

حتی خنده‌هایم هم غریب شده بودند، همچون کودکی که خنده‌هایش را در جهان تو باقی گذاشته و خود به دیار دیگری کوچ کرده بود.

«بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم

آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست»

در خواب اسیرت بودم و در بیداری اسیرم میکردی. چرا همیشه من به دنبالت بودم و وقتی از تو دست میکشیدم، تو دنبالم میکردی؟ نکند وقتی من به دنبالت بودم هم، مرا تو ول کرده بودی...

«بارها روی از پیشانی به دیوار آوردم

ور غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست»

چرا هیچکس مرا نمیفهمید؛ ولی همه میفهمیدند؟ درد ما مخلوط بود از درد دیگران و خود فارغ از درد دیگران!

«ما زبان اندرکشیدیم از حدیث خلق و روی

گر حدیثی هست با یارست و با اغیار نیست»

یار بودی و عشق میدادی، غار بودی و پناه میدادی، بار بودی و خسته میکردی؛ ولی آخر نفهمیدم تو چه نازی بودی که جانم قدرت کشیدنت را نداشت.

«سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه

ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست»

مردم گفتند فاصله‌ی بین سرم و سرت زیاد است در آغوش هم؛ من ندانم در چه وقتی فاصله‌ی دلم از دلت در این حد زیاد شد.

«گر دلم در عشق تو دیوانه شد عییش مکن

بدر بینقصان و زر بیعیب و گل بی خار نیست»

عاشق شدن به تو عیب بود؛ ولی هجر تو عیب بدتری بود که آلاله! ندانسته خوار و ذلیل کردم  
این تن را و نابود شدم زیر خروارها خاکِ حیف.

«دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن

من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست»

کاش سعدی میبودم و در آخر هر خواب مرا میخواندی...

\*\*\*

«دانای کل»

به یاد هر چه گذرانده بودند، خیرهی نگاهش شد و تمامی حالات صورتش از مقابل نگاهش  
عبور کردند. دستش را روی گونههایش کشید. گونههای او داغ بودند یا دستانش، مشخص  
نبود؛ ولی آتش عشق را حس میکرد. خوب و بدش مهم نبود، عشق در هر حالتی عشق بود؛  
چه خواب بوده باشی و چه بیدار...

\*\*\*

«اصلان»

سردرد داشتم و صدای آلاله در مغزم داشت بانگ میزد. فریاد میکشید و آتش به جانم میانداخت، در نهایت منی بودم که جز فشردن پلک بر روی هم قدرت دیگری نداشتم.

نفسم را بیرون فرستاده و نگاهم را در اطراف چرخاندم. مواد مثل دیوارهای ضخیم بالای هم قرار گرفته بودند و مقابل هر ستون، کاغذی محصور در پوشهی زرد رنگ قابل مشاهده بود. کمی که دقت میکردی، یک کیسه‌ی باز شده را میدیدی که جهت تشخیص قرار داده شده بود. بردیا سمت راست و پویا هم سمت چپ سالن بود.

تکیه از دیوارهی فلزی برداشته و مشغول قدم زدن شدم. نام انگلیسی مواد از روبه‌روی نگاهم عبور میکردند و من حتی حوصلهی خوانششان را هم نداشتم؛ فقط امیدوار بودم اندکی از سردردم کاسته شود.

- چه خبر بردیا؟

بردیا در جواب پویا مشتتش را بالا برده و گفت: «یه بند انگشت بکشه تا یه ماه بساطش جوره!»

صدای خنده‌های پویا در مکان پیچید. دیوارهی فلزی و فضای خالی، باعث میشدند صداها اکو شوند.

- نمیدونم رئیس این چیزا رو از کجا پیدا میکنه.

دستی روی کیسه‌ها کشیدم. این ذرات ریز زندگی ماها را ساخته و در عین حال نابود کرده بودند.

- پویا دخترت چی شد؟ میاریش؟

وقتی صدایی از پویا در نیامد، به سمتش برگشتم. مشت بازش نزدیک بینیاش بود و خودش درگیر فکر کردن.

- زیاد نگیر جلو بینیت، خودت درگیر میشیا!

با حرفم تازه به خودش آمد و مشتش را از خود دور کرد. ما هیچکدام خودمان معتاد این مواد نبودیم. نه تنها ما، بلکه تمامی کارکنان رئیس معتاد نبودند و چیزی جز سیگار مصرف نمیکردند. رئیس این کار را کرده بود تا از موادش مطمئن باشد.

پویا بعد از ریختن محتویات مشتش به همان کیسه، گفت: «با پرستارش حرف زدم. فکر کنم فردا برسن.»

لبخندی زده و سرم را تکان دادم.

- خوبه.

- پرستار بچهد هم اینجا جوړه.

با حرف بردیا، همه به سمتش برگشته و با نگاه پرسشگرمان خیره‌اش شدیم.

- آهان دخترا رو میگی؟ نه بابا تینا رو چه به مراقبت از بچه.

با حرف پویا موافقت کردم. تینا قطعاً بچه‌ای که صراطش مستقیم بود را هم از راه به در میکرد.

- اینطور نگو، خودت هم خلافکاری پویا.

زمزمهی پویا حتی از فرسنگها دور هم شنیده شده و قلب را به درد می‌آورد.

- پیش دخترم فقط یه پدرم...

آن لحظه من با خود فکر کردم که آیا من هم همیشه پیش آلاله فقط یک همسر بودم...  
نمیدانستم. کل زندگی را گم کرده بودم و هیچ چیزی نمیدانستم.

- ولی خوبه که آدم پیش یکی از خود واقعیش دور بشه.

در مقابل لبخند پویا بعد از گفتن حرفش، من هم لبخند زدم. حس خوبی بود که کسی برای  
لحظهای هم که شده تو را از دنیای پلیدت بیرون راند.

به کیسها تکیه داده و چشم بستم. عادت شده بود این چشم بستنها و گویی پایانی نداشتند.  
پشت پلکهای بسته هم دیگر آلاله‌های نبود. وقتی آلاله نبود، اصلاً اصلانی هم مگر بود؟

- بردیا چیزی شده؟

خواستم بعد از حرف پویا چشم باز کنم؛ ولی باز کردن چشمهایم همزمان شد با داد بردیا و  
زانو زدنش.



- چی شد؟!

ندانستم چگونه به سمتش رفتیم؛ ولی بردیا داد میکشید و محکم پلکهایش را روی هم میفشرد.

- بردیا چی شده؟!

- رادوین!

پویا به دنبال رادوین رفت و من سعی کردم دردش را بفهمم.

- چی شده؟ بردیا یه چیزی بگو!

جوری دندانهایش را روی لبش میفشرد که میگفتم همین الان است که خون فوران کند. داشتم دنبال منشأ درد میگشتم که دیدم دستش روی سینه نشست و میان دادهای آرامش، سرفه‌های کوتاهی کرد.

- نفس...

داشتم فکر میکردم که رادوین سر رسید.

- چی شد؟!

- انگار نمیتونه نفس بکشه یا نمیدونم چی.

- بردیا نگاهم کن.

رادوین صورت بردیا را قاب گرفت و من کمی کنار کشیدم؛ ولی بردیا چشم باز نمیکرد هیچ، بیشتر پلک روی هم میفشرد.

- آخه چی شد... مربوط به سمه؟ چیه؟

مشخص بود که رادوین باز هنگ کرده و سر از ماجرا در نمیآورد؛ فقط همه خوب میدانستیم حال بردیا خوب نیست. نگاهم در اطراف چرخی خورد و روی پودر پخش شده روی زمین ثابت ماند.

- رادوین مواد...

رادوین هم ابتدا به من نگاه و سپس رد آن را دنبال کرد.

- آماندا به رئیس زنگ بزن بگو از هرجا که شده یه دکتری بفرسته.

نیمنگاه گذرایی به آماندای ایستاده در کنارمان انداختم؛ ولی بعد دوباره خیره‌ی رادوین شدم که بردیا را رها کرده و به سمت همان پودر رفت. انگشت اشاره و سبابه‌اش را روی زمین زده و سپس نزدیک بینیاش برد. به صدم ثانیه نکشیده، سریع پس کشید.

- لعنتی این دیگه چه کوفتیه!

- زنگ زدم، گفت میفرسته.

دیده به سمت بردیا چرخاندم که با دیدنش بلافاصله گفتم: «رادوین نمیتونه نفس بکشه!»

دوباره حواس رادوین به بردیا جلب شد و کنارش رفت.

- آرام باش... میتونی نفس بکشی، درد هم داشته باشه بکش. از درد نمیمیری؛ ولی از نفس نکشیدن میمیری.

بردیا فقط با ناله نفسش را پس میداد، خبری از نفس کشیدن نبود. رادوین سر بردیا را به شانهاش تکیه داده و با یک دستش به نقطه‌های از کمرش آرام کوبید. دست دیگرش زیر معده‌ی بردیا را میفشرد که بر گمانم جهت جلوگیری از درد بود. خودش فقط یک حرف را آرام تکرار میکرد.

«از درد نمیمیری؛ ولی از نفس نکشیدن میمیری...»

میخواست خودش را آرام نگه دارد؛ ولی نمیتوانست. خیره شدنش به یک نقطه، میگفت دارد خاطرات سوگند را مرور میکند و به جای همیشان بردیا را میبیند.

«از درد نمیمیری؛ ولی از نفس نکشیدن میمیری...»

پشت سر هم و بدون مکث، حرفش را تکرار میکرد؛ ولی در بردیا تغییری ایجاد نشده بود. همچنان نفس پس میداد و نفسی نمیکشید.

- رادوین این نفس نمیکشه ها!

رادوین اما همان حرف و کارهایش را تکرار میکرد. گویا اصلاً در این عالم نبود! پویا را دیدم که به سمتشان رفت و به مدت دو ثانیه راه تنفس بردیا را از بینی گرفت و سپس رها کرد. درست آن لحظه بود که دیدیم پره‌های بینی بردیا باز و بسته شدند.

- هیچوقت فکر نمی‌کردم این روش تو بزرگا تأثیر بذاره!

با دهان باز داشتم به کارش فکر می‌کردم. از لحاظ علمی اصلاً درست نبود و حتی انجام دادنش حماقت محض بود؛ ولی معجزه شده بود که در نتیجهی این کار بردیا هر چند ثانیه یکبار میتوانست از بینایش اندکی تنفس کند.

- دیوونه شدید جمیعاً؟!

ناگهان هر دو خیره به چهرهی من شدند.

- وقتی اون آدما رو کشتید جون دادنشون رو ندیده بودید که اینجورید الان؟

هر دو ثانیهای مکث کرده و سپس نفسشان را پس دادند.

- دیدیم. مشکل هم همینه که نمیخوایم یه جون دادن دیگه‌ای رو ببینیم.

ناخواسته پوزخندی زد.

- جون دادن اون آدمایی که کشتید رو هم خیلیا نمیخواستن ببینن.

شاید همین حرف بود که اجازه نداد ما متوجه چشمهای بسته‌ی بردیا شویم و نفهمیم دیگه  
مشت و یا دندانهایش را نمیفشرد. یک تن بیحرکت و چشمهایی که این بیحرکتی را ندیدند.

\*\*\*

«دانای کل»

سرش را روی سینه‌اش قرار داد و چشم بست. لبخندی زد و آن سینه شد بالشت آرامش در  
این زندگی. با خود فکر کرد کاش میشد تا آخر عمر در این رخت به خواب رود و هیچگاه بیدار  
نشود. اصلاً آخر عمر چه بود؟ کاش میتوانست تا آخر این هستی در این رخت ناامن به خواب  
رود. عزیزش را خودش کشته بود و دردش در جان خود بیشتر از جان او اثر کرده بود. مرگ  
عزیز چه تلخ بود... تازه میچشید.



\*\*\*

«اصلان»

تلخی قرص روی زبانم حس میشد که کل آب لیوان را سر کشیدم. سردردم هر لحظه تجدید میشد و امیدوار بودم قرص سومی که خوردم حداقل اثری نشان بدهد.

- به داداش چی شده؟

با شنیدن صدای باران، یه سمتش برگشتم.

- حالش بد شد.

- چرا؟

جواب چرایش را نمیدانستم چه باید دهم؛ ولی ته دلم حرفی بود که باید میگفتم.

- تو خواهرشی، انتظار داری من بدونم؟

- تو بیشتر از من باهاشی.

پوزخندی به چشمهای همانند برادرش سبز و برخلاف برادرش نورانی، زد.

- خوبه خودت میدونی.

جفتمان هم دیگر سکوت کردیم. زیادهروی بود یا چه نمیدانستم؛ ولی دلم میخواست باران را دادخواست کند. نفسم را آرام پس داده و کوتاه گفتم: «منم نمیدونم چرا.»

سرش را تکان داده و از آشپزخانه خارج شد. راضی بودم ساعتها در آنجا و خیره به شیشهی پنجرهی دودی بگذرانم؛ ولی به آن محیط خفه نروم. حتی دلم نمیآمد از کسی اتفاقات را پیگیر شوم و یا سؤالی از شخصی بپرسم. فقط میخواستم چشم ببندم و فکر کنم و فکر کنم تا آخر سرم از شدت فکر کردن منفجر شود.

میخواستم؛ اما...

- فکر کردم مُردی.





اما نمیشد اینجا تنها ماند، چه برسد به منفجر شدن.

- چی شده تینا؟

- چیزی نشده، تو بگو چی شده.

چشم باز کردم و انعکاس تصویر تینا با لباس نارنجیاش در شیشه مشخص شد.

- سرم درد میکنه.

ورق قرص جلوی دیدم قرار گرفت. وقتی ادامهاش دادم، به دستهای تینا رسیدم که ورق را گرفته بودند.

- جدی؟ من فکر کردم قلبت درد میکنه که قرص سردرد میخوری.

- چیکار داری با قلب و روح من؟

پوفی کشیده و ورق قرص را داخل کشو گذاشت. در حالی که میرفت، گفت: «فقط ناراحتم برات. دوست نداشتم حرفام درست از آب در بیان.»

پوزخندی زده و به دنبالش راه افتادم.

- یعنی شما می‌گید کلاً رو دستگاه تنفسیش اثر گذاشته؟

گویا در جای حساس قضیه سر رسیده بودیم که رادوین داشت از دکتر پرسوجو میکرد.

- تخمین من سر اونه؛ ولی مطمئن نیستم. وقتی به هوش بیاد یه سری تستها انجام میدم تا تشخیص دقیق رو بتونم ارائه بدم.

- ولی مدتی که از مسموم شدنش گذشته بود، سر تنفسش مشکل آنچنانی نداشت.

دکتر سر بالا آورده و به رادوینی که دست به سینه ایستاده بود، نگاه کرد.

- چون قبلاً فقط سم بود. سم مشخصه روی دستگاه تنفسیش اثر گذاشته؛ با توجه به موادی که شما نشونم دادید، این مشکل عمیقتر شده که گفتید نمیتونست نفس بکشه.

- تو اصلاً مطمئنی که این بیدار میشه؟

مشخصاً دکتر از حرف رادوین جا خورد.

- شما بیشتر میدونی یا من؟

- هیچکدوم!

با شنیدن جواب رادوین تکخندهای زدم.

- پس چی میگید؟

- میگم آخرین نفری که اینجور نفس میکشید رو دیدم، دیگه هیچوقت بیدار نشده بود.

- اینکه آخرین نفر اونجور بوده، دلیل بر این نیست که همه اونجور میشن.

- برا من فلسفه نباف دکتر که اگه بخوای من هم فلسفی میشم.

- من تو شرایط عادی حرف زدن شما رو نمیفهمم، چه برسه به فلسفی.

رادوین تای ابرویش را بالا انداخته و با یک لبخند ملیح خیره‌ی دکتر شد.

- شما مسمومش کردید مگه نه؟

با شنیدن این حرف، کف دستم را به پیشانیام کوباندم. واقعاً نمیدانستم این تشخیصات گرانبهایشان را از کجا میدادند!

- آخه دکتر مگه ما مریضیم مسمومش کنیم و بعد بگیم تو بیای؟

در ادامه‌ی حرف رادوین گفتم: «ضمناً اگه میخواستیم بکشیم که دیگه اینجا نبود. مگه ناشی هستیم؟!»

پویا ادامه داد: «همون اول کاری میکشتم، اینجا هم که محیط برای کشت هرگونه آدمیزاد موجوده. نکنه فکر کردی نتونیم جابه‌جاش کنیم؟»

- تو که ما رو میشناسی دیگه دکتر.

دکتر سری به نشانهی افسوس تکان داده و روپوشش را از تن درآورد.

- حقیقتاً برام عجیب بود که اونقدر نگران و کلافه بودید.

- دکتر ما هم چیزایی مثل قلب یا احساسات داریم. فقط جهت اطلاعرسانی میگم، ما هم آدمیم!

همه روی مبلها نشسته و به دکتر چشم دوختیم.

- چیه؟ چی میخواین؟

- واقعاً درست حسابی بگو حالش چطوره.

منتظر جواب دکتر بودیم که تینا با یک سینی حاوی چند لیوان مقابل دکتر قرار گرفت.

- بفرمایید.

- ممنون دخترم.

سرم را کج کرده و سر تا پای تینا را برانداز کردم.

- میگما... به نظرم ما مُردیم؛ فقط نتونستم تشخیص بدم اینجا جهنمه یا بهشت.

با آرنج به پهلو پویا کوبیدم که آخر توانستیم خودمان را جمع کرده و راست بنشینیم.

- یا هم تینا خبر گرفته روزهای آخر عمرشه.

- خفه شو پویا.

رادوین بعد از گفتن حرفش، از همان لبخند ملیحش نثار پویا کرد.

- ممنون تینا جون واقعاً ما رو با کارهات و این سرویس زیبات مستفیض میکنی.



تینا چشم غرهای به رادوین رفت.

- تو فلسفی حرف نزن رادوین!

سینی را روی میز گذاشته و خودش یکی از لیوانها را برداشت.

- شما هم که خودتون جوون رشیدید، برمیدارید.

صدای پویا دوباره از کنار گوشمان بلند شد.

- وضعیت کمی عادی شد.

دکتر سرفهی آرامی کرده و آرنجش را روی زانوانش گذاشت.

- ببینید بچهها، همونطور که گفتم مشکلش فقط روی دستگاه تنفسیه. الان هنوز بیهوشه، تا چند ساعت دیگه به هوش میاد. یه چندتا تست انجام میدم و دقیق بهتون میگم که چی شده و چی قراره بشه.

\*\*\*

## «دانای کل»

نمیدانست چه شده و چه قرار است بشود؛ ولی میدانست که نمیخواهد بداند. لبخندی زد و به صداهای اطراف توجهی نکرد. حتی کمی غیرت به خرج نمیداد تا صدای تپش قلبی که زیر سرش بود را بشنود. او میخواست از این دنیای وحشتناک استعفا دهد و دوباره در این آغوش به آرامشش برسد.

\*\*\*

## «اصلان»

نگاهم قفل شده بود روی چشمهای بستهایش و آن رنگ سبز کدر زیرش را تصور میکرد. زیر هر چشم بسته، رنگی نشسته مگر نه؟ شاید زیر زندگیهای بسته هم رنگی نشسته باشد؛ شاید هم باید همین زندگیها بسته شوند تا بتوانند آن رنگ را بیابند.

- مرسی دکتر.



نگاه از بردیا گرفته و چند قدم به سمت بچه‌ها رفتم. بعد از بستن در، رادوین نفس راحتی کشید.

- اصلاً از این بشر خوشم نمیاد!

- چرا؟

- تو یه دوره استادم بود. اون من رو یادش نیومد؛ ولی من میشناسمش.

- رادوین تو همهی دکترهای رئیس رو میشناسی.

لیوانش را از روی میز برداشته و آبمیوهی باقی مانده در تهش را هم سر کشید.

- ولی فقط از این بدم میاد.

- بدبخت مرد خوبی بود.

انگار با این حرف تینا تازه اتفاقات یاد همه افتادند که پویا گفت: «واقعاً تغییرات چشمگیری داری؛ ولی کلهی زمستون، آبمیوه با یخ نمیارن.»

تینا لبخندی زده و به پویا نزدیک شد.

- میخواستی یه چیز دیگه تو جام با یخهاش میاوردم؟ برو خدات رو شکر کن که جلو دکترتون آبروداریتون رو کردم.

صدای رادوین از سوی دیگه خانه به گوش رسید.

- خود این دکتر هم همچین تحفه‌ی مثبتی نیست.

در بین این گیر و دار، ساکت بودن بیش از حد امروز آماندا توجه جلب میکرد. ذاتاً شخصی نبود که زیاد حرف بزند؛ ولی باز هم در این حد سکوت بعید بود.

- آماندا چیزی شده؟

دل از پوشهی مقابلش کنده و به چهرهام خیره شد.

- نه؛ دارم برنامه‌های تهران رو میچینم که وقتی برگشتیم دیگه علاف نشم.

سرم را تکان دادم که به دنبالش صدای پویا بلند شد.

- بچه‌ها زنگ میزنم به رئیس.

همه پشت لپتاپ منتظر صدای رئیس بودیم که زیاد منتظرمان نگذاشت.

- سلام.

جواب سلامش را دادیم؛ ولی اینکه بدون پرسیدن حرفی درجا تصویرش را باز کرده بود، عجیب بود.

- چی شد؟! -

با شنیدن صدای هولش جا خوردم.

- منظورتون چیه رئیس؟

- منظورم بردیاست.

نگاهم دوباره روی تخت و سرمی که از میله‌ی بالایش آویزان بود، افتاد.

- کمی پیش چشم‌اش رو باز کرد و دکتر گفت روی دستگاه تنفسیش عارضه گذاشته.

صدای نفس عمیق رئیس از این سوی تماس هم حس شد. رئیس نگران بود که نکند دوباره داستان سوگند تکرار شود.

- الان کجاست؟

- خوابه؛ در واقع هنوز کامل به هوش نیومده.

رئیس سرش را تکان داد و چند دقیقه هر دو طرف سکوت کردیم.

- باشه. خبر دیگه‌های دارید؟

پویا به حرف آمد و برگهای را در دست گرفت.

- تشخیص مواد کامل شدن و فایل رو براتون ارسال کردم. فقط دو ماده ناخالصی داشتن که مشخصشون کردم.

- دستتون درد نکنه. اگه کاری ندارید من باید برای یه جلسه جایی برم. فقط رادوین یادت باشه برام بگو حالش چطوره و اگه چیزی نیاز داشتید بگید.

میخواستم حرفی بزنم؛ ولی زبانم بند آمده بود از دیدن تابلوی پشت سر رئیس. آلالهام... آیا بوی تو روی این تابلو هم نشسته بود؟ همان تابلویی که در خانهمان بالای تخت آویزان کرده بودیم. دو کبوتر بودند و یک بوته‌ی یاس؛ من میگفتم خطر دارد و تو میگفتی عشق دارد. ندانستم آن تابلو جز خاطرهای تلخ، چیز دیگری ندارد.

\*\*\*

«دانای کل»

آن محفظه پر بود از عشقی توخالی؛ اما او به بوی عطرش هم راضی بود. باید آنقدر زیر دستش آن لباس طوسی را میفشرد که بویش در کف دستش حک میشد یا باید لباس سیاه تنش را پاره میکرد تا بر سر قبر او بر تن نکند؟

\*\*\*

«اصلان»

چهقدر دیگر باید خیره به زمین میماندم و با دو دستم سرم را میفشردم که آرام میگرفت؟ قصد جانم را کرده بود و قلبم میگفت این، آن یک لیوانی نیست که به نیت آب نوشیده‌های؛ این همان جام آلاله است که بیخبر از همهچیز یک عمر سر کشیده‌های... کنون بیخبری از آن طعمی که نوشیده‌های. همانند یک معتاد تمنای تن میکنی و برایت جز سردرد برای تن، چیز دیگری حاصل نیست. تو همانقدر پوچ شده‌ای اصلان! سالهاست که پوچیات را با آلاله پنهان کرده‌ای.

چرا دیگر اثری از همان اصلان نبود؟ نه بوی پول به مشامم خوش میآمد و نه کاری دلم را خوش میکرد. چهقدر حسرت آلاله از پای درم آورده بود. دیگر خواب حرام چشمهایم شده بود و من نمیدانستم این نگاه چرا فقط دیدار آلاله خواستار میشد. نامردی را نمیکشیدم؛ ولی دوری را کجای دلم جا باید میکردم؟ دل که نیست، دیگر جایی درش نمانده. آلاله گویا نتوانسته بود کلش را پر کند؛ ولی کنون حسرتش یک حجره‌ی خالی در وجودم باقی نگذاشته بود.

آخ آلاه! تو چه ناتمام به اتمام رسیده‌های بودی که هیچکس نتوانست پایانی برایت بنویسد.

نتوانسته بودم ساعتی هم طول شب بخوابم. قدری سردرد داشتم که فکر میکردم دارند با اره جمجمه‌ام را دو تکه میکنند. خوردن قرصهای رنگ به رنگ هم جز گیج کردنم، به درد دیگری نمیخوردند. دیوانه شده بودم و بیدار نشدن بردیا در طول شب، همه را نگران کرده بود. هیچچیزی مشخص نبود، همه معلق بودیم. رادوین از صبح زود پوشهها را روی میزها میچید و لپتاپ لحظهای از مقابل چشمهایش دور نمیشد. داشت همهچیز را برای عملیاتی که قرار بود از راه دور کنترل کند، آماده میکرد. پویا کلافه بود؛ از طرفی حال بردیا نگرانش میکرد و از طرفی دیگر دخترش راهی شده بود. شاید چند ساعت بعد قرار بود اینجا دختری بدود. باران در اتاق خودش را حبس کرده بود و هر از چند گاهی بیرون میآمد، نگاهی به بردیا میانداخت و میپرسید کی بیدار میشود، وقتی جوابی از ما نمیگرفت هم راهی میشد و دوباره داستان اتاق را از سر میگرفت. تینا از وقتی که بیدار شده بود، بی هیچ سر و صدایی در سکوت مطلق خیره بردیا شده بود و هیچ حرفی نمیزد.

من میخواستم گردن به بالایم را از تن جدا کنم!

- اصلان؟

با صدای آرام تینا هوم آرامی زیر لب زمزمه کردم.

- سرت درد میکنه؟

- آره.

- چرا؟

گاهی با خود میگفتم این دختر هیچگاه بزرگ نشده، در همان دوران کودکیاش گیر کرده و چیزی جز یک دختر بچه نیست؛ ولی حیف که روی دیگری از او را دیده بودم. نمیدانستم تینا کدام رویش را نقش بازی میکرد و کدام یک از آنها، روی واقعیش بود.

- وقتی برگشتیم تهران، چیکار میکنی؟

افسوس که تینا تصمیم گرفته بود روزهی سکوتش را با من بشکند!

- نمیدونم. میشه خفه شی؟

- اگه نخوام، نه.





- پس بخواه!

صدای پوزخندش نشان میداد به روی دیگرش برگشته.

- برو به اونی که باعث حال الانته بگو بخواد.

چاره را در بلند شدن از روی صندلی و پیش رو گرفتن راه در یافتم. تینا نمیدانست که من هیچوقت ندانستم چه باید از آلاله بخواهم. اصلاً من میدانستم از خودم چه باید بخواهم؟

- اصلان عقب گرد کن، بیا اینجا.

با شنیدن صدای پویا از حرفش اطاعت کرده و با چشمهای نیمهباز به سمتش برگشتم. سرم را تکان دادم که با دیدن چهرهام گفتم: «چی شده؟»

- سرم درد میکنه.

تای ابرویش را بالا داده و طلقی که حاوی چهار قرص بود را از جیب شلوارش بیرون آورد.



- بیا یکی از اینا رو بخور. چشمات باز نمیشن.

نفسم را از بینی بیرون داده و قرص را از دست پویا گرفتم.

- دخترت میاد؟

- آره تو راهه.

کمی من و من کرد که فهمیدم حرفش ادامه دارد.

- میگم... بگم نیان؟

- چرا نیاد؟

نیمنگاهی به تخت بردیا انداخت و ادامه داد: «شرایط ناجوره، حال بردیا هم که مشخصه.»

بیخیال دستم را در هوا تکان دادم.

- نه بابا بذار بیاد شاید به صدای اون بیدار شد.

قدمی برداشتم که بلافاصله برگشتم.

- البته اگه نخوای دخترت بیاد بین این همه خلافتکار، چیزیه که خودت میدونی.

- نه اینکه باباش، بابای نمونهی ساله!

لبخندی روی لبم آمد که با همان لبخند از کنارش دور شدم. هنوز به آشپزخانه نرسیده بودم که آماندا مقابلم قرار گرفت.

- اصلان این رو رئیس فرستاد، پرورندهی ملکه هست و گفت یه نگاهی بندازی ببینی ناقص و یا جای اشتباهی نداره.

پوشهی سیاه رنگ را از دستش گرفته و به تکان دادن سرم اکتفا کردم. ملکه هم درد دیگری بود... ملکهی قد بلند!

راه تا آشپزخانه گویا چندین برابر شده بود و پاهایم قدرت رفتن تا آنجا را نداشتند. یکی از قرصها را از طلق خارج کرده و داخل دهانم گذاشتم. سردرد حتی مرا به عادتی که نداشتم هم دعوت میکرد؛ حتی دیگر تلخی قرصها هم در دهانم حس نمیشدند.

روی مبل تک نفره‌ی راحتی نشسته و پاهایم را از هم فاصله دادم. دلم میخواست چشم ببندم و ساعتی بخوابم؛ اما حتی دلم به خوابیدن هم یاریام نمیکرد.

حس میکردم دکمهی دوم پیراهن دارد خفهام میکند، دو دکمهی بعدیاش را هم باز کردم و نفسی کشیدم. پرورنده‌ی ملکه باز شده بود و من با هر کلمه، آن شب را یاد میکردم.

\*\*\*

«دانای کل»

صدای موسیقی به اتاقک هم میآمد، او غرق شده بود در بوی عطر یار و صدای خواننده‌ی موسیقی. مثل یک شام دو نفره؛ شمع شده بود نوری که از سوراخها میتابید و دو عاشق. در آن میان فقط رقص کم بود. اگر دست در دستش میگذاشت، میتوانستند برقصند؟ به امتحانش میارزید!

\*\*\*

«اصلان»

قرصی که پویا داده بود، فقط باعث شد صداهای مغزم خاموش شوند و دیگر طبلها را نکوبند؛ ولی سردردم همچنان باقی بود. آخرین خط را هم خوانده و سر بالا آوردم که اولین تصویر، نگاه نیمهباز بردیا بود.

- رادوین کجایی؟ بیدار شد.

سر رادوین از پشت میز بیرون آمده و صدایش به گوش رسید.

- جدی؟

از جواب دادن به سؤالات اضافی رادوین در آن لحظه، متنفر بودم. پوشه را روی میز کناری گذاشته و به سمت بردیا رفتم. مشخص بود گیج و منگ است و درک چندانی از اطراف ندارد.

- خوبی؟

گویا تازه متوجه حضورم شد که چند ثانیه به صورتم بدون هیچ حالتی خیره شد.

- اصلان؟

با دیدن صورتش ناخواسته خندهای کردم.

- الان بیشتر شبیه بچه‌هاست!

رادوین کنارم قرار گرفت و او هم با دیدن صورت بردیا خندید. چشمهای کدرش را کنون اشک بعد از خواب طولانی، نورانی کرده بود.

روی تخت نیمخیز شد و دوباره نگاهمان کرد. کمی دهنش باز شد که تا خواست حرفی بگوید، دستش روی گلو نشست.

- چی شد؟ خوبی؟

پلک روی هم فشرده و با دست دیگرش تار موهای ریخته روی پیشانیاش را کنار زد. مشخص بود تازه به خودش آمده.

- میسوزه.

صدایش آرام و خشدار بود.

- دکتر گفت رو دستگاه تنفسیت عارضه گذاشته، به خاطر همون شاید تو نفس کشیدن سخت بشه.

بردیا با اخم نگاهش را به سمت رادوین سوق داد.

- شاید؟!

- خب نخور منو! آدم میشدی و کار نمیکردی.

انگار نه انگار همین رادوین بود که وقتی بردیا را لحظهای در حال بد میدید، از خود بیخود میشد.

- عه بیدار شدی؟ خوبی؟ میتونی نفس بکشی؟ نمردی که؟ قرار نیست بمیری مگه نه؟

تینا اصلاً فرصت نداد متوجه حضورش شویم! انگار نه انگار این هم همان تینایی بود که دفعه‌ی قبل میگفت از بردیا متنفر است. انسانها چه راحت عوض میشدند!

بردیا از گوشه‌ی چشم نگاهی به تینا انداخت و اخمهایش را بیشتر درهم برد.

- چی داری میگی تینا؟

تینا چشمهایش را گشاده کرده و صورتش را بیشتر نزدیک بردیا برد. با این حالت، چهره‌اش شبیه دختر بچه‌هایی بود که داشتند دکتر بازی میکردند. نخندیدن در چنین شرایطی هم فقط کار بردیا بود که با همان اخم خیره‌اش شده بود.

- نه همون بی روحه.

سپس در حالی که با دستش موهایش را تاب میداد، از دید غیب شد.

- این هم دم به دم تغییر فاز میده.



رادوین شانهاش را بالا انداخت و بردیا دوباره روی تخت افتاد.

- چی بهم زدید که اینجوره؟

با توجه به تعداد آمپولها و قرصهایی که دکتر تجویز کرده بود، هوشیاری کامل بردیا تا چند روز به طول میانجامید.

- من چه بدونم اون دکتر... دختر بچه نشسته.

با این حرفش تازه توجهمان به باران کز کرده در کنج خانه جلب شد. پاهایش را جمع کرده و چشمش خیره‌ی تخت بردیا بود.

- خلاصه بخواب. کاری هم نکن چون کار دارم!

به چند ثانیه نکشیده دوباره بردیا غرق در خوابش شد و رادوین به سر کارش رفت. کاش کسی هم بود که تمامی آرامبخشهای جهان را بر بدنم تزریق میکرد و میخوابیدم. مشکلمش آنجا بود که خودم نمیتوانستم آرامبخشی تزریق کنم. هر چه که میکردم، آرامم نمیکرد.

آن روزها کجا بودی منبع آرامشم؟ چرا هیچگاه نفهمیدم یک عمر فقط کنار تو توانستم آرام شوم؟

\*\*\*

«دانای کل»

محیط آرامتر از همیشه شده بود و حس میکرد سالهاست در جای خلوتی با او نبوده است. در آغوشش گرفته بود و با لبخند چشم میبست. تنش گرم بود، مثل یک جسد نبود. او زیبا بود... با همهی بدیها، او زیباترین این جهان بود.

\*\*\*

«اصلان»

سرم به زیر بود و چشم بسته بودم. دو دستم دو سمت سرم را چسبیده بودند. گویا روزم قصد داشت با چشمان بسته سپری شود. نمیدانستم چند وقت بود در آن حالت مانده بودم. مدتی پیش صدای رادوین گوشه‌ایم را پر میکرد که داشت به کس یا کسانی فرمان میداد. تینا و باران با هم حرف میزدند و گاهی میخندیدند؛ ولی مدتها شده بود که دیگر خبر از این اصوات نبود. نمیدانستم مُردهام یا مغزم حوصلهی شنیدن صداها را ندارد.

سنگینی نگاه کسی را روی خودم حس میکردم؛ ولی سرم نمیخواست از دستانم و پلکهایم از همدیگر دل بکنند. آرامش داشتم و فقط دردم، سردردم بود؛ ولی سنگینی آرامشبخشتری داشتم. نمیدانستم نگاه کیست؛ ولی حال و هوای نگاههای آلاله را داشت. حتی سنگینی نگاهش هم آرامم میکرد. نکند آمده بود؟ از اینکه بیاید و بدون دیدنم برگردد، میترسیدم. یعنی صدایم میزد؟ شاید صدایم زده بود و نشنیده بودم! چه باید میکردم؟ آرامش سکوت و تاریکی یا آرامش آلاله؟ قطعاً آلاله میتواند سردردم را درمان کند.

چشم باز کردم؛ ولی خبری از آلاله نبود. نگاه آلاله تک نبود، نگاه دخترک کوچک هم از جنس نگاه آلاله بود. چشمهای او هم لبخند بر لب میآورد؛ همچون چشمهای آلاله...

- مرجان کجایی تو؟

با شنیدن این نام، تازه اتفاقات را به یاد آوردم. دخترکی با صورت استخوانی و موهای قهوه‌ای روشن. پویا اشتباه میکرد، گویا این دختر هیچ مادری نداشته که جزء به جزء صورتش کپی پدرش بود. پویا در ورژن دخترانه‌اش حتماً این موجود میشد؛ اما کمی که دقت کردم، متوجه زیباترین جزء صورتش شدم. لبهایش سرخی خاصی داشتند. شاید موقع آمدنش تینا را دیده و از رژه‌هایش استفاده کرده بود؛ ولی حسی درونم میگفت این تنها ارث مرجان از مادرش است.

در سکوت خیره‌ی هم بودیم. او کنجکاو و من خسته؛ او کنجکاو به شناخت من و لمس موه‌ای سیاهم، من خسته از سردردهایی که روزگار برایم رقم زده بود. دستان کوچکش هم مثل نگاهش گرمی آلاله را داشتند؟ نه دیگر! دستان آلاله تک بودند.

- وای مرجان اینجا چیکار داری آخه تو!

نگاهش از نگاهم کنده شد. میخواستم پویا را زیر مشتم و لگدم بگیرم. من میخواستم نگاه آلاله را به خود یادآوری کنم، او دیگر چرا دخترش را به آغوش کشید؟! یک نگاه را هم حرامم کرد.

کنار چهره‌ی پویا، چهره‌ی ریز دختری جا خوش کرده بود.

- دختری خیلی شبیهته.

پویا لبخند آرامی زد. پویا وقتی حرف از دخترش به میان می‌آمد، لبخند آرامی میزد. میخواستم از او بپرسم در این مدت دلتنگ رها نشده بودی؟ شاید او هم به وقت دلتنگیاش خیره‌ی لبهای سرخ دخترکش میشد و حسرت زنش را خاموش میکرد. مرجان لبه‌ایش را از رها به ارث برده بود، نگاهش چه؟ نگاهش هم از آلاله به ارث مانده بود برایش؟ کاش پویا میگذاشت کمی دیگر کنارم میماند. من هم نیاز داشتم که حسرت آلاله را خاموش کنم.

آلاله‌ام؟ دروغ نگو. اکنون کدام کس را با نگاهت سیراب میکنی؟

فکر نکنی لحظهای از یادم رفته‌ای! نه. تو به عمیقترین شکل ممکن در ذهنم هک شده بودی؛ فقط ترس از یاد بردنت مرا در آن روزها پیر کرد. بویت در پرزهای بینام آشیان ساخته بود، عطرت را حس میکردم؛ ولی وقتی خودت نبودی آن چند مولکول را چه میکردم...

خودت نبودی آلاله! بزرگترین مشکل هم همین بود که خودت نبودی. عکس یادگاریات در ذهنم میماند، چه میشد؟ من بدون تو این برف، این زمستان، این مردم، این غمها، این روزها و ساعتها را نمیخواستم. همه به درک! تو خودت میبودی برایم بس بود. اصلاً هیچی نباشد؛ فقط تو باش آلاله... به جان خودت دیگر طاقت نداشتم! آن روزها در هم‌هجا دنبالت میگشتم. در هر کلمه تو بودی، هر صدا از برای تو بود؛ ولی خودت نبودی... من بودم و تو نبودی؛ وقتی تو نبودی من بودم؟ نبودم. به جان شیرینت من هم نبودم! تو دیگران را نبین که مرا دیده بودند، من نبودم... من قبل و بعد از تو دیگر من نبودم. از من فقط یک قد بلند مانده بود که با ملکه همراهی کند و چند تار سیاه رنگ که دخترکی نگاه کنجاوش را خیره‌اش سازد. من که با اینها، من نبودم. من کلافه بودم آلاله! مثل زمستانی که برف نداشت. کس چه میدانست زمستان آمده است؟ همه فکر میکردند همان پاییز سابق است. تو برفم بودی و من زمستان. من بدون تو، نتوانستم باشم.

- اصلان؟

ولی با این همه، کسی بود که مرا از فکر تو دور کند. تو چگونه از فکر من دور شده بودی؟ شاید اصلاً نزدیک نشده بودی که حس دور را بچشی...

- ببخشید فکرم درگیر شد. کاری داشتی؟

- سردردت بهتر شد؟

فقط توانستم سر تکان داده و بعد از گفتن کلماتی که نمیدانستم چه هستند، از آن محیط بیرون زدم. در هر هوایی تو بودی و خودت نبودی؛ هوایت بود و خودت نبودی؛ گرمی تنت بود و خودت نبودی؛ نقش چهرهات بود و خودت نبودی؛ حسرتت بود و خودت نبودی؛ عشقت بود و خودت نبودی؛ دردت بود و خودت نبودی؛ حس مرگت بود و خودت نبودی. آن روزها منی بودم از تو که بودم و خودت نبودی.

تو به دستم کلتی را دادی و من نشانه گرفتم. در تعبیر دیگران شیشههایی را نشانه گرفته بودم که تینا با آنها نشانگیری را تمرین میکرد؛ ولی تعبیر من از آن شیشهها همان کسانی بودند که آلاله را داشتند. میزدم و با یک تیر نابودشان میکردم. آخر کار باز هم تو نبودى و اشکهای ریخته شدهات بودند.

من بودم همان اصلانی که با یک تیر هدفش را میزد؛ ولی نفهمیدم که آن روزها خودم را میزدم و میکشتم. من هم تو را داشتم آلاله... روزی من هم تو را بیشتر از هر کسی داشتم و با هر گلوله، قلب خودم را تکه پاره میکردم.

قلبم کفاف نمیداد! فقط درد میکرد و جان نمیگرفت. سردی فلز روی شقیقهام حس شد؛ ولی از نبضی که میزد نگاهید. شاید اگر ماشه را میکشیدم هم نبض از بین میرفت و هم سردرد؛ ولی مشکلش این بود که تو هم از دست میرفتی. باید شلیک میکردم، باید دوباره همان اصلانی میشدم که هدفش به یک تیر التماس میکرد. من که تو را مدت‌ها بود از دست داده بودم... فقط بعد از کشیدن ماشه دیگر امید بودنت هم از بین میرفت. امیدت بود و خودت نبود... پس خودت که هیچوقت و هیچجا نبودی، باید من هم نمیبودم.

کشیدم!

\*\*\*

«دانای کل»

ماشه را کشیده و از بین رفته بود. هم خودش و هم عشقش... هم نفسش و هم حیاتش. او نبود و هیچکس دیگری نبود. خسته بود از نبودن‌ها، وقتش رسیده بود که دیگر کاملاً نباشد. شاید هم باید همان فلز سرد را برمیداشت و به شقیقه‌اش نشانه میگرفت. اگر با دست‌ان لرزان توانسته بود قلب او را با یک حرکت انگشت بزند، شقیقه‌ی خودش را به بهترین نحو میزد.

\*\*\*

«اصلان»

حیف که صدایت بود و خودت نبودی! آنقدر صدایت بود که نتوانستم صدای شلیک خالی اسلحهام را بشنوم. تو مرا کور هم کرده بودی که نتوانستم چیزی ببینم. آخر منی بودم که در هوایی که نبودی نفس میکشید.

- اصلان کجا موندی؟!

با شنیدن صدای تینا، چشم باز کرده و سرم را بالا آوردم. سردرد داشتم و صورتم میسوخت. نمیدانستم سوزشش به خاطر سرمای هواست یا سیلی که تو بر رویش جاری کرده بودی.

ساعتها گذشته بود؛ ساعتها با شلیک گلولهها و زانو زدن بر روی زمین یخزده، گذشته بود.

- اصلان با توأم. شب شده. نمیخوای بیای تو؟

به پشتم برگشتم که تینا با دختری در آغوشش در معرض دیدم قرار گرفت. مرجان طرهای از موهای تینا را در دست گرفته و با همان نگاه کنجکاوش به من زانو زده خیره شده بود.

- مرجان پیش تو چیکار داره؟



کمی در آغوشش او را جابهجا کرد و گفت: «از وقتی اومده پیش منه دیگه. باباش رو رئیس گرفته ازش.»

سری تکان دادم و دوباره سکوت برقرار شد.

- هوی اصلان! پاشو بریم تو دیگه. هوا یخ کرده.

اخمهایم در هم رفتند و ناخودآگاه جواب دادم: «جلوی بچه هوی نگو!»

من گفتم هوی نگوید به خاطر وجود بچه، او نفهمید گفتم هوی نگو تا نگاه آلاله اذیت نشود. مرجان نگاه آلاله را به ارث برده بود.

- برا من شد پدر نمونه! پاشو پاشو، به جای بردیا تو رو خوابونیم رو اون تخت. حداقل وقتی میومدی بیرون یه کاپشنی، پالتویی چیزی میپوشیدی.

تینا چه میدانست که گرمای عشق آلالهام یک عمر مرا از سرما بیزار میکرد. ایستاده و به دنبالشان راه افتادم. صدای آلاله خاموش شده بود و همهی بود و نبودهها، جاییشان را به سردرد داده بودند.

- رادوین اونی که داری میگی اشتباهه.

- پویا در اصل تو داری اشتباه میگی. ببین این درسته!

رادوین و پویا پشت لپتاپ نشسته و سخت مشغول تحمیل کردن نظرشان به دیگری بودند. روی مبل نشسته و دوباره دستهایم را دو طرف سرم قرار دادم.

- من شیمی خوندم یا تو؟

- دوره‌ی تشخیص مواد رو من هم گذروندم!

- نه آخه تو به من بگو این مواد رو صدبار من آزمایش کردم یا تو؟

- برو جمعش کن پویا. مغزم هنگ کرد.

پویا بعد از کشیدن پوفی، لپتاپ را بسته و نگاهش را در اطراف چرخاند. با دیدن مرجان که در بغل تینا جا خوش کرده بود، با لبخند دستهایم را از هم باز کرد. مرجان بدون اتلاف وقت،

خودش را در آغوش پویا رها کرد. پویا دست روی موهایش میکشید و با لبخند بویشان میکرد. موقع بو کردن، چشم میبست. من هم مواقع بو کردن موهای آلاله چشم میبستم. میخواستم که حس بینایی هر قدرتی دارد را به حس بویایی انتقال دهد. با تمام قدرت بویش را میبلعیدم؛ مثل پویا. شاید مرجان بوی مادرش را هم به ارث برده بود. کس چه میدانست... فقط پویا حس میکرد.

- بابا؟

با شنیدن صدایش، دستهایم را پایین آوردم. تا کنون صدای هیچ کودکی را نشنیده بودم که آنقدر از ته دل پدرش را صدا بزند. صدایش حس نابی داشت که همه را خیرهی خودش کرد. شاید همهی ما یکی از این صداها را میخواستیم. اسممان را صدا کند و ما در صوت آوایشان غرق شویم...

- جون بابایی؟

بعد جانی را بچسبانیم اول نامش و او نداند آن جان، همان جان خوش خودش است.

- تینا آبجیته؟

نگاهم به سمت تینا چرخید. او هم با لبخند خیره‌ی دخترک بود. می‌گفتم تینا مرجان را از راه به در میکند؛ کس چه میدانست... شاید مرجان تینا را قرار بود به راه کند.

- نه خوشگل بابا، دوستمه.

- باهاش که بازی میکنم، ناراحت نمیشه؟

صدای تینا آرامتر از همیشه بود. صدای زیبایی داشت... ولی هیچگاه صدایش آرامش کنونی را نداشت. روح پاک آن کودک، برای یک شب هم که شده آرامش را به آن سلول خفه هدیه کرده بود.

- ناراحت چیه؟ خیلی هم خوشحال میشم.

مرجان در جوابش لبخندی زده و سرش را به سمت راست کج کرد. مادرش را ندیده بودم؛ ولی ترکیب پویا و مادرش یکی از زیباترین موجودات جهان را به وجود آورده بود. با اینهمه، چشمان پویا دلتنگ بودند. نم داشت آن چشمها... هر بار که به مرجان نگاه میکردند، انگار خاطرهای را مرور میکردند. از دست دادن معشوق، درد کمی نبود. آنکه حس نکرده، هیچگاه نمیفهمد. هر چه که بگویی، هر چه که بنویسی یا داد بزنی باز هم نمیفهمد! تا نچشیدی نمیفهمی؛ دردش شبیه هیچ دردی نیست.

- برو کمی هم بازی کن تا من کارام رو بکنم. باشه؟

مرجان سرش را تکان داده و دوباره به سوی آغوش تینا پناه برد. با شنید صدای ضعیف بسته شدن در، نگاه همه به سوی باران کشیده شد.

- بیا برات بچه آوردیم!

تای ابرویم بالا پرید. تینا شده بود مثل... مثل یک مادر! شاید هم خواهر بزرگتر.

آنها مشغول بازی شدند، پویا و رادوین خیرهی لپتاپ شدند، بردیا در خواب غرق شده بود، آماندا در سکوتش مشغول ریختن برنامه‌ی تهرانش بود و من باز راه چاره را در بستن چشم‌هایم یافتم. تو در خواب مرا با یک شعر از سعدی یا حافظ یاد میکردی؛ فقط ندانستم چرا بعد از آن خواب دیگر خواب بر چشمانم حرام شد.

«کاش سعدی میبودم و در آخر هر خواب مرا میخواندی...»

آلاهام! کاش میتوانستم بخوابم و تو فقط برایم میخواندی. یک بیت هم شده بود، میخواندی.

با حس سنگینی نگاه کسی، باز نگاه گشودم که چهرهی مرجان از من استقبال کرد.

- چی شده؟

با شنیدن حرفم، خودش را عقب کشیده و راست نشست. مرجان بر خلاف پدرش، خجالتی و سرسنگین بود. آلاله هم این ویژگیها را دارا بود...

- میشه... به موهات دست بزنم؟

چه عجیب بود زندگی! او در طلب موی من و من در عطش زلف تو. او از من میخواست و من از هیچکس نمیتوانستم تو را بخواهم.

- آره میتونی.

لبخندی زده و پشتم قرار گرفت. انگشت کوچکی بین موهایم به حرکت در آمد. چشم بستم و انگشتان کشیدهی آلاله را به جای آن انگشت کوچک تصور کردم. حسشان یکی بود، آلاله دست بین موهایم میبرد و شانه میزد آن تارهای سیاه را؛ آراسته میکرد آن جنگل آشفته را. من بعد از او نتوانستم آنجا را سر و سامان دهم. مرجان از موهایم حس خوبی میگرفت که بیشتر دستش را میانشان میبرد؟ آلاله چه؟ او هم حس خوبی میگرفت؟

آخ آلاله! بوی موهایت در مشامم میپیچد و خودت نیستی. این نیستیات را کجای دل تنگم بگذارم؟

- موهات قشنگن.

- مثل موهای تو.

چه میشد به بهانه‌ی وجود آلاله، از دختر کوچکی تعریف کرد؟ هم دل او شاد میشد و هم دل من... هر دو راضی میشدیم از هم.

- موهای بابایی کوتاهن؛ موهای تو نرمن.

میخواستم داد بزمن موهای من که نرم نیست! تو باید موهای ابریشمی آلاله را ببینی. قسم میخورم اگر تو هم لمسشان کنی، نمیتوانی دل بکنی. از من چه انتظاری دارید؟

- مرجان اصلان رو ول کن بابایی، سرش درد میکنه.

پویا قسم خورده بود که آن روز آرامشم را به بهانه‌ی دادن آرامش، از من بگیرد! سردرد که دیگر عادت شده بود؛ ولی حس آرامش دستی بین موهایم دیگر غریبان شده بودند.



- بچه رو ول کن پویا.

پدري دخترش را ول کرد به دست اصلان. اصلانی دلش را ول کرد به دست یار. یار ندانست  
دل اصلان در کدام کوی گم شده است.

\*\*\*

«دانای کل»

ولی دلش نیامد دست از سر آن رخت و بالشت بردارد. به جای کلت، دل زخمیاش را در دست  
گرفت. نوازشش کرد، بوسید. صدای آهنگ از بیرون به گوش میرسید، با تار موهایش رقصید.

\*\*\*

«اصلان»



همه دور شومینه جمع بودیم. دختری داشت با تینا بازی میکرد و تینا قربان صدقه‌اش میرفت. پدرش نگاهش میکرد و لذت میبرد از دیدنش. رادوین به شعله‌های آتش خیره و زانوانش را به آغوش کشیده بود. بردیا کنارش نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود. آماندا روی صندلی نشسته و قهوه‌اش را میخورد. باران هم آنجا بود و گاهی با مرجان بازی میکرد. من باز اسیر سردرد بودم.

مرجان، تینا و اسباببازیاش را ول کرده و به سوی آغوش پدرش رفت.

- بابا خوابم میاد.

سرش را به بازوی پویا تکیه داده و دستهایش را در هم قلاب کرد. مرجان از وقتی که آمده بود، از هر فرصتی استفاده میکرد تا حس آغوش پدرش را بچشد. پویا هم هیچگاه پیشش نمیزد. او هم تشنه‌ی فرزندش بود.

- بخواب دیگه عزیزم.

- لالایی نمیخونی برام؟

نگاه ملتمسش را به پویا دوخت.

- لالایی؟ آخه من لالایی بلد نیستم که.

نگاهش را از پویا گرفته و دوباره به بازویش تکیه داد. چند دقیقه سکوت برقرار شد. مطمئناً هیچیک از دخترها هم لالایی بلد نبودند.

- مرجان؟

نگاهم به سمت بردیا چرخید. لبخند روی لب داشت و یک دستش به سمت مرجان دراز شده بود.

- میای به بغل من؟

تای ابرویم بالا پرید. مرجان نگاه پرسشگرش را به پدرش دوخت و پویا به بردیا نگاه کرد. بردیا لحظهای پلک روی هم گذاشت که این باعث شد پویا در جواب مرجان سرش را تکان دهد.

مرجان به سمت بردیا رفته و اینبار در آغوش او جا خوش کرد. دقیقههای بعد، صدای آرام بردیا بود که در محیط پخش شد.



- ماه و پرتقال، لرزان و غلتان

گرد و نارنجی، سفید و رخشان

لالایی، فرزندم بخواب

سرسبز و آرام، چون مازندران

سیبک گلپوش تکانی خورد و چند ثانیه سکوت برقرار شد.

- داره میخنده، ساقهی شالی

مثل گل سرخ، رو دار قالی

خدایا قسم، به ماه روشن

تور ماهیگیر، نمونه خالی



باران کنار بردیا نشست و بعد از مکثی کوتاه، بردیا دوباره خواند: «لای لای لالایی، توی شالیزار

مهتاب در اومد، چون گل بهار

بابایی بازم، رفته به دریا

موجا سر هم، دریا بیقرار»

نفسش را بیرون داد و دوباره سبک گلویش تکانی خورد. همه میدانستیم که حتی حرف هم نمیتواند بزند و سر گفتن کلمهای، چهقدر درد میکشد؛ ولی انگار خواندن این لالایی دردی عمیقتر از درد نفس کشیدن را در دلش التیام میداد.

- تو جنگل و دشت، تو کوه و دریا

صدای بارون، پیچیده هرجا

قایق سفید، رو موج بلند



افتاده به تور، ماهی طلا

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش سرید که میان تاریکی گم شد. چشمان بسته‌ی مرجان، خبر از آرامش صدای بردیا میداد.

- مه میریزه نرم، رو رود غُران

شالیزار شده، ستاره باران

لالایی بکن، شب تموم میشه

خورشید در میاد، با روی خندان.

این لالایی را باید ما به زندگی میخواندیم؛ به آن زندگیای که هر روزش تاریکتر از روز قبل بود و امیدی به طلوع خورشید خندان نبود.

- تو لالایی بلدی؟

با صدای باران، بردیا از عالمش دور شد.

- وقتی بچه بودم، خاله میخوند. از اونجا یادم مونده.

- مامان هم برای من میخوند.

بردیا خیره‌ی نگاه باران شد. باران نخواست آن حسرت شنیدن لالایی مادرانه را در نگاه بردیا ببیند. انسان چیزی که نخواهد ببیند را، نمیبیند.

آن شب، خاص بود. همه دور هم نشسته بودیم و در سکوت به صدای کسی گوش میدادیم؛ کسی که با آن همه درد، لالایی برای فرزند دوستش خوانده بود. او را به مازندران تشبیه کرده بود، همانطور که شاید روزی خاله‌اش خودش را تشبیه کرده بود. درد او حسرت‌هایش بود. بردیا آن شب در غم نبود خاله‌اش گم شده بود. باران تکیه داده بود به برادری که خسته‌تر از هر روز بود. از پای در آمده بود؛ ولی زمین نخورده بود. او فکر میکرد استوار است؛ ولی نبود. میخواست زار بزند و اشک ریزد؛ ولی از آن سیل هم فقط یک قطره‌ی ریز نصیب شب شده بود.

دخترکی آرام در آغوشش به خواب رفته بود. شاید در خواب قرار بود مادرش را ببیند. در آن چهار ماه زندگی، مادر برایش لالایی میخواند؟ پدرش هم غرق شده بود در فکر آن مادر. به

صورت دخترش نگاه میکرد و سینه‌اش بالا و پایین میرفت. نفس کشیدن برای پویا هم سخت شده بود. نه سال دوری چشیده بود و نمیخواست به فرزندش آن حس را بچشانند. آخر هر چه که بود، پدر بود. نگاههای آن شب پویا، با همهی روزهایش فرق داشت. نگاههایش خالصانه بودند، پشت هر نگاه رازی خفته نشده بود. قصهی چشمهی زلال پدرانه بود چشمهای پویا. برای دخترش پناه بود و خودش بی پناه مانده بود. سخت بود! پدر بود و فرو ریخته بود.

همه نقاب میخواستند بر چشم کنند؛ ولی چشم قبول نمیکرد. هر کس حسرتی داشت که نمیتوانست از آن دور شود. داستان برادری را شنیده بودیم. کسی نشسته بود خیره به شعله‌های گرم آتش و فکر میکرد. پشتش به همه بود؛ ولی چشمش پر میشد. هاله‌ی اشک را نمیتوانست پس بزند، مثل کودکی کنج خانه را برای تنهایی‌اش برگزیده بود. داغ مادر، پدر و برادر دیده بود. هرچند میگفت از یاد برده‌ام، هر چند داد میزد مهم نیست؛ ولی باز هم چشمانش یک زندگی را لو میدادند. او هم میخواست زار بزند، داد بزند، نامی که از آن بیزار شده بود را فریاد بزند و آخر شاید کنار سنگ سیاهی در قبرستان آرام بگیرد؛ ولی از آن هم محروم بود. حسرت بود این زندگی!

دختری بود بیست و پنج ساله که در همان شب، بزرگی را چشیده بود. نگاهش خیره‌ی مرجان بود و شاید به جای او، خود را در آنجا تصور میکرد. در آغوش گرم پدرش، او به خواب میرفت. شاید به لالایی فکر میکرد و شاید هم لالایی نمیخواست، همان آغوش ساده بسش شده بود. برای یک شب هم که شده، تینا معصومتر از همیشه بود. شاید به یاد دخترانه‌های معصومش افتاده بود. یادی از گنج درونش کرده بود و با دیدنش لبخند زده بود. هر چه که بود، آن شب ساعتی معصوم بود.

آماندایی بود که وسط کار از در خارج شده بود. بدون شنیدن خبر طلوع خورشید در آخر لالایی، آنجا را ترک کرده بود. کس چه میدانست که در دلش چه حسرت‌هایی انبار شده، چه کاشه‌هایی حیف شده، چه یاد‌هایی پوچ شده.

آن شب همه خود بودند. حسرت داشتند و زندگی‌ها را یاد میکردند. من چه؟ خودم را به جای آن دخترک میگذاشتم و آغوش که بود؟ پدری که بوی «\*\*\*» میداد یا مادری که میگفت «لال شه زبونی که هر شب از خدا تو رو خواست»؟ هیچ کدام!

آلاله، خانوادگی من تو بودی. آن شب هم فقط در حسرت تو سوختم. تو میبودی و مرا در آغوش میکشیدی. تو برادری بودی که برایم یک شانه برای خواب راحت هدیه میدادی؛ تو پدری بودی که همیشه نگرانم میشدی و سراغم را میگرفتی؛ تو مادری بودی که وقتی تب میکردم، دستمال سردی روی پیشانی تبارم میگذاشتی؛ تو همسری بودی که عاشقانه زندگی برایم میساختی.

آلاله تو برایم همهچیز بودی، همهکس بودی. جز تو که کس دیگری نبود. از دنیا دل بکنیم، تو همهچیزم بودی. دنیا به کنار، تو جهانم بودی. تو جان بودی و زندگی. در لغتنامه‌ی من، جز تو که معادل دیگری برای زندگی تعریف نشده بود. آلاله بودی و در برابرت زندگی. حیات و هستی بیخود بودند، تو خودت همهچیز بودی.

دهخدا چه میدانست آخر آلاله! لغتنامه‌ی من اول با الف آغاز میشد؛ ولی به همراه کلاهش... کلاه که نداشت، الف دیگر خوانده نمیشد. ب و بقیه به کنار، تو که بودی بسم بود. آلاله بود و همهچیز... دهخدا نمیدانست آن زحماتی که میکشید، پوچ است. لغتنامه‌ی هرکس را یارش



تألیف میکند. من با تو زندگی را آموخته بودم، زندگی را آلاله نوشته بودم و تو عشق خوانده بودی.

کدام کس سواد را از ما گرفت؟ دیگر نمیتوانم بخوانم. جان و عقل و قلبم را کنار هم میگذاشتم؛ ولی آخر باز هم نمیتوانستم بخوانم. دوباره در مکتبت، مرا آموخته میکنی؟ بیا دیگر! به جان هرکس که دوستش داری قسم؛ فقط بیا... هیچکس نباشد و خودت باش. این تن دیگر خسته شده از نبودنها. یا باش، یا نابودم کن.

ندانستم چند ساعت در تفکراتم غرق شده و خیره‌ی کف زمین بودم که وقتی سر بالا آوردم، هیچکس سر جایش نبود. نگاهم به سمت عقربهای ساعت سوق یافت و با دیدن ساعت چهار بامداد، دستی به روی صورتم کشیدم.

کمی سرم را به سمت پشت چرخاندم. مرجان در آغوش پویا به خواب رفته بود و در تخت کناریشان باران و بردیا به چشم میخوردند که کنار هم در آرامش خوابیده بودند. دنبال سایر افراد گشتم؛ ولی کسی را ندیدم.

- اصلان؟

با صدای تینا، به سمتش برگشتم. در آنجا فقط خودم و خودش بیدار بودیم.

- رادوین و آماندا کجان؟

- رادوین همونجور زد بیرون، آماندا هم رفت سر کار و گفت صبح برمیگرده.

سری تکان دادم. رادوین رفته بود جایی داد بزند، زار بزند و دلش را آرام کند. من چه آلاله؟ من دلم را چگونه آرام می‌کردم؟ دل که به تنگ آمده بود، سرم داشت او را همراهی می‌کرد.

- داری به آلاله فکر میکنی؟

پوزخندی زدم که خودش منظور را فهمید.

- اگه قرار بود بهش فکر کنی، چرا پیش زدی؟

تینا چه میدانست که من پیش زدم، او مرا کُشت.

- من عاشق آلاله‌م تینا.

- ولی من حس میکنم عشقت خالص نیست.

خواستم جوابی دهم؛ ولی زبانم یاری نکرد. تنها زمزمه کردم: «ما هیچوقت خالص نیستیم.»

- حرفم رو داری تکرار میکنی. میدونی امشب آخرین شبی هست که اینجا هستیم؟ رفتی تهران چیکار میکنی؟

فردا در این ساعات قرار بود چه کنم؟ بروم خانه و با آلاله دعوا کنم؟ شاید نوازشش میکردم و میگفتم دلم تنگ است... شاید هم دستم پشت گوشش میخوابید! اصلاً شاید هم به خانه نمیرفتم؛ میرفتم جایی و منتظر برگهی طلاق میماندم.

- نمیدونم.

- اصلان...

- ها؟

با شتاب از جا برخاسته و مقابلش قرار گرفتم. از تن صدایم خودم هم جا خوردم؛ خوشبختانه بچهها فقط تکان خوردند و بیدار نشدند. دوباره به سمت تینا برگشتم تا ادامهی حرفم را بیاورم

که دو جفت چشم قهوه‌ای مقابلم قرار گرفت. قدش کوتاهتر از من بود؛ ولی نه به اندازه‌ی آلاله. دیگر خبری از لنزهای آبی نبود.

- داستان از یه شب شروع شد اصلان.

چند دقیقه خیره‌ی هم ماندیم. من خیره در چشمان او و در حال تصور چشمان آلاله، او در حال بازی در تئاتر نگاهش. چه کس چه فکری میکرد؟ مشخص نبود.

- و تو یه شب تموم میشه...

ندانستم چه شد؛ ولی آن شب هم همه‌چیز آلاله بود و خودش نبود. موهای تینا بود و چشمان آلاله منعکس میشدند.

\*\*\*

«دانای کل»

صدای آژیر آشنایی به گوش رسید و صدای خواننده هر لحظه بیشتر بین آن گم شد. به فکر بالا گرفتن کلت بود؛ باید خودش را میکشت؟ دوباره آن ماشه را میکشید و جانش را میگرفت؟

آنها از آن اتاقک به جای یک جسد، دو جسد باید خارج میکردند؟ دلش نخواست از آن آغوش بگذرد. او که مرده بود؛ فقط تنش نام جسد نداشت.

\*\*\*

«اصلان»

با سرمایی که از بالاترین نقطه شروع به پخش در کل بدنم کرد، لرزیدم. آب چکه میکرد و من با خود فکر میکردم که کنون قلبم کجا دارد چکه میکند.

ساعتی زیر آن دوش نفنفس زدم و در آینهی کوچک خیرهی سفیدی سرخ شدهی چشمهایم شدم. تار موهای خیس روی پیشانی افتاده بودند و آب از راهشان سر میخورد.

سردردم از دیشب بیشتر شده بود و دیگر نمیدانستم چه باید بکنم. ساعت به ساعت قرص میخوردم و چشم میبستم تا شاید کمی آرام گیرد؛ ولی نمیگرفت. چشمانم به زور خودشان را باز نگه داشته بودند و لب مرز دیوانگی بودم.

گاه صداهای اطراف خاموش میشدند و آلاله شروع به داد و هوار میکرد، گاهی هم آلاله خفه میشد و صدای اطراف سببرابر میشدند. مغزم دیگر مغز نبود، فرمان نمیداد. هرکس هرگونه که دوست داشت، واردش میشد. تنها راه نفس کشیدنم، دهانم بود؛ بینی دیگر کفاف نمیداد. تینا

را میدیدم و به دنبالش آلاله میآمد. تینا حرفی میگفت و آلاله مخالفش. پویا بود و بردیا، میآمدند و میرفتند. کلافه بودم. نمیدانستم چه کنم و برای اولینبار در عمرم، دردم درمان نداشت. درمان دردم آلاله بود و من گویا برای اولینبار در عمرم، آلاله را نداشتم.

دوش آب را بسته و سر به زیر انداختم. پلکهایم را روی هم فشردم و با دستم شقیقهام را فشردم؛ ولی کاری نمیکرد. آلاله در مغزم بود و داشت انتقام میگرفت؟

در حال جدل بودم. من گناهکار بودم... دیشب گناهکار سابق شده بودم. مشکل از من بود، آلاله حق داشت... ولی طرف دیگر میگفت نه! اگر آلاله آن روز آن پیام را نمیداد، من اصلاً دیشب اینجا نبودم. آلاله گناهکار بود!

دلم میخواست داد بزنم، عالم و آدم را نفرین کنم، از دردم زانو زنم؛ ولی حتی برای هیچیک از این کارها حوصله و قدرت نداشتم. من امروز پوچتر از هر روزم شده بودم و نمیدانستم چگونه قرار است راهی تهران شوم.

صورتی میسوخت، قلبم آتش میگرفت. جان میدادم و آلاله از من جان میگرفت. شب اینگونه نبود... شب سردرد داشتم؛ ولی عطر آلاله بود، نگاه آلاله بود، عشق آلاله بود؛ فقط خودش نبود. ساعتی بعد سردردم دوباره از سر گرفته شده بود و اینبار قویتر از همیشه. هر چه دارو و درمان بود، دیگر نبود. همه را راهی معدهام کرده و تا صبح لب گزیده بودم. آخرین راهم این آب سرد بود که آن هم دردی را درمان نکرد.

از سرما، درونم میلرزید؛ ولی ظاهرم چیزی نداشت. آلاله در من تو غرق شده‌ای و دارد زخم‌ت عفونت میکند. کجایی؟ نیاز به پانسمان دستانت دارم.

چرا از آن لحظه که تو را در خواب دیده بودم خواب بر چشمانم حرام شده بود؟ چرا هم خودت می‌گشتی و هم خوابت؟! حتی نمیتوانستم به اینکه قرار است در تهران چه کنم، فکر کنم. پایان این راهی که درش بودم چه بود آلاله...

تیشرت طوسی و شلوار سیاهم را تنم کرده و به سمت آشپزخانه رفتم. دیدم تار بود و کسی را نمیدیدم. دستم به سمت طلق رفت و دو قرص را از آن خارج کردم. با اندکی آب باقی مانده در ته لیوان، آن دو را خوردم. چشم بسته و دستهایم را به کانتیر تکیه دادم. سرم سنگین بود، میخواستم با اسلحه منفجرش کنم؛ اینبار با اسلحه‌ی پُر! ولی برای آن هم قدرت نداشتم.

- اصلان؟

چشمهایم را تا جایی که زورم میکشید، باز کرده و به سمت پویا برگشتم.

- چی شده؟

- سرم درد میکنه.

کمی نزدیکتر شد و گفت: «هروقت تو رو دیدم که داری قرص میخوری! اونی که دادم اثر نکرد؟»

سرم را به نشانهی نفی تکان دادم.

- فقط چند ساعت آرامم کرد، بعد باز دردش شروع شد.

- مست نکردی؟

فقط قدرتم میکشید که سرم را چپ و راست کنم. رادوین هم به جمعمان پیوست.

- چی شده؟

پویا رفع زحمت کرده و به جایم جواب داد.

- سرش درد میکنه.



تای ابروی رادوین بالا رفت.

- چشمت باز نمیشن که.

با دست، موهای خیزی که مقابل چشمهایم افتاده بودند را کنار زدم.

- برسیم تهران برو یه دکتری چیزی. کم از اون قرصا بخور!

نفسم را بیرون فرستاده و اینبار کمرم را به کانتر تکیه دادم.

- آماندا رفت؟

رادوین در جواب پویا «آره» ای گفت که پرسیدم: «کجا رفت؟»

- اون زودتر به تهران برگشت. با رئیس کار داشت. ما هم نزدیک ظهر خارج میشیم.

صدای پرانرژی مرجان به گوش رسید که رو به تینا گفت: «برام آهنگ باز کن تینا!»



پویا از آشپزخانه دست به اعتراض زد.

- مرجان آهنگ رو تو خونه باز میکنی، اصلان سرش درد میکنه.

مشت کم جانی به بازوی پویا کوبیدم.

- بذار بچه راحت باشه. سردردم به خاطر اون نیست.

به دنبال حرفم، مرجان ملتمسانه گفت: «بابا تو رو خدا.»

پویا با لبخندی سرش را تکان داده و بوسه‌های روی موهای مرجان نشانده. مرجان با ذوق به سمت تینا رفت و چندی بعد، صدای خواننده‌ها در فضا جولان دادند. با دیدن بردیا که کلافه با موبایلش صحبت میکرد، پرسیدم: «بردیا سرپا شد؟»

رادوین نیمنگاهی به آن سمت انداخت.

- بابا این بدبخت هم از صبح درگیر اون خواهرشه. اعصابش رو خرد کرده. مثلاً میخواست زود بفرستتش، الان روز هفته مامانش نیومده.

نفسم را حرصی بیرون فرستادم. باران درد بزرگی برای بردیا بود.

- نگرانشم... در اصل نگران همهتونم.

رادوین با خنده خیره‌ی پویا شد.

- عمو برا من به خاطر چی نگرانی؟

- تو جووری که دیشب بیرون رفتی، گفتم تا صبح یا جسدت رو میارن یا کلاً هیچیت نمیاد.

خنده‌ی رادوین، به یک لبخند دردناک تبدیل شد. پویا بزرگترین این جمع بود و میگفت نگران است. دلم برای نگرانیهای آلاله پر کشید. سرم را دوباره به زیر انداخته و چشم بستم. کاش یکباره چشم میبستم و خلاص میشدم...

\*\*\*

«دانای کل»

«نوشتیم و کس خواند. آخر رسیدیم به آن راهی که از اول راه، پایانش را قدم میزدیم و هیچکس نمیفهمید پایان راه است.»

هوا بیشتر از همیشه سرد بود؛ ولی خورشید هم بیشتر از همیشه روی رخت آسمان خودنمایی میکرد. روز پارادوکسها بود آن روز؛ آن روز همه از خود دور و در عین حال به خود نزدیک شده بودند. سخت و راحت!

اصلان چشم میبست و پشت آن پلکهای بسته، نقش آلاله کشیده میشد. ورق قرصها خالی شده بود، بی شک فرقی با خودکشی نداشت؛ ولی اصلان زنده بود. شده دست به خودکشی بزنید؛ ولی به انتظار مرگ نباشید؟ حال او همانقدر پوچ و بیهوده بود. حتی خودش هم نمیدانست چه میکند؛ چون آلالهای نبود که برایش راه درست را نشان دهد.

رادوین بیشتر از همیشه غرق شده بود در دردهایش. نمیدانست درد گذشته است که قلبش را میسوزاند یا درد تصویر شب قلبش که از پشت پنجره شاهدش شد. به دیوار تکیه داده و به نقطهی نامعلومی خیره بود. اشتباهش کجا بود؟ مشخص نبود. زندگی او از ابتدا اشتباه نگاشته شده بود. شب را نمیتوانست باور کند؛ ولی دیده بود. زیباترین حس جهان برای رادوین بدترین شده بود.

در آن محوطه، هفت نفر زندگی میکردند و در عین حال مرده بودند. روح دخترکی پر کشیده بود و او با جسمش زندگی را سر میکرد. نگاه پدر، شده بود برایش یک روح. مادری که ندیده بود را میدید در آن نگاه. هیچگاه نپرسید مادرم کجاست؛ گویا در دلش نشسته بود که مادرش در آنجا ساکن است. او فقط دلتنگ پدرش میشد و آغوشش روح دوباره را به تن ظریفش هدیه میداد.

دختری، با ترس و لرز زن شده بود و به آن میگفت عادت. روح دخترانه‌اش، با وجود مرجان نزدیک شده بود به مادرانه. تا او را میدید، بدیها پر میکشیدند و او میشد خوبترین نقطهی زندگی. آن شب میخواست آخرین گنااهش باشد. ندانست چرا آن شب؛ فقط گناهکار شد. شاید میخواست درد دل خودش را تسکین دهد، شاید میخواست عقده خالی کند و شاید هم میخواست با نقشش خداحافظی کند. او تئاتر زندگیاش را دوست نداشت! میخواست خودش باشد. لنز آبی نمیخواست، میخواست با چشمهای قهوه‌ایاش بخندد. میخواست اما...

طرف دیگر رادوین، بردیا به همان دیوار تکیه داده بود؛ ولی بر خلاف رادوین، نگاهش نقطهی گنگی نبود. رد نگاهش را که دنبال میکردی، به تینا و مرجان میرسیدی. دلش نمیخواست نفس بکشد. هربار که میکشید، کل تنش آتش میگرفت. پلک بر روی هم گذاشت و با وجود دردش، نفس محکمی کشید. نخواست دست روی گلویش بگذارد یا راهی برای تسکین دردش پیدا کند. برای کاری پا در آنجا گذاشته بود و آن کار را نتوانسته بود انجام دهد.

روز آخر بود. صبح روز هفتم بود و عقربه‌ها آرامتر از همیشه حرکت میکردند. آنها هم نمیخواستند ساعاتی بعد برسد. آن محیط در آن روز، برای اصلا ن خفگان‌آورتر از همیشه شده بود. در انتظار تنفس راحت و خالصی به سر میبرد. میخواست درد سرش تمام شود و به زیباییهای آلاله فکر کند؛ ولی مغزش اجازه نمیداد.



- بچهها وسایلاتون آمادهس؟

[ راه ارتباطی با نویسنده در کانال تلگرامی: @ParniaR\_novels ]

وسایل آنها همیشه آماده بود. دلشان کنارشان بود و اسلحهها در کمر. فقط افکار ذهنشان سنگین بودند و نمیدانستند در کدام چمدان جا کنند.

- تا یکی دو ساعت راه میفتیم.

با دیدن دانههای برف، دل از آشپزخانه و آن پنجرههاش کند و روی مبل موجود در سالن نشست. دانههای برف و زمستان بیشتر از هرسالی یادآور آلاله بودند. تینا موسیقیای را پخش کرد که دل اصلان تپیدن را از یاد برد.

«بیچ مثل زوزهی باد

بگیر زندگیم رو باز

بذار آشوب بشه دلم

بذارش قلب رو زیر پات»

\* آهنگ بریز به هم از یاسین ترکی (ورژن اسلو)

نفسی کشید و چشم باز کرد. مقصد نگاه او اما دیوار خالی بود. در آن دیوار خالی، دنبال تابلویی بود که بر روی تختشان آویزان شده بود؛ همان دو کبوتر و یک بوته‌ی یاس. با خود گفت کاش از رئیس همان تابلو را میخواست؛ ولی بعد لبخند تلخی روی لبش نشست. نقش تابلو همان بود؛ بوی آلاله را چه میکرد؟ عطر تنش را میخواست، صدای قلبش را میخواست، او آلاله را میخواست!

«این غرور رو له کنش

دل رو به من بسپارش

من هممش درگیرتم و

این غصهها رو کم کنش»

به چشمهای مرجان خیره شد. نگاه آلاله را میخواست؛ بد هم که باشی، دل داری. دل که داشته باشی، تنگ شدن را یاد گرفته است. کاش فراموشی بگیرد و تو به آن تنگ شدن را یاد ندهی. دوری درد بزرگیست؛ ندانستن وصل یا هجر، دردی بزرگتر.

موسیقی به پایانش رسید و اصلان نفس راحتی کشید؛ اما آسایشش طولانی نبود چون موسیقی روی دور تکرار بود. تا خواست به تینا بگوید که عوضش کند، حرف پویا متوقفشان کرد.

- یه ماشین داره میاد، ماشین رئیس نیست.

همه با نگاههای پرسشگر و در سکوت، منتظر ادامهی حرف پویا بودند.

- از پنجرهها فاصله بگیرید. رادوین اینجا سیستم امنیتی داره، فعالش کن.

رادوین سرش را تکان داده و به آن سمت رفت. مرجان ترس را حس کرده بود و از میان دستهای تینا لحظهای دور نمیشد.



بردیا کنار پویا رفت و نگاهش را به صفحهنمایش دوخت. با دیدن نکته‌ی سرخ کوچکی، ابروهایش بالا رفتند.

- پلیسه.

با انگشت به چراغی که پشت شیشه‌ی ماشین گذاشته شده بود، اشاره کرد. پویا با چشمان گرد شده به صفحه خیره بود. فکرش فقط مرجان را یاد میکرد. پویا تا خواست لب باز کند، محافظ‌های آهنی با صداهای بلند مقابل پنجره‌ها را گرفتند.

- سیستم امنیتی فعال شد.

پویا با شنیدن این حرف، نفسی کشید و رو به تینا گفت: «با مرجان برید تو اتاق.»

تینا سرش را تکان داده و مرجان را به آغوش کشید. آنها وارد اتاق شدند؛ ولی باران سر رسید.

- داداش چی شده؟

بردیا با یادآوری باران، به سمت کیفش رفته و آن را برداشت.

- الان از اینجا میری. توی کیف، پول و شناسنامه هست. گوشیت هم توی همینه. وقتی رفتی زنگ بزنی به مامانت ببین کجاست، اگه نیومد هم خودت برو مازندران.

باران تا خواست حرفی بگوید، بردیا مانعش شد.

- هیچی نگو باران؛ فقط برو. تا وقتی که از این محل خارج نشدی، ندو؛ ولی بعدش هر چه سریعتر برو. تو اینجا نمون باران! کسی دنبالت کرد هم بهش اهمیت نده.

صدای بردیا بیشتر از همیشه میلرزید و گفتن پشت سر هم این کلمات نفسی که داشت را هم میبرد. استرس خواهرش را داشت... بردیا برادر بود.

- داداش چی شده؟

- هیچی... فقط برو.

در کوچکی را از پشت دیوار باز کرد و باران با قدمهای آرام و بدون هیچ حرفی از آنجا خارج شد. در را بست و دستی به صورتش کشید. ضعف میکرد و گلوش میسوخت؛ ولی بیتوجه به همهچیز، اسلحه را از دور کمرش بیرون آورده و به سمت دیگران رفت.

همه گارد گرفته و اسلحه به دست ایستاده بودند. اسلحه‌ی دستشان همان اسلحه‌هایی بود که اول راه، با خود آورده بودند.

- پویا اتاق حفاظ نداره.

پویا با دیدن مرجان و تینا، کلافه دست به گردنش کشید.

- اونجا باشید. تینا تو رو خدا ازش مواظب باش.

تینا سرش را تکان داد؛ ولی مرجان خیره‌ی اسلحه‌ی موجود در دستهای پدرش بود. پویا کمی جلوتر رفت و اسلحه را از دید مرجان دور کرد. نگاه آرام پدرانه‌اش را به تنها دخترک و یادگاریاش از رها دوخت. در لبهایش رها را میدید، در صدایش رها را میدید، در آرامشش رها را میدید.

همان یک نگاه کافی بود تا دل مرجان راحت شود. او به نگاه پدر، بیشتر از هر چیزی اعتماد داشت.

دستی به روی موهای دخترکش کشید و از ته دل بویش را در میان سلولهای کف دستش ذخیره کرد. از اینکه آخرین لمس موهایش باشد، میترسید.

- وقتی برگشتیم لالایی یاد میگیرم. باشه؟

مرجان لبخندی زد و سرش را تکان داد؛ فقط برای چند ثانیه پدرش را در آغوش گرفت و رها کرد. میدانست پدرش کار دارد. مرجان از همان چهارماهگی، بزرگ شده بود.

پویا ایستاد و رو به تینا لب زد: «برید.»

چرا تینا و مرجان از همان دری که باران رفت بیرون نرفتند؟ باران از برادرش دل کنده بود... ولی مرجان در آن لحظه فقط چند قدم میتواند از پدرش دور شود. مادرش همیشه در قلبش بود؛ ولی از، از دست دادن پدرش میترسید.

- اصلان تو برو پیش مواد.

اصلان سرش را تکان داده و در حالی که گارد گرفته بود، به سمت آن محفظه نزدیک شد. تا دستش روی دستگیرهی آهنی نشست، صدای شلیک بلندی در فضا پخش شد که تنها توانست وارد شده و در را پشت سرش ببندد.

«رسید آخرِ ره به تو. مگر راه ما هم آخر داشت؟ به خدا که نداشت!»

چیزی درون قلبش فرو ریخت. سردرد رفت... نه نرفت؛ فقط او آمده بود.

- آلاله...

آن لحظه تهی شد، خالی از هر حسی اسلحه از دستش افتاد. با فاصله‌ی چند قدمی، آلاله با لباس سیاه رنگش ایستاده بود. لبخندی زد. تعجب و حیرت از دیدنش مهم نبود؛ حتی اینکه چرا او آنجا است را هم از فکرش نگذراند و فقط یک جمله‌ای که دلش میگفت بگو را گفت.

- دلم برات تنگ شده بود.

آلاله اما فقط نگاهش میکرد؛ به آن قد بلند، به آن موهای پرکلاغی که بزرگترین شباهتش با خودش بود، به آن چهرهای که زیباترین جهان‌ش بود، به آن لباس طوسی رنگی که در تنش بهتر از هرکسی نشسته بود. میخواست دستش را بگیرد و با هم از آنجا بروند.

اصلان خواست قدمی بردارد؛ شاید او هم میخواست دستش را بگیرد و از آنجا دور شوند. حسرت به دل مانده بود تا با آرامش، عطر آلاله را ببلعد. کنون آلاله بود. آلاله خودش بود، با همه چیزش. قدمی برداشت؛ ولی صدای بلندی هم در آنجا پخش شد.

دهانش باز مانده بود و چشمهایش خیره به نگاه آلاله. ناباور بود. قلبش بیشتر از همیشه داشت میسوخت و آن پرده‌ی تاریکی که چند روز بود جلوی چشمانش میآمد و میرفت، کنون همیشگی شده بود. زانو زد روی زمین و چندی بعد همان زمین سرد او را به آغوش کشید.

«رایحه‌ی تلخ ماده‌ی سرخ رنگ، در فضای خفگانآور تاریک، با بوی عطر سردش مخلوط شده بود.»

آلاله تازه داشت اصلان را یاد میکرد. او هم حسرت عطر سرد اصلان را داشت. هنوز متوجه شلیکی که کرده بود، نبود. فکر میکرد اصلان چشم بسته و روی زمین به خواب رفته است. او هم لبخند زد...

- منم دلم برات تنگ شده بود...

امان از دلتنگی!

«کنون زندگیاش فقط از یک کلمه پر شده بود؛ دلتنگی...»

آلاله! تو که میگفتی سلام زیبایی کلام است. چرا به روی زیباترینت سلام نکردی؟ نگفتی که شاید خوش نباشد؟ او فقط میخواست دوباره تو سلام کنی، او هم با لبخندی جوابت را دهد.

لبخند بیصدایش، تبدیل به خنده شد. با صدای آرامش میخندید و خیره‌ی اصلان مانده بود. خوشحال بود از اینکه باز هم توانسته بود اصلان را ملاقات کند. چرا آلاله فقط به چهره‌ی اصلان نگاه میکرد؟ نمیخواست نگاهی هم به قلبش بیندازد؟

او با نگاه بسته‌ی اصلان خوش بود.

- اصلان بهت زنگ زدم. چرا بر نداشتی؟ میخواستم بگم بیا. غذایی که دوست داری رو پختم. برنج بود با مرغ. تو دوستش داشتی. من بهت زنگ زدم، بر نداشتی.

منتظر جواب اصلان بود. مثلاً دهن باز کرده و بگوید «دستت درد نکنه آلاله خانم. بیا اون چشمت رو تو این آب بینم.»

ولی اصلان سکوت کرده بود. با خود فکر کرد که شاید خسته است.

- میدونم کارداشتی. خسته‌های؟ باشه بیا بریم خونه رو برات تمیز کردم. روی تخت میتونی استراحت کنی. بعد از اینکه بیدار شدی غذا میخوریم. باشه؟

اصلا قصد جواب دادن نداشت؛ اما آلاله میخواست جانمی را از زبانش بشنود.

- اصلا یه اسمم رو صدا کردی و بعد گفتی دلت برام تنگه. چیکار دارم اینا رو؟ کمی بیشتر حرف بزن تو رو خدا. چند روزه خونه خیلی سوت و کوره.

اصلا راست میگفت؛ انسان چیزی که نخواهد ببیند را نمیبیند. آلاله در آن اتاق نمیخواست قلب خونین اصلا را ببیند.

- اصلا جواب بده قربونت بره آلاله. من رو به بودن بی تو مجازات نکن.

آلاله به اصلا التماس میکرد؛ ولی اصلا که دل مجازات کردن آلاله را نداشت.

«دیگر در میان آن صدف سفید کنج ساحل، دنیای دریا پنهان نبود؛ چون دریا را با دستهای خودش نابود ساخته بود.»



- اصلان فقط شیشه‌ی تابلومون افتاد و شکست. منتظر موندم تا تو بیای و بدی تا درستش کنن. نگران نباش! به عکسش هیچی نشده؛ فقط دوتا خراش ریز افتاده. کبوترها باز هم کنار همن، بوته‌ی یاس هنوز هم اونجاست؛ فقط یه شیشه‌س. میتونیم عوضش کنیم مگه نه؟

میخواست قلب شیشه‌های شکسته شده را چکار کند؟ آن را هم عوض کند؟

«درد یار بیشتر از خوردن گلوله وسط قلبت تو را آزار میدهد و راههای تنفس را میندود.»

- نکن اصلان! قهر نکن. فقط میخواستم تمیزش کنم که دو روز پیش افتاد از دستم. من فقط...

تازه چشمش باز شده بود و آن قلب را میدید. چرا سرخیاش روی لباس طوسی افتاده بود؟ قلبش را چه کسی آنقدر فشرده بود که دار و ندارش فوران کرده بود؟

«در اعماق قلبش نامش را صدا زد تا شاید دردش آید و از خواب بیدار شود؛ ولی او گوشه‌هایش را هم بسته بود.»

- خون...؟

واقعاً باورش نمیشد که اصلان صدایش را نمیشنود و یا چشمانش به اجبار بسته شده‌اند، نه به خاطر خواب.

- وای!

نگاهش به سمت فلزی که در دستش جا خوش کرده بود، افتاد و تازه ماجرا را فهمید.

«شاید چشیدن طعم گس نامردی سخت باشد؛ ولی برای او چشاندنش سختتر شده بود.»

نفسش حبس شده بود و میترسید. از چه میترسید؟

- اصلان من نخواستم!

خودش هم به کاری که کرده بود، باور نداشت. اصلان خواستی یا آلاله باشد و یا نابودت کند. آمد و تو را نابود کرد. آلاله همیشه برای تو راه رسیدن به آرزوهایت بود... فقط بعد از تو، او هم نابود شد.

نگاه میکردند به چشمان بسته‌ی یکدیگر. یکی چشم بسته بود و دهان باز، دیگری باز بود و چیزی نمیدید.»

اصلان چندی پیش خواسته بود کسی کل آرامشبخشهای جهان را برایش تزریق کند تا بتواند بخوابد؛ ندانست که همان یار، آرامش را از تو میگیرد و آرامش ابدی را برایت هدیه میدهد.

- اصلان بیدار شو!

عجز در صدایش همه را در بهت برد. قدری ناباور داشت به اصلان نگاه میکرد که در شلیک شدن گلوله از اسلحه او، شک به وجود میآمد. نکند اصلان با اسلحهی خودش، به خودش شلیک کرده بود؟ آخر او که همان اول کار آن اسلحه را زمین انداخته بود!

«حیات را فصلی ناآشنا و دور از چهار فصل هر سال در بر گرفت؛ فصل به دار آویخته شده.»

انگار باورش شده بود که یک گلوله از اسلحه کم شده و اکنون در دل یارش جای دارد. گلوله مگر قدرت کشتن به همین زودی را داشت؟ او که فقط چند ثانیه بود به اصلان شلیک کرده بود!

البته در نظر خودش چند ثانیه بود و عقربههای ساعت این را نمیگفتند.

«این چه حکمی بود که سرنوشت برایش رقم زده بود؟ حکمتش چه بود؟ نامردی به عزیزترین جانت دگر چه حکمتی دارد؟»

- اصلان من چندین هفته‌س منتظر تو بودما! به این زودی تو نریا!

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و به زمین راهی شد. اصلان چرا چشم باز نمی‌کرد تا نگاه آلاله را ببیند؟ او که روزها بود در هر نگاه، جستار آلاله شده بود.

«دندانهایش از سرمای وجود داشتند بر هم می‌خوردند و صدایشان به گوش دلدار نمی‌رسید تا بر روی تن یخزده‌اش، پتویی از جنس محبت بکشد.»

اصلان که مهربان زندگی آلاله بود. چرا آلاله را در آن اتاقک تنها گذاشته بود؟ نترسید که نکند تن نحیفش به سرمای جانسوز آنجا مقاومت نکند؟

- اصلان نگاهم کن.

صدای هقهقه‌ش بلند شده بود. مثل یک دختر بچه‌ی کوچکی، داشت هق میزد. خواستار عروسکش بود که به دستش دهند و گریه‌اش قطع شود.

«او زیباترین عروسک جاندارش را کشته بود.»

نگاهش دوباره خیره‌ی کلت درون دستهایش افتاد و هول کرده آن را به سمت تن بی جان اصلان انداخت. از آن گلوله‌ها وحشت میکرد. آنها اصلان را از آلاله گرفته بودند.

- به جون خودت نمیخواستم بمیری...

صدای هقهقهش قطع شد و به جای آن اشکها، بغض در گلویش لانه کرد. اصلان که جانی نداشت تا بر آن قسم بخورد. میخواست به جان خودش قسم بخورد؛ ولی او...

«مرگ که به نفس نکشیدن نبود. گاهی همین که دیگر بدانی و نتوانی جلوی رفتنش را بگیری، خودش یک مرگی بیحد و حساب است.»

دستهایش یخ زده بودند. نمیدانست چه باید کند تا اصلانش پیش خودش باز گردد. آغوش گرم اصلان را میخواست، محیط سردتر از همیشه شده بود. دیگر نمیتوانست حرفی بگوید. قدرت تکلم با دیدن خون روی سینه‌اش از دست میرفت و او فقط میتوانست خیره‌اش شود. صدای اصلان که هر بار در خانه با خنده مخلوط شده بود و میگفت «کشتی منو آلاله!» در گوشش میپیچید. اصلان چرا این حرف را با خنده نمیگفت؟ واقعاً اصلان را کشته بود؟ با همان انگشتهای کشیده ماشه را فشرده بود؟

«فریاد سکوتش بانگ انداخته بود به کل مکان.»

تازه به خودش آمده بود و میفهمید که چه کرده. دستش را جلوی دهانش گذاشت و چشم در اطراف چرخاند. با دیدن موادی که بالای هم قرار گرفته بودند، وحشت کرد. راهشان همانجا گره خورده بود. دست گرم اصلان روی تک تک آن کیسهها نشسته بود و کنون همان دست، سردتر از همهچیز بود.

«شروع این دلتنگی و دور ماندنها همین هوسها بودند. هوسی که حسرت را به وجود آورد، زندگی را نابود میکند. کل زندگی آنها هوس بود!»

صدها بار در گوشش خوانده بودند که اصلان گناهکار است. گفته بودند سزای کارش مرگ است، گفته بودند آدم خرابیست. اصلاً به درک که گفته بودند! آلاله خیرهی چهرهی اصلان شد. اصلان مهربان زندگی آلاله بود. مگر میشد به او گفت «آدم خراب»؟ به ولله که نمیشد! به دل اصلانش خوش نمیآمد.

- ولی من هیچوقت نذاشتم ازت بد بگن... نگفتم.

پروندهها را جلوی رویش گذاشته بودند. دلیل و مدارک بزرگ را مقابل نگاهش قرار داده بودند؛ ولی او باز باورش نمیشد. هرگاه که عکس از دوربینهای مخفی میدادند، او به جای نگاه کردن به بسته بسته مواد قاچاق، فقط خیرهی چهرهی اصلان میشد.

«او زیبا بود... با همهی بديها، او زیباترین این جهان بود.»

به سمتش رفت. خواست مثل همیشه چشم بر روی همچیز ببندد و فقط اصلانش را ببیند. دلنگش بود. چندین هفته بود که او را نمیدید، دستهایش را نمیگرفت. دستان سردش را گرفت و چند لحظه بعد، گرم شد.

«آتش عشق را حس میکرد. خوب و بدش مهم نبود، عشق در هر حالتی عشق بود؛ چه خواب بوده باشی و چه بیدار...»

داشت آنها را با آرامش میبوسید. تک به تک انگشتهای و بندهایش را میبوسید. بوی عشقش در میان سلولهای همان دست لانه کرده بود.

آلاله، او خواست سعدی شود و آخر هر خواب او را بخوانی. بخوان آلاله... برای اصلان، سعدی بخوان؛ اما آلاله حتی شعرهایی که از بر بود را هم از یاد برده بود.

«صدای گلولههایی که شلیک میشدند و بر تن در آهنین فرود میآمدند، بیشتر شده بود. بی شک در آن محفظه کسی جز او دیگر زنده نبود. او زنده بود؟ جای بحث داشت...»

لبه‌ایش متوقف شدند و نگاهش خیره به در ماند. پشت آن در چه میشد؟ آلاله نمیدانست. همین سویی که او قرار داشت، یک عمر بسش بود. اصلانش بود و خودش.

در طرفی دیگر، دخترکی داشت میلرزید و نگاه از پدرش بر نمیداشت. برای یک لحظه هم که شده، داد نمیزد یا گریه نمیکرد؛ فقط میترسید که پدرش را از دست دهد. درگیری اوج گرفته بود. فقط به هم شلیک میکردند و هر از گاهی صدای ناله‌ی کسی بالا میرفت، شخصی بر زمین میافتاد و شاید هم میمرد. اصلاً کسی از وجود دخترکی هفت ساله در آنجا خبردار نبود.

کنترل از دست هر دو طرف خارج شده بود. هیچکس نمیدانست دارد چه کار میکند؛ فقط گلوله بود که حرام میشد. دیگر راه رسیدن به آن در مخفی هم بسته شده بود.

گلوله‌های شلیک شد. کسی نفهمید که مقصدش قلب کوچک دخترک است...

\*\*\*

دستانش دردی را درمان نکردند. بی خیال صدای اطراف، در میان آغوش اصلانش خزید. اصلانش آنجا بود. هم او بود و هم اصلانش... اصلان هم آلاله‌اش را داشت. هر دو طرف دیگر «خسته بودند از نبودن ها.»



دست اصلان را دور خودش پیچید؛ گرم شد. دیگر خبری از سرمای اطراف نبود. اصلان بود و بودن اصلان بدل بود به بودن کل جهان.

«لبخندی زد و آن سینه شد بالشت آرامش در این زندگی. کاش میتوانست تا آخر این هستی در این رخت ناامن به خواب رود. مرگ عزیز چه تلخ بود... تازه میچشید.»

همه میگفتند اصلان خطر دارد؛ همه میگفتند آلاله! قرار است زندگی را از تو بگیرد. هیچکس ندانست که زندگی آلاله همان اصلانی بود که دم از او میزدند. آخر چه شد؟ آلاله جان و جهانش را هم از اصلان و هم از خودش گرفت.

آخ آلاله! ندانستی دل تاریک اصلانت با تو روشن شد؛ ندانستی روزها نخوابید تا اینجا در کنارت به آرامش برسد. آلاله تو ندانستی که اصلان جهانش را پای تو ریخت.

تو ندانستی؛ ولی قلبت دانست. اصلان خوب بود؛ ولی آلاله خوبتر بود. آلاله هیچگاه اصلان را از یاد نبرد. فرق این دو طرف هم در همان بود. آلاله دلیل و مدرک بد بودن اصلان را میدید و در خوبیهایش غرق میشد؛ گویی هیچ بدیای وجود نداشته. اصلان بدون حرفی، از آلاله دل میزند و آخر میماند حسرت خوبیهای آلاله. اصلان مدتها بود که آلاله را کشته بود؛ فقط داشت زخمش عفونت میکرد.

آلاله به خوابش رفته بود و خواب را حرامش کرده بود تا بیشتر به تهران فکر نکند، تا بیشتر حسرت نماند بر دلش. اصلان گناهکار این زندگی شده بود تا آلاله او را هیچگاه از یاد نبرد.

«آن محفظه پر بود از عشقی توخالی.»

اما او راضی بود حتی بر یک نگاه سرد. نقاب هم که باشد، نگاه اصلان را دوست داشت. میخواست دوباره برگردد، دوباره آن زندگی را بسازد. اصلاً بد بود که بود! به خاطر اصلان بد هم میشد. راضی بود جهنم کند بهشتش را؛ فقط اصلان برگردد دوباره به آن زندگی. انسانها میتوانند به هم زندگی دهند؟ کاش زندگیش را به اصلان هدیه میکرد... کادوی تولدش را نمیخواست، او میخواست زندگی را به اصلان هدیه دهد و دوباره سر آن میز شام با بشقابهای سفید بنشیند. اصلان لیوان در دست بگیرد و چشمانش شوند ماهی آب اصلان.

«چگونه میخواست با دنیایی که نداشت، دنیای او را باز گرداند؟»

\*\*\*

مرجان برای اولینبار در آن روز اشک ریخته بود. سر دختری با موهای طلایی در آغوشش بود و کمرش خونین. تینا عهد بسته بود، وفادار بود به عهدش. کل یک عمر گناهکار مانده بود؛ اما آخر مظلوم آن اتاقک شده بود. یک عمر به دردش کسی اشک نریخته بود، آن روز دخترک کوچکی با تمام دل پاکش برایش اشک ریخته بود. پایان داستان تینا خوش بود، همیشه که مرگ تلخ نبود.

مرگ در زیر مردی که ندانی نامش چیست زیبا بود یا در آغوش آرام دختری پاک؟ شاید از پاکی مرجان به تینا هم هدیه شده بود. تینا دیگر عادتش کار نبود، عادتش شده بود نوازش موهایش توسط دستهایی کوچک. با لبخند روی لب، مرده بود. تینا، زیبا پر کشیده بود. شاید این جهان برایش بیش از حد ظالم بود، او هم نیاز داشت لحظهای مظلوم باشد.

خستگی، یک ساعته از تنش به در شده بود. خستهی یک زندگی بود. مرگ بر خلاف تصورش، رد شدن تصاویر زندگی از مقابل چشمانش نبود. دیگر آن کابوس نبود مرگ... فقط صدای مرجان بود و فیلم آرام لحظهای که با او در صبح همان روز، رقصیده بود. شاید برای اولینبار در کل عمرش، در همان لحظه خندیده بود.

موسیقیاش همچنان پخش بود و داستان جفت دیگری را روایت میکرد که در سوی دیگر دیوار، در آغوش هم آرام گرفته بودند.

\*\*\*

«او میخواست از این دنیای وحشتناک استعفا دهد و دوباره در این آغوش به آرامشش برسد.»

اصلان آرامش او بود. دستش را به سمت کلت برد. نقشه که مشخص بود؛ قرار بود آن را به شقیقه‌اش نشانه بگیرد و با یک گلوله، خلاص کند. او میخواست پیش اصلانش پر بکشد. شاید در راه، سری به خانیشان میزدند، آن تابلو را برمیداشتند و با هم درستش میکردند. غذا

را برایش گرم میکرد و با هم میخوردند، چشمانش باز ماهی میشدند در دریای اصلان و او از ته دل لبخند میزد، آخر هم با کلید آن آرامشگاه را میبستند و به مقصد ابدی راهی میشدند. زیبا نبود؟ داستانش زیبا بود.

«به جای کلت، دل زخمیاش را در دست گرفت. نوازشش کرد، بوسید و لبهایش سرخ شدند. صدای آهنگ از بیرون به گوش میرسید، با تار موهایش رقصید.»

آخ آلاه! ندانستی اصلانت هم خواست همان کار را بکند و دل از تو بکند؛ اما نشد. او هم چشم انتظارت بود که برسی، مقابلش قرار بگیری، درد سرش و قلبش را تسکین دهی، در آغوشش جا شوی و آخر قلبش را ببوسی.

خانه را چه کار داری آلاه؟ خانهی تو همان آغوش گرم بود که هیچگاه سردیاش را نچشیدی. اصلان میگفت رفتم تهران چه کنم؟ تو تهرانش بودی که پیشش آمدی. تهران دیگر خواستار اصلان نبود.

\*\*\*

صدای گلوله آرام گرفته بود. دیگر کسی چیزی در دست نداشت. همه نفسنفس میزدند و پویا در به در دنبال دخترش میگشت. نامش را صدا میزد؛ ولی مرجان مسخ تینای در آغوشش شده بود. موهایش را نوازش میکرد و همهچیز را از یاد برده بود. نمیترسید؛ فقط ناراحت بود.

دست پلیس بالا رفت. مرجان، آخرین تصویر پدرش قبل از سوزش چشمانش بود. بردیا دیگر توان نداشت، ضعف کرده بود و چشمهایش سیاهی میرفتند. دیگر نفس کشیدن را هم بلد نبود. با دیدن همان دستی که بالا رفت، تنها توانست به سمت مرجان رفته و با دستهایش سر او را بگیرد تا چشمهای او هم با گاز اشکآور قوی، نسوزد. آخرین گلولهی باقی مانده هم نصیب پای بردیا شد.

\*\*\*

بی خیال مرگ و خودکشی شده بود.

«او که مرده بود؛ فقط تنش نام جسد را نداشت.»

صدایی دیگر از بیرون نمیآمد. بیشتر میتوانست موسیقی را بشنود. انگشتهای کشیده‌اش را میان موهای پریشان یارش برد. همیشه از لمسشان حس خوبی میگرفت. او بد بود؟ نبود. کسی که برایت آرامش دهد، بد است؟ نبود... اصلاً نقطهی خوب داستان آلاله بود؛ همانطور که آلاله برای اصلاً.

صدای آژیری داشت لحظه به لحظه بلندتر میشد. باید چه میکرد؟ بیخیال همهچیز در همان آغوش خوابیده بود. دستانش با زلفهای اصلان میرقصیدند. اجازه نمیداد صدای آژیر باعث قطع شدن صدای آهنگشان شود.

«بهارم بی تو زمستون شد

تموم دنیام بزم که بارون شد

زندگیم پیش تو داغون شد

بدتر شد»

میدانست که باید با این کلمات یاد دردهایش بیفتد و با خود بگوید چهقدر دارد حکایت زندگی آنها را تعریف میکند. شاید به جای لبخند زدن، اشک ریزد. به جای رقص با موهای یارش، از ترس ناخنهایش را بجود؛ ولی او میخواست در همان آغوش بماند و با هر کلمهی موسیقی، خوبیهایشان را یاد کند. بس بود دیگر هرچه زندگی بدی کرده بود.

«ندارم هیشکی به غیرت

چجوری میاد تو دلت؟

بری خب بمون کنار من و آروم شو.»

اما او نمیخواست دیگر التماس اصلان کند. میدانست که او رفته و آلاله را در میان دردش رها کرده بود. در آن لحظه فقط میخواست صدای تپش قلب اصلان را تصور کند، صدای نفس کشیدنش و گرمایشان را حس کند، گوشه‌هایش را با انگشتهایش قلقلک دهد و از گرمای آغوش بیمنت اصلان آرامش پیدا کند.

«بزن بریز به هم، دار و ندارم رو بگیر ازم

ببین ازت هنوز هم نه نشدم سیر بیا

بزن داغون کنش، این غرور رو

بی تو باز بارون شدش آسمونم

بیا بگم همیش رو واسهت من

تا دیر نشده باز، دیر نشده باز...»

برای آنها دیر شده بود. یک عمر دیر کرده بودند. شاید در عمر دیگر، راهشان به هم گره میخورد و آنگاه راه درست میساختند؛ اما در آن جهانشان خیلی وقت بود که دیر شده بود. آلاله در میان صدای پیانو میخواست غرق شود و برای بار چندم به همان آهنگ گوش دهد. باید کلماتش را به یادش میسپرد تا به وقت برگشت، با شنیدنش یاد اصلان میکرد. آرامش آلاله ترسناک بود...

دیگر صدای آژیر نزدیکتر از همیشه شده بود. نمیخواست کس دیگری او را از آغوش اصلانش جدا کند. خودش برخواست. خواست برود که صدای رها شدن گلولهای دیگر به گوش رسید؛ گلولهای بود به مقصد دلدار.

اصلان بعد از پویا فکر میکرد کشتن قاتل همسر، حس عجیبی دارد؛ ولی نمیدانست که کشتن خود آن همسر، حسی عجیبتر از آن است.

اینبار هم آلاله بود که روی زمین افتاده و پشتش خونین بود. آخرین نگاه به چشمهای نیمهباز اصلان انداخت و فهمید چهقدر دلتنگ شده است. لحظهای بعد چشمهای اصلان برای همیشه بسته شدند. فلز سرد از دستانش سر خورد و دوباره روی زمین افتاد. افتادنش صدای کمی را ساطع کرد که میان همان آهنگ تکرار شده گم شد. تا اصلان دیده بست، آلاله دیگر طاقت



نیاورد. همانجا او هم نگاه بست به چشمان بستهی یارش. آلاله اصلان را به آرزویش رسانده بود، خلاصش کرده بود. از لب یارِ اصلان هم خون او چکه میکرد.

«مشکل اینجا بود که داستانشان مظلوم نداشت.»

\*\*\*

«آلاله»

انسانی که حکمش اعدام باشد، به انتظار دار مینشیند و مدام خاطراتش را مرور میکند. شاید هر کدام از ماها دارهای زیادی در عمرمان دیده باشیم؛ مثل سختی، فقر، گرسنگی... ولی آن که انسان را میکشد، دار آخر است. انسان از سایر دارها آویخته میشود؛ اما نمیمیرد. دار آخر کشنده است! دار آخر من، او شد؛ اوپی که از صمیم قلبم برایش دل داده بودم و نفس نکشیدنش باعث شد من در عین زنده بودن، طعم دار آخر را بچشم.

از پنجره به بیرون خیره بودم. دیگر زمستان داشت شرش را از سر گل و باغ کم میکرد. آنکه باقی مانده بود، زمستان دل ما بود. بیست روز از آن لحظهای که کل جهانم یخ زده بود، میگذشت. آن روز درکی از اطرافم و کاری که کردم نداشتم؛ ولی در این بیست روز قدری فکر کرده بودم که دیگر توان انجام هیچ کاری را نداشتم.

اشک هم ریخته بودم، داد هم زده بودم و درد هم کشیده بودم. آخر یادگاریهایش برایم مانده بود. چندین هفته در انتظارش نشسته بودم؛ ولی او نیامده بود. کاش من هم غرور میکردم و نمیرفتم... آنگاه شاید کتون توان نفس کشیدن داشت.

با صدای تقهی در، به سمتش برگشتم.

- بفرمایید.

در باز و چهرهای که فقط یکبار قبل از این اتفاق دیده بودمش، روی ویلچر نمایان شد.

- سلام.

پاسخش را آرام داده و با دست به روبهروی مبل خالی اشاره کردم.

- بهتری؟

- من خوبم. تو چی؟

لبخندی زدم. شاید لبخندم به خاطر تو بود اصلان؛ چون من از آن روز به بعد در جواب «خوبی؟» ها هیچوقت نتوانستم راستگو باشم.

- خوبم.

چند دقیقه فقط خیره نگاهم کرد. ندانستم دنبال چه بود. میخواست سرزنش کند یا ناسزا نثارم شود؟ چهره‌اش ساده بود؛ فقط نگاه میکرد و تو ناخواسته در چشمان سبزش قفل میشدی.

روزهای اول که آمده بود؛ فقط اخم به چهره داشت و حرفی نمیزد. ندانستم چه شد؛ اما عوض شد و دیگر خبری از آن اخم نماند.

- پلیس بودی مگه نه؟

- بعد از ازدواجمون با اصلان، وارد نیروی انتظامی شدم.

تای ابرویش را بالا داده و صاف نشست.

- میدونستی اصلان درگیر این کاره؟

سر به زیر انداخته و به نوک کفشهایم نگاه کردم.

- چند هفته بود که خبردار شده بودم، بعد از رفتنش. بهش زنگ زدم؛ ولی جواب نداد. میخواستم بگم که از اونجا بیرون بیاین.

پوزخند آرامی زد؛ ولی دور از نگاهم نبود.

- اون موقع که تو زنگ زدی اوضاع اصلان چندان هم خوش نبود.

خوش نبودن حال اصلان، با خوش نبودن حال من فرق داشت.

- یه چیزهایی شنیدم از بازپرسیهای بچهها. وقتی دیدم اصلان جواب نمیده بهش پیام دادم؛ ولی باز حرفی نزد. آخر سر جوری وانمود کردم که انگار میخوام برم؛ گفتم اگه اینجور بگم میاد.

موقع گوش دادن به حرفها، یک لحظه هم نگاه از رویم بر نمیداشت.

- ولی اصلان فکر کرده بود که بهش نامردی میکنی.

بعد از رفتن اصلان نه پوزخند بلد بودم و نه قهقهه، هر چه که داشتم لبخندی تلخ بود. یکی از همانها بر روی لب نشاندم.

- من تا قبل از بیست روز پیش، هیچوقت به اصلان نامردی نکردم.

- اگه اون هم این رو قبول میکرد، بیست روز پیش اتفاق نميفتاد.

همه از تو بد میگفتند اصلان! کاش کسی میگفت مرا ول کنید. میخواهم در خوبیهایش غرق شوم. اصلاً شما چه دیدید آن خوبیها را؟ من یک عمر به پای آن خوبیها جهان دادم و جان گرفتم.

- میدونی بردیا... من همیشه دوست داشتم اصلان رو جوری که میخواستم بینم. همینطور هم شد. هر چی بوده باشه، هر کاری کرده باشه، هر بدیای باشه، باز هم بهترین منه.

- جالبی رابطهتون اینجا بود. تو هم بهترین اصلان بودی.

- ولی زندگیش رو هم من گرفتم.

دستی به چانه‌اش کشید و همانجا متوقفش کرد. گویا داشت فکر میکرد.

- آلاله اونطور هم که فکر میکنی نیست، اصلان خیلی وقت بود که خودش رو گم کرده بود و تو هم بین خودش گم شده بودی. وظیفه‌ت بود، باید میکشیش.

وظیفه... چه کلمهی سختی! گرفتن جان آن که دوستش داشتی راحت بود؛ سختی، زندگی بعد از مرگ او بود.

- از بقیه خبر داری؟

لب به دندان گرفت و بعد از چند دقیقه به حرف آمد.

- حکم اعدام رادوین رو صادر کردن.

نفسی کشیدم.

- رادوین از اون روز کلاً عجیب بود. میتونست از اعدام در بره؛ ولی هیچ کاری نکرد.

چند روز بود که ذهنم درگیر همین ماجراها شده بود. دیگر نه توان اشک ریختن برای اصران داشتم و نه داد زدن. شده بودم همان آلاله؛ فقط نسخه‌ی مُرده‌اش.

- رادوین عاشق تینا بود.

جفت ابروانم بالا رفتند. انتظار این خبر را نداشتم و انگار بردیا به بی مقدمه گفتن حرفها عادت داشت. اول حرف را میگفت و سپس توضیح میداد.

- وقتی تینا مُرد، رادوین هم پیشش مرد. شاید اعدام بهترین حکمی بود که میتونست براش صادر بشه.

من هم یارم را کشته بودم. چرا کسی برایم حکم اعدام صادر نمیکرد؟ برعکسش همهی مقامدارها تحسینم میکردند! آنها قلبشان مُرده بود...

- تینا... تینا چی؟ عاشقش بود؟

- رادوین هیچوقت به تینا نگفت که دوستش داره؛ ولی دوشش داشت. تینا عاشقش...

چند ثانیه فکر کرد و سپس شانهاش را بالا داد.

- نبود. تینا حتی خودش رو هم پیدا نکرده بود. شاید اگه رادوین میگفت که دوستش داره، یه کم به زندگیش سر و سامون میداد؛ ولی رادوین هیچوقت نخواست. به جاش همیشه از دور نگاهش میکرد و مراقبش بود. بارها شده که رادوین زندگی تینا رو نجات داد و خود تینا نفهمید. من فقط یهبار نجاتش دادم و من رو دید؛ ولی رادوین صدها بار نجاتش داد و تینا هیچوقت ندید. نه فقط تینا، هیچکس ندید. عشق رادوین عجیب بود. یه عشق ناامیدی داشت و انگار صرفاً به دیدنش هم راضی بود.

به زبان آوردن آن سؤال دلم را میسوزاند. هر چه هم که باشم، عاشقت بودم اصلان.

- من یه سری چیزا رو خوندم... تینا عاشق اصلان بود؟

ابروهایش را کمی بالا داد و بلافاصله دوباره افتادند.

- گفتم که تینا عاشق هیچکس نبود. در اصل اون فرمان رئیس بود که تینا مجبور بود عملیش کنه. فکر کنم رئیس میدونست که تو پلیسی و میخواست با استفاده از تینا، اصلان رو ازت دور کنه. تینا هم قبول کرده بود.

شانهای بالا انداختم. میدانست یا نمیدانست، مهم نبود. اصلان برگشته بود؟ برنگشته بود. اصلان زنده بود؟ اصلان مرده بود. پس هیچچیزی مهم نبود...



- رئیس‌تون کیه بردیا؟

لبخند کجی زد.

- هیچوقت اسم رئیس رو به شما نمیگم.

سرم را تکان دادم. از هر کدام که میپرسیدیم، اشکنجه میکردند، به حبسشان اضافه میکردند، هیچیک اسم رئیسشان را نمیگفتند. مشخص نبود رئیس به آنها چه کرده.

- تهدیدتون کرده که نگید؟

- نه؛ فقط رئیس ما زیادی خوب بود. خوبی بیشتر از تهدید اثر داره.

در همان حالت ماندم. همان خوبی بود که باعث میشد بدیها را نبینی... مثل بدیهای اصلان.

- آلاله میدونی حکم پویا چیه؟

با چشمهای منتظر، خیره‌ام شده بود. مشخص بود دل نگران است.

- حکمش حبسه، هنوز تعداد سالهایش مشخص نیست.

- دخترش چی میشه؟

با دست‌های از موهایم که جلو آمده بودند را کنار زدم. امروز باید میرفتم و رنگشان میکردم. شاید شرابی و شاید هم طلایی... مهم نبود؛ فقط از جنس موهای تو نباشد.

- مادر نداره، پدر تو حبسه. میفرستنش پرورشگاه.

بدون مکث گفت: «میشه من ببرم پیش خودم؟ نگهش میدارم.»

تای ابرویم بالا رفت و با دست‌پیشانیام را خاراندم.

- مشخص نیست تا چند سال بعد پویا در بیاد. مطمئنی؟

- تو میدونی من چرا وارد این کار شدم؟

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم. ربطش به سؤالم را نمیتوانستم پیدا کنم؛ ولی دلم میخواست داستانش را بشنوم.

- گزارش تو رو نخوندم.

سرش را تکان داده و بعد از سکوتی کوتاه مدت، به حرف آمد. اینبار خیرهام نبود، بلکه به یک نقطه‌ی نامعلومی نگاه میکرد.

- نمیدونستم چیکار باید بکنم. نمیدونستم هدفم از درس خواندن واقعاً چیه. اینکه خونواده‌م بهم افتخار کنن؟ اینکه یه ماشین یا خونه برای معشوقه‌م بخرم؟ خوراک برای همسرم ببرم؟ برای آینده‌ی بچهم کار کنم؟ هیچکدوم نبودن. یه روز شانسی از این کارها خبردار شدم و گفتم زندگی‌م که ذاتاً بیخوده، برم شاید نداشتیم کس دیگه‌های زندگیش نابود بشه. این کار رو هم کردم. رفتم و از دانشگاه انصراف دادم. مدت زیادی نگذشت که شدم مطمئن رئیس. خیلیا رو از دم دار نجات دادم. خیلیا برگشتن و دیگه درگیر اون کار نشدن؛ ولی باز هم خیلیا رو نتونستم کاری کنم؛ مثل همین بچه‌های خودمون. منظورم اینه که من زندگی‌م هیچوقت هدف نداشت؛ تنها هدفم هم نابود شد. میخوام مرجان زندگی‌م بشه. ازش مراقبت کنم، به خاطرش کار کنم، به خاطرش وسایل بخرم. یکی نگاهم کنه و بهم سلام بده. من هم خسته شدم، مثل همه من هم دیگه بریدم از این زندگی که نه، مُردگی و این کارهایی که آخرشون باز هیچ شد. زندگی خودم که نابود شد، بذار زندگی اون بچه رو بسازم. تو بخوای میتونی مرجان رو برا من بگیری. خوبش میکنم، نمیدارم ناراحت بشه؛ ولی اگه شد هم خوشحالش میکنم. نمیدونم پویا قراره کی بیاد؛ ولی... میدونی مرجان لالایی خیلی دوست داره؟ تو اکثر لالاییها میگی

باباش میاد. من هم اونا رو میخونم و منتظر باباش میمونیم. هرچند سال که باشه، پویا یه روز میاد. میخوام اونروز من دست مرجان رو تو دستش بذارم.

دهانم قفل شده بود و نمیدانستم چیزی بگویم. حسی که آن روز و در آن اتاق کلمات و نگاه بردیا میدادند، حسی متفاوتتر از هر حسی که دیده بودم بود. او خالص بود و با چشمان لرزانش التماس میکرد. شاید در برابر نگاهش مرا نه، زندگیای که میخواست بسازد را میدید.

- باید باباش اجازه بده. اگه بده، حلش میکنم تا ببریش.

لبخندی زد. غمگین نبود، پوزخند نبود؛ فقط یک لبخند آرام بود.

- میده... پویا اجازه میده.

- تو آدم خوبی این داستانی. میدونی؟

لبخندش را حفظ کرده بود؛ ولی چشمهایش از احساسات متفاوت پر بودند.

- این داستان آدم خوبه نداره. هیچکس مظلوم نیست و همه ظالم اونیکین. آدمهای خوب و بد تو داستانها هستن؛ ولی اونی که مال ما بود، زندگی بود نه داستان. مطمئن باش همه یه

جایی اشتباه رفتن، یه جایی تاریک شدن و یه جایی روشن. ما همه تاوان پس میدیم. من فقط نمیخوام تنها مظلوم این زندگی، تقاص پس بده. میخوام برایش یه داستان تو زندگی بسازم که همیشه خوب باشه باهاش.

چندین دقیقه سکوت کردیم. او نگاهم میکرد و من در تو غرق شده بودم. نمیدانستم آن روزها چرا به هر چه که مینگریستم، تو بودی. گویا بیشتر از همه‌ی روزهایی که کنارم بودی، پیشم بودی. تو را در همه جا میدیدم.

- آلاله یه چیزی بپرسم؟

سرم را تکان دادم.

- اونروز تو هتل، شما ما رو میخواستید مسموم کنید؟

دوباره سرم را تکان دادم؛ اینبار برای تأیید حرفش.

- خبرت رو گرفتم. اگه کل سم رو میخوردی فقط بیهوش میشدی و بعد اینجا قرار بود بیارنتون؛ ولی انگار تو زود فهمیدی که وضعت شد این.

- الان دیگه تو هر نفس تاوان کارهایی که کردم رو پس میدم.

باز هم لبخند زدم؛ از همانهایی که تو برایم نقش کشیده بودی.

- باز وضع تو بهتره. دیگه آزادی.

- من آزاد نیستم آلاله؛ فقط سلولم بزرگتره. به جای زندونی شدن تو یه اتاقک، تو یه شهر زندونیم؛ تو همین شهری که زندگیم رو به اینجا کشوند، زندانیم.

از پنجره نگاهی به همان شهر انداختم؛ اما من این شهر را دوست داشتم چون تو در آن بودی. تو مرا در آن شهر پیدا کرده بودی و خاطرات در همه جای آن هک شده بود.

- بابت پات متأسفم.

نگاهی به پایش کرد و گفت: «زخمهایی که خون چکه کنن، خوب میشن.»

چرخهایش را حرکت داده و به سمت در رفت. آنجا دوباره به سمت برگشت و ادامه داد: «سختش اون زخمهایی هستن که هیچوقت خوب نمیشن.»

اشاره‌های به قلب خودش و سپس دست چپ من کرد و رفت. نگاهم کشیده شد به دستی که آویزان بود از تنم. آن روزها تو رفته بودی؛ اما با یک گلوله دستم را از من گرفته بودی. آن دستی که دیگر نمیشد هیچ استفاده‌ای از آن کرد و به تعبیر دیگران لمس شده بود، یادگاری خودت بود.

میدانی... همان دست را از من گرفتی که همیشه آن را میبوسیدی. آخرین لحظات من هم همان دست را میبوسیدم. کس چه میداند؟ شاید هم تو آن دست را گرفتی تا دیگر بوسه‌هایت را حس نکنم و هر بار دستم نسوزد. کنون جای سوختن آن بوسه‌ها را هیچوقت قرار نبود حس کنم.

اصلان... لبهایم دیگر دارند حس خون قلبت را هم از یاد میبرند. تو واقعاً دیگر نیستی؟

داستان ما را شخصیت منفی تعریف کرد. همه فکر کردند کس دیگری بد است؛ ولی آخر داستان حقایق مشخص شد. بی خیال دیگران... تو بهترین داستان من بودی.

حیف که داستان ما، مظلوم نداشت.

...



این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

**پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید**

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )



